

$$\begin{array}{r} 1384 \\ \hline 3 \end{array}$$

1
Dhord
1937

شکرۂ شرح حال حیات نواب معظم خان
ناصر جنگ شہید کہ آقا میر ناصر اللہ خان وقتیار جنگ بہ
المخلص بہ نالی تالیف فرمودہ



﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾

ناصر بنو فی معشر الشعراء الملک القادر و فی بلاد انقصاء
 السلطان القاهر علی بیط افضل البحر الزاخر و فی سماء البلاغة النجم الباهر
 التخریر العمید و الامیر الرشید مقتدر لا یقدر علی صعود معارج تدر
 التوضیف و التمجید نظام الدوله میر احمد خان
 ناصر جنگ شهید اعلی الله تعالی من مکان منزله الوصید
 آن امیر عالیجناب و خدیو شہادت انساب فرزند دهم ثواب مغفرت مآب
 نظام الملک آصفجہا بہادر ست و گوش جهانیان از صیت فصائل

کرامات آن گوهر کیمای بحر دریا دلی پُر و چنانکه در ضمن تذکره
 شرح حال ثواب مغفرت آب تحریر یافت سلسله نسب آن عالیجناب
 بحضرت شیخ اشیموخ شیخ شهاب الدین عم سهروردی پیوند می یابد
 و گرچه در آنجا اشارتی بجلودرجات آن سرسلسله اولیای ارشاد
 آئین رفت و بکرکرامات و بلندی مقامات آن بزرگوار در اکثر
 کتب تواریخ و سیه نیز مناسبات اوقات بحیطه ضبط و ثبت در آمده
 چون در قاصبه اشعار ثواب شهید معانی تقصوف و توفید
 بوی خوش در نامه اوفزشته است اینوقت نیز چنین آهنگها نمود
 من بیان نسب او بتجدید فکر مقامات آن مقدس اولیای
 ببادرت رفت تا چون بهنگام مطالعه مشکبیزی معانی لبند
 آمد اشعار و مانع فرائض گمان وادی ذوق و طرب را مقطر سازد

بجایه اتی شمت نفس الرحمن من جانب الیمین بر غنیمتی پی برند که بت
آن نسیم شمال غمزا ریاض دلکشای کدام باغبان بوده که رایحه
فرج افزایش آدم را از دست میبرد و هرگاه که لب سیریزی ایام
مضامین حقایق آگین شان لب نشنه گمان بودای عشق و طلب
را تر گرداند تبصیح عینا یشریب به عیب داند برین دقیقه دست نهد
که مصوب آن زلال جان بخشا بحار سحاب زری کدام آسمان
بوده که نوش دلا سایش مرد را بر سر حالت می آورد

و این نیز دانسته شود که اگر چه آن حضرت نظر پیاره اسباب غیبی
یا عینی یعنی بسبب قبول تاهل در پایان ایام جوانی پیش از
بلوغ اولاد زمان رحلت شان رسیده باشد یا بواسطه الهامات

لایرپی نیابت ولایت را بتلا موده که در

خودشان بوده سپرده اند چنانکه نوشته اند که حضرت شیخ الشیوخ شیخ
 شهاب الدین عمر سهروردی بشاره حضرت رسالت پناهی در رؤیا نیابت
 ولایت عظمی را بشیخ بهاء الدین ذکریا قدس الله سره بخشیده اورا
 جهت ارشاد ره نوردان طریق فقر روانه ملتان ساخت و تا انیران
 جمیع سالکان طریق سهروردیه پیروان جانشینان اویند نه مریدان
 فرزندان حضرت شیخ الشیوخ باز هم احفاد امجاد آن حضرت
 ازان کمالات که وجود مبارک اوشان منبج آنها بوده حوالی
 ترسینند و با آنکه اوقات عزیز شان در اکثر ازمنه صرف کشور داری
 و لشکر آرائی بوده باز از نیلج علم آثری در جهان نهاده اند که هر یک
 ازانها بر بلبندی طبع و وفور دانش بر جودت اندیشه و حدت
 بینش و بر حداقت ذهن و راستی کنش ایشان وسیلیست

ثابت و برهانی متاع

اگرچه هر یک از ارکان این خانه خلد آستانه از روی تاینج عالم
صورت را سرور و فلک معنی را محور بوده اند ولی نواب شهید
روضه مکارم شیخ شهاب الدینی را زبده اشجار و گلدسته بنجار بود
و بوستان حضرت نظام الملکی را سرو شیرین رفتار و طوطی
شکرین گفتار مینموده

نواب شهید با غازی الدین خان فیروز جنگ که نخستین فرزند نواب
نظام الملک است از یک مادر اند

والده ماجده ایشان سید الفسار بیگم بروایتی صبیّه نجیب الله خان
والا شاهی بوده که در اورنگ آباد نواب قهفجاه بهادر باوی عری
کرد و نجیب الله خان از اقارب سعد الله خان حمید الملک وزیر

شاه جهان بوده و بروایتی دختر یکی از مشایخ جلال‌القدر کلب گمر
 و از بطن سیده صحیح‌النسبی بوده که نواب آصف‌جاه بهادر پس از
 مرگ پدرش بواسطه اشتهار و آوازه جمال صورت و کمال سیرت
 خواهان وی گشته و بتوسط نزدیکان خویش وی را خواستگاری
 نموده بجهت آنکه ازدواج خویش در آورده

چون دهنده بی منت این فرزند گرامی را بنواب نظام‌الملک بیجا
 کرامت فرمود نواب معزی‌الیه جشنی ملوکانه برپای نمود و بشکر آن
 این موهبت عظمی دست داد و دوش برکشود و از امرای بارگاه
 گرفت تا گدایان راه هر یک را فراخور حال خود بنجاع فاحشه
 سرفراز و به بخششهای وافر بی نیاز ساخت و چون عمر عزیز
 آن قره‌عین دیدة سلطنت و کامکاری به چهار سال و چهار ماه

و چهار روز رسید چنانکه رسم هندوستان ست بنام (بسم الله تعالی)
 جشن خسروانه گرفته همان طریق را که در عید مولود مرعی داشت
 با خاص و عام سلوک فرمود و استادان ادیب و علمای
 اریب جهت تربیت و آموزگاری او معین نمود تا او چون بس بلوغ
 رسید در هر فن از فنون فضل و هنر گمانه روزگار خود گردید
 نواب نظام الملک بهادر چون حرکات او را با معان نظر و بمقیاس
 خرد سنجید و همه را با مناسبات بزرگی و دلیری و سپه کشی
 و جهانگیری درست دید روز بروز بر مراتب روزافزون او بیقرور
 تا در سنه یک هزار و یکصد و پنجاه هجری که محمد شاه اول برای اندفاع
 غوایل فرقه مرهطه و نیز جهت مشورت مهم نادر شاه بدلی
 خواست و او نواب ناصرنگ را بنیابت خود در دکن گذاشته

خود متوجه دسلی گشت

نواب نظام الدوله ناصر جنگ در ممالک دکن قایم مقام پر گشته تحت
 بکار غزل و نصب بزرگان کشور پرداخت هر یک از کارگزاران پیش را
 که بوی نیستی از عملش استشمام فرموده بود مغرول و امینی را از خود
 بجای او منصوب ساخت بساط عدالت بگسترده داد زیر دستان داد
 و در حفظ حقوق شخصی عموم رعایا چنان آثاری بظهور رسانید که در
 اندک زمانی سرقاطبه هس بر بتر آسایش و خوشحالی آرمیدن گرفت
 و همه اعتراف نمودند که دکن را با مردوش هرگز در عمر خود بدان افضیت
 و آسایش ندیده بودند الا آنکه هوای اطراف مملکت از گردناخت و تاز
 مریدگان منتقلب بود

تبیین این مقال آنکه گروه مرید که از ممالک جنوب و غربی

هندوستان ارض وسیعی تبصره خود داشتند و در زیر فرمان سلاطین
 مغول می نایستند در زمان سلطنت اورنگ زیب الملک بعد از آنکه
 از آن روی که آن پادشاه هندوان را بزور شمشیر مسلمان میخاست
 و در حقیقت همین بنیاد افتراض سلطنت مغول در هند شد
 سر از فرمان بر تافتند و سپاهی نامی را از میان خود که تبه و بیست
 موصوف بود و از لشکر کشی و ترک سازی بجزه دانی داشت
 بسز کردگی خود برداشته آغاز راهزنی نمودند و رفته رفته کومبستانیا
 آن سامان و اقوام دیگر نیز که از آن رفتار عالمگیر بنجیده خاطر
 شده بودند بآنها پیوستند و کارشان بالا گرفت

از بندر سورت گرفته تا پشت دروازه دلی هر روز جانی را میچاپید
 و بصورت غارتگران و روز در یک جا قیام نمی نمودند

اطراف و جوانب صوبجات دکن را نیز آسوده نگذاشتند

روز بروز بر قوت شان چنان افزوده شد که سرداران پادشاهی را

عاجز ساختند تا در عهد پادشاهی محمد شاه که یکبارہ رشتہ

اشطام مملکت بخدمات فتنہ ایشان از هم گسیخته شد و محمد شاه

برای دفع همین بایہ خوفناک نواب نظام الملک بہادر را بدہلی

دعوت نمود و او چنانکہ ذکر شد ناصر جنگ را در دکن نایب نائب

خود نموده روی بدہلی نہاد

و آن بہنگام سرداران گروہ باجی راو نامی بود کہ پارہ نوشتہ اند

بمقتصد ہزار سوار مضطرب فراہم کرد و ہمہ را برای غارتگری از لب

دریای سند تا در مدراس منتشر ساختہ بود و درین فرصت

کہ نظام الملک در دہلی و ناصر جنگ مشغول اشطام امور داخلہ دکن بود

با آنکه معاهده محلی میان آن گروه و اولیای دولت منقول
 بسته شده بود باز اطراف دکن را مکرر فرو گرفته مالوه را متصرف
 شدند اکنون میرویم بر سر بیان جنبش های نواب

نظام الدوله ناصر جنگ بدفع آن گروه و چگونگی خاتمه کار آنها
 هنگامیکه نواب نظام الدوله ناصر جنگ بجای پدر بر مسند حکومت
 دکن مسکن بود مریدگان بتصور اینکه چون نواب نظام الملک بیاب
 مانند سرداران دیگر مشغول ترقوات نادر شاه است و با یخانب
 نمیتواند پرداخت دست تصرف و تالاج باطراف دکن کشوند

در سال یک هزار و یکصد و پنجاه و یک گوپال را و زمیندار برار قلع
 ماهور را از جنگ حرز الله خان قلع دار آنجا بطایف ایل بیرون
 آورده بقبضه اقتدار خود گرفت

و باجی راو در سنه کیزار و یکصد و پنجاه و دو مستعد ضبط جاگیر
و تیول های منصبداران دکن شد هر قدر تیول که در قلمرو برهانپور بود
بحیطه تصرف چاکران او درآمد ولی نصیر الدوله چنین تسلیح بهیچ
باستحکام برج و باره پر دخت شهر را از دستبرد آن قوم ایمن
نگذاشت و آن بین نواب نظام الدوله ناصر جنگ غلام نقشبند خان را
برسالت نزد باجی راو روانه داشته پنجاههای تهدید آمیز
بدو فرستاد هم در آن اثناء خبر معاونت اردوی نادری از هند
بایران گبوش باجی راو رسید پس او ناگزیر تن بمصاحبت در راو
و چهارم ربیع الاول همان سال دست از تصرف اراضی برهانپور برداشت
روی پونه نهاد ولی چندی نگذشت که دوباره رایت مخالفت
نواب نظام الدوله را برافراشت و با پنج هزار سوار روی

به خجسته بنیاد یعنی اوزنگ آباد نهاد

ناصر جنگ با عساکری که در شهر داشت او را پیش باز نمود و با آنکه
شماره آن لشکر بیش از ده هزار تن نبود یک حمله لشکر مرسته را
از پیش برداشت چون مرتهگان تاب حلات ناصر جنگی را نداشتند
رو بگیریز نهادند و ناصر جنگ بتعاقب آنها پرداخت و آب هنگ
ویران نمودن و اراحر ب پونه و نبال آنها را رها ساخت

از بیت و هشتم شوال تا هشتم ذی حجه همان سال بر هر کس از آن گروه
دست یافت بنا رسانید ولایت اقتدار خود را بدست استیلا
آنسوی رود گنگ برافراخت

باجی راو دانست که پیش از آن هر قدر تاخت و تاز که بر اخطار بی حفا
و حدود بی ساطو و مصاری نگاهبان نموده بود از قبیل خیره گی گرگ

گرگ خدار بوده بگله های گوسفندان بی آزار و اکنون که پانجاه شیر خگمین
 نهاده او را از خواب راحت برانگیخت پاسبی گریز نور دیدن بیابان
 نجات از جمله محالات است پس ناگزیر از در عجز و استیسان
 در آمده خود را بجزور بامر التور رسانید و عفو تقصیرات و چشم پوشی
 از زلات خود را مسئلت نمود

توبان نظام الدوله که ذات فرشته صفاتش منظر الطاف الهی و منبع
 افضال نامتناهی بود او را زینهار داده مورد اشفاق خسروانه خست
 و با انواع عنایات شایانهاش بنواخت و سرکار کهر کون و سرکار
 ماندیه را در وجه نام پاره او مقرر نموده بولایت خودش روانه نمود
 باجی را و چون از اردوی توبان ناصر خبگ جدا شد به مالوه شانت
 و در بین راه آتش غیرتش چنان مشتعل گشت که بخار غصه اطراف

حصار وجودش را فرو گرفت و چون پزیرده نزدیک شد برویتی
 در دوازدهم محرم و برویتی در دوازدهم صفر سال یک هزار و
 یک صد و پنجاه و سه درگذشت

چون نواب نظام الدوله ناصر جنگ بستردن نقاط زاید ^{است} دست
 بیگانگان صفحات مملکت دکن را از خطرات شیاطین این نصف
 گردانید از بدآموزی امرای منادست پیشه وندمای کج اندیشه
 تخم سرکشی و استبداد در مزرع آمال او کاشته شد و اندک فرصتی را
 بآبیاری تحریم ناکسان دبار و ترغیب نمک نشاسان رکاب
 روی بر زمین گذاشت

از آن روی نواب نظام الملک آصفجاه بهادر هماندم که از حرکت باجی رُم
 با پنجاه هزار سوار بجانب نجفته بنیاد اطلاع یافت از شاهجهان آباد

برای یاری فرزند دلبند خیمه پیرون زد و چون خیرمرگ باجی را
 بسامع همیونش رسید فسخ غمیت نموده بشاه جهان آباد معاودت فرمود
 اگر آن وقت که منهای او را از رفتار ناصر جنگ آگهی دادند و حرکات
 او را از قبیل بخششهای نمایان و اعطای خطابه و بذل جاگیر است
 بجانیکه در نظر او شایستگی نداشتند و غزل و نصب بانیکه خلاف مصلحت
 و صواب دیداد بودند کییک بحضور اقدس او بر شمعون بیطون اسباب
 انحراف ارادت فرزند پی برو و متوجه دارالملک و کن گشت
 و در عین موسم بابان از راه کسب آباد در از نای راجپوتانه را در نورده
 و از رود نریده عبور نموده سلخ شعبان بدار اسرور بر بانچه
 نزول اجلال فرمود

ناصر جنگ بشورت امرای نخواست اندیش و بجان اینک که توپ

نظام الملک بهادر و کشکش مہمات نادرشاهی و تحلل رنجهای گران
 از متاعب سفر و مصاعب حضر البتہ خستہ خاطر گردیده باشد سر از اطاعت
 پدر دلا گہر باز زو و باسی ہزار سوار جزا و توپخانہ بی شمار پدر را
 پیشواز نموده بہ بیت فرسخی برہانپور بالای کتل فردا پور منرد و آ
 و مشہور خان را ہر سالت نزد پدر بزرگوار فرستادہ درخواست نمود
 کہ چون صدارت عظمای دارالتسلطہ دہلی بر آنحضرت مقررست و نشر
 وزارت کبری بوجود آئند و منقصر بہتر آنست کہ بارادہ تکلم
 بہان مکان رفیع از غریت خود روگردان شدہ بدارالتسلط مر اجبت
 فرمایند و حکومت مملکت و کن را بدست تمشیت ما واگذارند
 ثواب آہنجاہ بہادر جوابی کہ مستدعی صلاح حال و سربا
 فلاح مستقبل او بود نیکداشت و مشہور خان رسول نیز بہان اسلوب

مکتوبی نوشته باو فرستادند ولی بیچکدام موثر نیفتاد و او باز
 عبدالحسین خان میر سامان خود و میرزا علی اکبر پیرزاده را با چچی گری نزد پسر
 فرستاده بهانگونه پیغامهای ناصواب باز داد

آصفجاه بهادر دانست که رنگ اندیشه مخالفت نه بدین
 مشابیه بر لوح ضمیر او نقش بسته که آنرا بمقتل اندرزهای سودمند
 بتوان زدود پس در روز عید نظر بقصد نماز عید با کواکب
 شامانه سوار شد متهورخان که خود در کباب بود همت یارخان نیز
 که با هر دو جانب سازش داشت توسط نصیر الله ولی که در زمان حکومت
 ناصر جنگ از دکن تمام وقایع را از روی راستی بنواب نظام الملک
 مینوشت و در ایام توقف نواب علیحسیناب بدارالسردور بریانپور
 خود را باردوی او رسانیده بود شرف ملازمت حاصل نمود

و بیشتر بزرگان کشور دروسای لشکر که بخافت آصفجاه باناصر جنگ
 عقد موافقت بسته بودند از شنیدن کمال استقلال و افزونی استعداد
 نواب نظام الملک بهادر مضطرب الاحوال گردیده از اطاعت
 ناصر جنگ انکار نمودند و بزبان حال گفتند که اگر ما پیش ازین پیمان
 بستیم که شمارا در سرکشی باید معاونت نمایم نظر بصلاح وقت و آزان
 جهت بود که صاحب خطاب و جاگیر و انعام شویم چنانکه شدیم نه آنکه
 فی الواقع بروی خداوندگار خود شمشیر کشیم و با کسیکه پرورده انعام
 اوئیم در مقام مقابله و مقاتله بآئیم و پاره مقربان که از حلیه
 خود عاری بودند زبان خود را از موافقت نواب ناصر جنگ تغییر ندادند
 نواب نظام الملک با جمعی دانی و استعدادی کافی بر باده
 غریت نادید فرزند از برهانپور سوار شد و چون این خبر بناصر جنگ

که خلافت پیمان از سران سپاه دیده بود رسید چاره حسبراین ندید که
 ترک دنیا گزید و بار خفای که با او مانده بودند بنیاس درویشی در آمده
 بر دهنه شاه بر بان الدین غیب منروی گروید و هفتم خان بخشی
 منصبداران دکن و خان عالم و سنه حاجی و سایر منصبداران و افواج
 سواره و پیاده و توپخانه که ابوالنجبی نواب نظام الدوله بودند همه باردوی
 نظام الملکی پیوستند.

پس از آنکه نظام الملک بهادر از برهانپور کوچ نمود روز بیست و هشتم
 شهر شوال از رود تبتی گذشت و چون در عین موسم زمستان باران برفت
 سنگینی آمد تا دوازده روز بر لب آب پورنا اقامت فرمود

و در جهان ایام خوانین مذکوره بدان سیزمین رسیدند و با آنکه از کمال و دلیری
 حکم نمود که لشکر دکن هم آنسوی رود پورنا برست عادل آباد فرود آید

و آنروز بجز انور الله خان دیوان حیدرآباد کسی را نزد خود بار نداد
 مگر بامهریک از سران سپاه چنان رفتار نمود که کسی روی نمیدی ندید
 مگر آن کسانی که بدون استحقاق و شایستگی از خطاب نظام الدوله جاسیه
 و خطاب یافته بودند همه را موقوف داشت و چون از آسب پورنا
 گذشت بہت خاندیس توجہ نموده قلاع چندی کہ در دست شتران بود
 مستخلص گردانید و در سنہ یکہزار و یکصد و پنجاہ و چہار ہجری
 رونق افزون شہر بنستہ شد و گروید
 نواب ناصر گنجہ در وقت بود تا زمانی کہ موسم بارش فرا رسید
 و نظام الملک بہار با قوتی عادتہ تہارتہ نمود جمیع سپاہ را با وضو
 و چاکاہ لای عہ شان فرمودہ خود در اورنگ آباد جیدہ بنامہ
 پس از بہت برآمدہ بقلعہ ملہیر کہ فتحانچان بکرو فریب از متوسلیمان

گرفته بود روانه شد و در آنجا بشمار هفت هزار سوار سبای فراهم نموده
 با یلغار از کتل کساری سرازیر شد و روز چهارشنبه نوزدهم جمادی الاولی
 بر در روضه شاه برهان الدین ولی رسیده آماده جنگ گردید

تقی الملک بمجرد استماع این خبر با محدودی که متزعم رکاب
 بودند سمت خیدگاه پیرون شهر را مضرب خیم و بتدارکات
 ساز و سامان حرب قیام نمود و چون اسبان و گاووان توپخانه برآتش
 مقرر فرستادند بود گاوهای اهل شهر را گرفته توپخانه را نیز مستعد کار
 ساخت اگرچه بواسطه کمی سپاه خوف غلیمی درو لهای لشکریان و مردم
 شهر راه یافت مگر هیچ بررسی بخاطر نواب عالیجناب رخ ننمود
 متوسلخان و خواجم قلیخان را بمقدمه جیل پیک خان و رحیم الله خان را بمیمنه
 ابوالنیر خان را بمیسرو و مشهور خان و سلیم خان را بساقه برگماشت

در آنروز ناصر جنگ برای زیارت هزار اولیا رفت و روز دیگر که میتم
شهر مذکور بود بجانب نجسته بنیاد بقصد جنگ روی نمود

کیکپاس بروز مانده رایات عساکر او نمودار شد و غبار مهم
اسبان سوارانش دیده افلاک را تیره و تار ساخت که در دم توپ
آصفجاه بهادر توپخانه را بیلو فرستاده بشلیک توپ فرمان داد
و تا هنگام غروب آفتاب باران تیر و گلوله تفنگ و رعد آواز توپ
و برق چاشنی های باروت آنچنان طوفانی مهیوید نمود که آن کیکپاس
جز در لاینگ آن شب تاریک گریه

چون در آن تاریکی و دو غبار جنگ ظلمت شب پر نیزنگ نیز عالم
فرا گرفت و آسمان دامن نیلگون خود را بروی زمین منبسط گردانید
هنوز پیله کارزار از گرد و غبار مروان کار و سواران جزار صافی نگشته بود

که همه در میان لشکر ناصر جنگ متولد شد و از غلبه خوف همه راه گریز
پیش گرفتند ناصر جنگ که آن حال مشاهده نمود خواست که بکوش
مردانه غیرت انگیز سپاه خویش گردد پس با چند تن از خواص که قلم
رکاب بودند فیل خود را بجانب فیل نواب نظام الملک راند-

فیدانش بزخم گلوله بر خاک افتاد و خودش دو زخم تیر که چندان
کاری نبود خورد متوسلخان کمان را در بغل کشیده خواست که بایک
تیر کار او را بسازد که پیش هدایت محی الدین خان که خواهرزاده نواب
ناصر جنگ بود دست پدر را گرفته او را اذان اراده باز داشت و آن
اشنا و لیزان لشکر از چهار اطراف فیل ناصر جنگ را مرکز دایره هجوم
خود ساختند و سید لشکر خان بهادر با چالاکی و شتاب هر چه متمتر
فیل خود را نزدیک فیل ناصر جنگ رسانیده عرض کرد که این فیل

برای سواری جناب ست

ناصر جنگ از فیل خود پیاده شده بر آن فیل سوار شد که آواز شادمانه

شخ از لشکر ثواب آهنگاه بهادر بگوش مرومان دور و نزدیک در رسید

چون ناصر جنگ دستگیر شد ثواب آهنگاه بهادر او را شب

در نیمه مخصوصی داشت و حارسان جهت حفاظت او برگماشت

و بامداد آن شب که روز جمعه پست و یکم ماه جمادی الاولی بود شهر را

بقدم مبارک تشریف درود اجلال نخبود و ناصر جنگ را بطور محبوس

محترم در قصر عبدالعزیز خان که بمقبول عالم مشهور بود حبس نظر فرمود

و قراولان و نگهبانان بر در آن سرای مقرر نمود

پس نخستین کاریکه کرد نوازش سید لشکر خان بهادر بود که در پاداش

حسن خدمتی که از او بطهور رسیده بر مراتب او بیفزود و او را بختاب

نصرت جنگی سرافراز مسرود

از رشای ناصر جنگ که هر یک بگوشه پنهان شدند یا نزد اگزیدند تعرض
 احدی نشد و حکم گرفتن هیچکدام شان نداد بلکه از کمال عفو و انعام
 که در سرشت همیونش بود بهره‌ام که واسطه روی کار کردند او را بخشید
 از اینها افزون‌تر یکی این ست که پس از گرفتاری ناصر جنگ

بعینه قلمدان و محوره او را نزد پدر آوردند و او آنها را بوسوکیان
 که معتمد و منشی حضور و محافظ دفتر خاص سرکار و در واقع خازن گنجینه
 اسرار بود حالت فرمود و او چون آنها را کثودسی و هشت عریضه بخط
 و مهر اعیان دولت خود نواب ایشان پرون آمد که چندین اشخاص
 از آن فرقه در همانوقت حاضر خدمت بودند و چون مراتب ا بهر ض
 اقدس رسانید آن مطلع انوار کرم ویده ثعافل برهم نهاده خیال او را نسیب

دیگر منصرف ساخت و موسیخان بتخلف آن مهربانان گردون علم
 و ثبات تجايل در زیده یکی ازان عرایض را بقصد خواندن و شنواییدن کشید
 و ثواب آهنگباج بهادر او را فرصت نداد و فرمود تا در بروی همه آن
 عرایض را پاره پاره کرده در آب ریختند پس بطوری که همه بشنوند
 موسیخان را مخاطب نموده فرمود که فرض میکنیم محوره پسر من از تقوا
 و عرایض انامی دولت من پرست ولیکن کسی نمیداند که ایشان
 بچه مصلحت سلسله جنان مواظقت با فرزند من شده اند بعلت آنکه ایشان
 اگر از من جدائی میخواستند خیال سازش با دشمنان من نداشتند بلکه بقصد
 پیوند با فرزند من آن اراده نموده اند و برای آنکه همه بدانند که ازینجا
 حکم سیاست بر احدی صادر نخواهد شد این را هم میگویم که دیگران نیز
 ازین رهگذر مقصر نیستند زیرا که برای جلب منافع و حصول مقاصد خود

نخست با فرزند من در ساخته نوایی را که برای خود خیال کرده بودند یافتند
 و چون وقت کار رسید از گرد او پاشیده دور من باز جمع شدند اکنون من پیم
 و وقت خود را در دریافتنهای ناصواب ضایع کنم هرگز چنین نخواهم کرد
 با آنکه نایره آتش غضب در مزاج ثواب آشفته بهادر از رگزد
 ناصر جنگ چنان ملتهب شد که قدغن فرمود کسی لفظ ناصر جنگ که خطاب
 اوست بر زبان نیارد و اگر وقتی ذکر او ضرورت بهرساند او را بنام میسر
 که اسم اصل اوست یاد بیاورند باز چمن خاطر او از گیاه مهر پداری
 چنان سرسبز و خوشبو بود که برای کسی جای اشتباه نماند چنانکه در وقت
 گرفتن نذر فیروزی بر ناصر جنگ نذر سلامتی او را نیز گرفت و روزی
 نیک گذشت که در دیار ذکر او را بگونه نمینمود که کمال محبت از بیانش
 بر همه ظاهر نمیکشت و از همین روی هواخواهان یکدل جرات کرده

لبی بشفاعت او میکشاند مگر نواب چنان سرگذشتی از ناصر جنگ
 پان میفرمود که هم دل خویش را بقبضه آن جگر پاره شاد مینمودم
 شفاعت آنان را معطل میداشت

گویند پس از آنکه ناصر جنگ بدست پدر گرفتار شده مغرزا مقید شد
 روزی مصلمان خیر اندیش و هواداران ارادت کیش که بپایه سیر
 معدلت سیر تقرب داشتند دست شفاعت بجنور پدر بزرگوار او
 برداشتند زبان معدلت کشوند و رملی او را بادای کلمات دلپذیر
 و احادیث پر تأثیر مسلت نمودند از انجمله یکی التماس خود را بانجده
 ختم نمود که اولادنا اکبادنا آنحضرت پناخ فرمود بی ولی صفا هم
 و مرانا و کبار هم اعدانا

و همچنین روزی حکایت فرمود که چون میراحمد آبله برآورده بود شبی

از شدت درد آرایش منقطع شده بود و ما بر طبق اعتقاد اهل حرم
 مباشر کاری که شایسته حال ما نبود شدیم یعنی گاه و جو بنجر خواندیم
 و اینک که بپایه رشد رسیده با ما همان طور پیش می آید که دشمنان
 خدار خوشخوار ما

باری سرانجام اهل حرم سرانیز بشفاعت ناصر جنگ شرکت و زریه
 و سینه یک هزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از قید و نظر بندی رها
 یافته بصوبه داری نجفته بنیاد منتظر گردید پس ازان به سیور نهضت
 فرموده پیشکش شایسته وصول نموده بخدمت پدر والا گهر شافت
 و در اکثر زحمات در رکاب پدر بزرگوار آثار جلالت بظهور میرسانید
 تا اینکه نواب آهنگاه بهادر که (متوجه بهشت) ماده تابینج وفات اوست
 در واقع متوجه بهشت شد و نواب نظام الدوله ناصر جنگ بمسند ایالت

دکن بالاستقلال با تفصیلی که در تذکره شج حال نواب مغفرت آبا
 نظام الملک بهادر تحریر یافت ممکن گردید
 چون نواب مغفرت آبا نظام الملک بهادر بسری یادانی نیست
 نواب نظام الدوله میر احمد خان ناصر جنگ تاسه روز بمیراتب تغزیت
 همچون گذاشتن ختم قرآن و موقوف داشتن نوبت قیام نموده رؤ
 چهارم که نهم جمادی الاخری سال یک هزار و یکصد و شصت و یک هجری
 پایی بر سر ری جهانبانی نهاده نوبت خسروی بنام خود نواخت و غان
 توجه از بر لانیور بصوب نجسته بنیاد منعطف ساخت و بغل و نصب
 اعیان دولت و تغییر و تبدیل کار گزاران مملکت پرداخت آگاه سلاطین
 بهادر مظفر جنگ را که لقب بهدایت محی الدنجان و پسر متوکلینان
 و دختر زاده نواب مغفرت آبا بود بجنوب جلالت ظهور احضار فرمود

و او در آن باب مسامحت و رزیده جواب سخت باز داد و گفت حبس من
 فرمانفرمای این ولایت را بمن ارزانی فرموده دست از من بدارند و مرا معاف
 نمایند ناصر جنگ از نیمضی بغایت رنجیده خاطر گشت ولی چون در جهان آیام
 فرمانی از پیشگاه پادشاهی با حضار او شرف ورود و ارزانی داشته بود مملکت
 وقت را بهترین دانست که صبر و سکون را کار فرمود و جهت انتساق
 و انتظام امور مملکت دکن هر یک از امرای معتد را بر خدمت معینی مأمور
 فرموده در سال یک هزار و یکصد و شصت و دو باین خیال که شاید دفع غالیه
 و حشمت حله احمد شاه ابدالی نیز خیل حضار او گردیده باشد باشکری
 بی حد و توپخانه متعدد بغرم دہلی از اوزنگ آباد سرپرده جلال پیرون
 در ماه جمادی الاولی وارد بر بانپور شد شاهنواز خان را با دوسه هزار
 سوار بجانب اوزنگ آباد مأمور ساخت و از آنجا با جهل استعجال

بسوی شاهجهان آباد بجهنیش آمد و تا کنار رود نریده محطه نیا سود ولی چهارم
 که فردای آن قرار عبور از آب بود فرمانی از جانب پادشاه متضمن فسخ
 عزیمت او و نسخ مضمون فرمان اول باو رسید و ازین سوی نیز
 اخبار بی اعتدالیهای هدایت محی الدینخان که مذکور خواهد شد از طرف
 شاهنوازخان و سید لشکرخان که تنسيق امور و کن سپرده اهتمام آنها بود
 متواتر میرسید پس عریضه که نقل آن بجنه در آخر این اوراق نوشته
 بکنور پادشاه روانه نموده خود بغرم تنبیه هدایت محی الدینخان در او آخر
 جمادی الاخری از کنار رود نریده معاودت کرد و از رود تبتی که بواسطه
 شدت بارش سیلاب غطیسی برخاسته بود با مشقت بسیار عبور نمود
 و پس از تحمل سختیهای گوناگون و پیودن راهبانی که از کثرت
 بارش ممتنع العبور شده بود بخرجه بنیاد رسیده تا پایان موسم باران

در آنجا توقف فرمود

چون هدایت محی الدین خان مظفر جنگ از آهنگ فواب ناصر جنگ بجانب
شاهجهان آباد و ورود موکب همیون او به برانپور آگهی یافت تخریص
حسین دوست خان مشهور بچند صاحب که تازه بدو پیوسته بود بگریختن
ملک ارکاٹ درو موثر افتاد و با شاق یکدیگر بعزم متخیر آن ملک
روی بدانصوب نهادند

انور الدین خان گوپاموسی المخاطب به شهامت جنگ که از روزگار لڑاکا
مغتفرت مآب والی بالاستقلال آن کشور بود بقصد مقابله مظفر جنگ
از ارکاٹ بیرون آمده منازلی چند طی نمود

ولی مظفر جنگ برهنائی چند اصحاب از راه دیگر خود را بارکاٹ رسانیده
آن شهر را بی جنگ بچنگ آورد و منافذ و غول و خراج آن را بسترچکان

خویش مضبوط نموده باجمیع کثیری از فرانسه که در بندر پهلوسری
سکنی داشتند و بواسطت چندا صاحب بدایره ملازمت او مرکز گشته بودند
بر سر انورالدین تاخت

شانزدهم شعبان سنه یک هزار و یکصد و شصت و دو صفوف مجادلت
از طرفین آراسته شد

جنگ خونریزی آغاز و بقتل انورالدین خان انجام پذیرفت

ناصرنگ مجروح رسیدن این خبر برگرد کردن مردان لشکر و تهیه

سامان سفر پرداخت امور خجسته بنیاد را بکفالت ابوالخیر خان شمشیر بهار

موکول داشت و در ماه شوال با هفتاد هزار سوار تبار و یکصد هزار

پیاده پایدار و توپخانه استوار به تنسبیه سرکشان شتافت

بعضی نوشته اند که ناصرنگ در آن و حله سیصد هزار سپاه برای مقابله

آن گروه از اورنگ آباد حرکت داد و همه جا دو منزل یکی راند تا تبریزی
رایجور رسید

شاید هر دو روایت بصحت متعین باشد بدینگونه که قرب دوست هزار
مرد جنگی و مابقی بدرغه لشکریان بوده باشند

منظفر جنگ پیک یا فرساد و بنامه و پیام معذرتها خواست
و درخواست نمود که اگر از ایالتی که در اختیار او من است هر قدر مالیات دیون
که ثبت دفاتر سرکارست و دیگران کارسازی مینمایند از من ستانند و دست
از منازعت بردارند بر جان من منت نهاده اند

ناصر جنگ بقبول این کلمات تن در نداد و منظفر جنگ
با گزیر آماده کارزار شد و فرمانها بکار گزاران و کماشکان و قلعه‌داران
قلع مقبوضه خود نوشته همه را بمواظبت و حفاظت و حراست قلعها

تأکید بلیغ نمود

ولی ناصر جنگ دفع غایبه مظفر جنگ را بر تسخیر قلاع مقدم دانسته
خان ریز بکر ناگ تاخت و در اوایل سال یک هزار و یکصد و شصت

و سه هجری بدانجا رسید

مظفر جنگ از کثرت سپاه خصم اندیشیده بالشکر فرانسه از ارکاٹ پیرو
شد و وابستگان خود را بقلعه پهبو پیری که بغایت استوار بود برده
از انجا ناصر جنگ را که دو فرسنگی آن قلعه را مخیم اردوی گران شکوه
نموده بود پیش باز کرد

پست و ششم پیر الاخر باناصر جنگ مصاف داد و تمام آرزو جنگ
تو نچانه گذاشت

روز دیگر نواب نظام الدوله شاهنواز خان و محمد انور خان را که در دژ پانی

مانند سفیر سیادان مرغ را از شاخ فرود می آورند و در پرپ زبانی بچون
 نفیر جوگیان مار را از سولخ پرون میکشیدند نزد مظفر جنگ فرستاد
 و ایشان رشته افسونی که میدانستند بمظفر جنگ دمیده او را بآردوی ناصر جنگ
 در آوردند چندان صاحب که آن حال مشاهده نمود بان مظفر خان کاردی بقلعه
 پهبو پچی رفته مشغول استحکام آن شدند

ناصر جنگ مظفر جنگ را با کمال اعزاز لشکری پذیرائی نموده حسب نظر
 فرمود و قلم آزادی بر جان و مال تمام افراد سپاه و وجوه دستگارش
 کشید

گویا ماده هشتم نصیحت نامه پدر بزرگوارش را پیاد آورد یا ممانعت مظفر جنگ
 پدر خود متوسلخان را بر در اورنگ آباد سجا طر گد زانید یا خود خون خالوگری
 و خواهر زاده گی بجوش آمد که انچه مدبران صواب اندیش درباره ناصر جنگ

بر باره اتمام کار مظفر خنگ کوشش نمودند بجائی نرسید
 اگرچه او را مجوس داشت ولی روز بروز بر اکرام و توقیرش
 میفرود آمد و شد جمیع ندما و مصاحبان و خواص حضرت او را بنزد او
 اجازت بخشود و بهیاد داشتن همه مطلوبات و اسباب آسایش او
 مبالغهها نموده

پس امر کرد که شادیانه فتح بنواختند و فرمانها بتمام ممالک محروسه
 روان گردانیدند چنانکه در تمام شهرهای دکن آوازه شادی این
 فتح را از تشاره خانهها بلند ساختند و از غوی سلیم و طبع کریم غنای
 انشاد فرمود که مطلعش این است دیدم کوکب فتح از سپهر دولت با
 نواخته بر این نه سپهر نوبت با

اگرچه نواب ناصر خنگ مظفر خنگ را دشگیر نمود ولی از رگبزر فرانس

که در پیوچی اجتماع نموده غبار انگیز فتنه و فساد شدند نخطه نیاسو
 شب و روز بفرار آمدن تدارکات شایسته کوشیده و سپاه
 بدفع آنها فرستاده خود متوجه ارکاٹ شد

لشکر فرانسه آن سپاه را شکست داده قلعه نصرت گده حسیچی را
 که ششگاه صوبه کرناٹک بود متصرف شدند

ناصر جنگ از استماع این خبر بموش هوش از سر غیرت افزوش
 پرواز کرد و چون در اقدام مہات و انجام اقدامات عادتش این بُ
 که همیشه تعجیل و شتاب را کار میفرمود و در کلبه مملکت داری جنس محبت
 و مساہلت در پیشبرد امور شہریاری متاعی بود کہ ہرگز واد دستہ
 آن نمینمود عواین طبعی مانند انعدام مضارب خیام از شور بارشہا
 طوفان آسا و انعدام معابر عام از زور سیلابہای دریانما داشتہ

ضرورت آذوقه و نارسائی سامان کچ ثوابستند مانع غریبتی که فوراً
برای تنبیه فرانسه نمود بشوند

سید شریف خان شجاعت جنگ را بصوبه داری برار و سید شکرخان را
بنیابت اوزنگ آباد مامور فرموده خود در یازدهم شوال سنه یکهشت
و یکصد و شصت و سه از ارکات روی بدشمن نهاد

از اینجا که خواست ایزدی در اکثر مرتب نه بروفق مراد بندگانیست
سرواران افغانه کرناک که مقرر رکاب و همواره مورد الطاف شاهانه
و مشمول عواطف خسروانه نواب عالیجناب بودند از عار نمک نشای
و بیوفائی ننگ نداشته پاس حقوق ولی نعمت نمودند و حق انعام
بانی بنیاد خاندان خود را بپذیر نشمرده ایفای سپاس حسنت چندین ساله
مرتب و خداوندگار خود را کیسو نهادند و در زیر نقاب بیشیمی

محقق شده بباطن با دشمنان در ساختند و جماعتی از قدر پیشگان
 دیگر را نیز از بی حیثی و بی دردی شریک نامردی خود گردانیدند
 و اصحاب منصبان فرانسه که زیر قلعه چنچنی مجتمع بودند جاسوسها فرستاده
 آنها را بشبیخون براردوی ناصر جنگ دعوت نمودند و آنچه مستعدی
 اطمینان آنطایفه بر صدق گفتار خودشان در نابکاری و خلعت باوئی
 بود و نمود کردند

چون غم فرانسه بشبیخون جزم شد خبر آن از حوالی لشکرگاه ایشان شنیده
 یافته بجوای مسکر ناصر جنگ سریت نمود و اهل اردوی او هر شب تا صبح
 خواب و آرام را بر خود منقطع ساخته مستعد مدافعت میبازند و اثری
 بنظر نرسید تا شب هفدهم ماه محرم سال یک هزار و یکصد و شصت و چهار
 که افراد سپاه چون از پخوانی و تعب پچاصل آنهمه شبهای در آن

ستوه آمده بودند آن شب را نیز از قبیل شبهای گذشته انگاشته سر
بر بستر راحت آرام گرفتند

در آخرهای همان شب لشکر فرانسه بختند در اردوی ناصر جنگ و بدو
سرداران افغانه از توپخانه گذشته نزدیک در دولت رسیدند

از سرداران دولتمداره کسانیکه پیش از آن بر قعر افغانه پی پرده
آن را معروض پیشگاه اقدس داشته بودند و بموقف قبول نرسیده بود
روی بنجاک نیاز نهاده همان مطلب را اعاده نمودند و همان پاسخ
باز شنیدند که پیوفائی افغانه از جمله ممتنع است آنرا جنگامی تصور
میتوان کرد که طریق رعایت کامل نسبت با ایشان مرعی نشده باشد
یا آنکه در اکرام منزلت و اغراض مرتبت ایشان که از دولت خود نمائند
تجاوزی رفته باشد چون من هرگز چنین که مایه تنگ حرمت متنبان

و وابستگان ایشان باشند نیندیشیده ام یقین است که ایشان نیز آنچه
 مایه تنفر خدام استان ما تواند شد برگز پر امون ضمیر خویش راه نخواهند
 و کسبت اینگونه بدنامی ما را عنوان جراید افعال خود نخواهند ساخت

پس در آن گیر و دار بفرمود تافیل سواریش را بجانب فیل

هست خان افغان راندند

چون هیات شان یکدگر نمودار شد (چنانکه رسم سلاطین و رؤسای
 هندوستان است که از وزرا و اعلیٰ بزرگ هر کدام که بحضور می آید از
 دور بر کوع می رود و بنام (مجرى) چند بار دست خود را بهمان حالت
 تا بجانب سر خود بالا و پایین میبرد و آن پادشاه یا آن رئیس در تمام
 آن حال دست راست بر بالای پیشانی خود میگذارد) پیش از آنکه بهتجارت
 برای مجرى تعظیم کند ناصر جنگ دست بر بالای پیشانی خود نهاده

و از آنو آداب مجری بعمل نیاید

ناصرخسرو بتصور اینکه چون هنوز سپیده بخوبی طالع نگشته شاید
نشناخته باشد فریاد برآورد که اسی برادر معنی مهت را بر صورت بنام خود
محبت کن تا دشمن کافر استیلا نیابد و بدنام و ذلیل قوم بچکان نگر دیم
و در میان هوج و ساقی بر سر زانو بلند شده مجددا دست بر بالای
پیشانی مبارک گذاشت

درین نوبت مهت خان با شخصی دیگر که در قفای او بر فیل نشسته بود
لشکریهای خود را دید رفته متفقاً شلیک کردند و سینه بی کینه نواب
ناصرخسرو را آماج گلوله های تفنگ خود ساختند و فیل خود را تعجیل
نزد فیل نواب تاخته و سر سعادت افسرش را از تن جدا کرده بر سر
مینوه نمودند تا آخر روز که لشکریان آن سر را با تن ملحق و کالبد

اورا در تاج پست روان اورنگ آباد کردند و آنجا جبهه اورا پهلوی
 مرقد پدر بزرگوارش در جوار مرقد شاه ایران الدین مغرب قدس
 سره امسیر بختاک سپردند

اگرچه سرگذشت منظم جنگ و وقایعی که پس از شهادت نواب منظم
 نسخ نمود نمایان از مقصود ماست و شرح حال نواب شهید همین بود
 که بطریق ایجاز تحریر یافت مگر چون در سوانحی که پس از او روی نمود
 رموز چندی مرکوزست که همه دلالت میکنند بر صفای باطن
 و کرامت نفس بر صلاح معاش و فلاح معاد و بر تزکیه روح و تصفیه
 جسم شریف و عنصر لطیف آن نواب شهید لازم شمردم که از اتفاقات
 بعد شهادت او تا جائیکه بمراتب مذکوره تعلق دارد منضم گردانم
 چون ناصرخنگ بدرجه رفیع شهادت نایز گشت افغانه باجو

بودن برادران او که فرزندان رشید نواب مغنیه آبد و همه شایسته
تخت و مستحق دهم بودند از مظفر خنگ فرمانهای حکومت چندین قلات
بنام خود صادر گردانیده فرانسه را نیز نظر بکبر سن و فزونی علم و فضل
و نهال شجاعت و جلالت برپادشاهی راضی ساختند و او را از
جس نظر برآوردند و خطبه و سکه بنام او کرده پادشاه اول باطن
و اکثاف دکن اعلام نمودند

مظفر خنگ پس از جلوس برار کی ریاست بغل و لشکر سپند تن
از اولیای دولت پرداخته باتفاق افغان برای دین و زمین کمین فرانسه
بجانب پیوچری نهضت فرمود و در آنجا چند روزی توانسته بوده و سپاه
فرانسه را همراه گرفته روی بحیدرآباد نهاد

چون از ارکاٹ گذشت و باراضی افغان و اند تقدیرات الهی

اسباب اشقام خون ناحق ناصر جنگ را آماده ساخت

سرداران افغانه که از شراب پیاکی گم کرده خرد و از نشاء

ناپاکی یکبار و چوود شده بودند سیستی آغاز نهادند و ابواب مرسله

با ثواب منظر جنگ باز نمودند

بهت خان افغان که گذشته نواب شهید بود بتواب منظر جنگ بجا

نوشت که آنچ از ناصر جنگ باور سیده برادر وار تقسیم باید نمود

منظر جنگ بهادر که بشجاعت و تهوور موصوف بود ازین

جسارت او پتاب و مستعد شد که در کیفر گتخی او پاسی پیش نه

پس در هفدهم ربیع الاول که دو ماه از شهادت ناصر جنگ

گذشته بود در مقام لکرت پتی با تفاق فرانسه بهت خان و سایر سرداران

افغانه صفوف کارزار پیار است

از جانب لشکر افغانه تیری بر چشم مظفر جنگ خورد و آن ناکام در دم
کالبد تهی ساخت

و از سپاه مظفر جنگ گلوله تفنگ میر محمد حسین خان دیوان حیدر آبا
بهانجامی بهت خان را نشانه خود یافت که گلوله تفنگ بهت خان دوا
پیش از آن مرنا صر جنگ را بهت خود شناخت

هر دو سپاه بهم در آونخستند و دوسه تن از بزرگان لشکر
مظفر جنگ گشته وزخمی و تمام سرکشان و سرداران افغانه به تیرو تیغ
اشقام خون ناحق مرنا صر جنگ از پایی در آمدند

آز روز که این واقعه رخ نمود فرصت نبود که نقش نشان را
مدفون سازند فرمای آروز که هژدهم ربیع الاول بود همه را در گودال
عمیقی ریخته بالای شان را بنجاک اندودند

بعد از آن تحقیق پیوست که همان روز تابوت فواب شهید با درنگ آجا
وارد و بعد نماز مغرب همان روز مدفون شده بود

اکنون جای تحقیق و عبرت است که جد ناصر جنگ بخاک
نزفت تا وقتیکه تمام کسانی که با او در کشتی و مخالفت تمامست
نمودند زیر خاک مسکن نگزیدند بلی فرقی که داشت همین بود که او
مزار متبرکه مدفون شد و آنها در نگاه وحش و سبعا

تا دو ماه در به مقامی که جازه او فروکش میشد مردم قرب و جوار
آمده آنجا زیارت گاه ساختند و آنها در بین آن دو ماه که زند
بودند بنجر منظمه بر منظمه خیزی نیند و نعتند **فَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَتَى**

نَقْلَبُ نَقِيلُونَ

سیر غلام علی آزاد بگرامی که در خدمت فواب شهید بود ماده تاریخ

شهادت اورا از دو کلمه (آفتاب رفت) پیدامد

حافظ محمد اسعد مکی که در عهد خود بفتون زهد و مراقبیت

ممتاز بود چنین فرمود که درین اندیشه بودم که آیا شهادت خاصه بگیا

در نزد خدا تعالی چگونه باشد تا روز بستم شهادت او پس اینها را جمع

روی بقبله نشسته بودم که حالت مراقبه دست ۱۰ و ۱۰ و تنفس بیاب

عب یکی درمین و یکی در یار بشا بد من دانه که تنفس بین

بآند گیر گفتم کیف شهادت نظام الدوله شمس یار پیش داد

ای تشهید والله لعن قاتلها و چون بحالت خور باز آمدم دامن ظلم

از غبار هر گونه شک که در شهادت او بود متروک است پس آرا بجای

جمل در آورده بی کم و بیش و بی ضرورت اندخله و تخرجه ماه شهادت

او یافتیم آنگاه خواستیم از خود فکری کنیم (حسن خاتمه) بمن القا شد

و آنرا چنین بنظم در آوردم نظم
 نواب آفتاب جهانبخت
 محشور با جناب حسین ابن فاطمه
 تاریخ خواستم ز برای شهادتش
 ارشاد کرد پیر حسن خاتمه
 اگر چه اکثری نوشته اند که نواب
 شهید در همان ماه شوال که از ارکات کوچ نمود باشاره در نشی
 از جمیع مناهی و طاهای تایب شد و تا دم واپسین نیز در توبه
 باقی ماند مگر من این پایه را نسبت بدرجائی که از مضامین گفتار
 مکشوف نموده ام بغایت پست می انگارم

نواب نظام الدّوله که بوی فحای کامل از کلمات معجزانیش
 بر می آید مرتب کدام مناهی شده باشد که مستعدی توبه گردیده چه در
 اصطلاحات اهل سلوک ثابت است که اعمال مجذوبان حاصل
 از روی اختیار نیست

البته چون با وجود علیّه فقر باطنی لباس دولت بود اگر آن در پیش
مخالفت پدر یا چیزی مانند آن را زلزله روزگار حیات او شمرده
او را بسوی توبه رجوع داده است بعید از صواب نسیماید

نواب شهید با شاق جمع نویسندگان تاریخ و سیر امیری

بوده است بشنون فضایل آراسته و بقوانین ادب پیراسته هر کجا
که اعلام حکومتش ایستاده می گشت عدل و انصاف را از احسنای
مجلس انتظامیه آماده کار می یافتند و هر جا که اعلام ورود کیش
داده میشد جور و اعتساف را از اقصای آن سرزمین و در تکاپوی فرا
میدیدند در امور لشکر کشی سرگرد امثال و در تدابیر کشوداری
منتخب اقران خویش بود

علم موسیقی را بغایت خوب میدانست و در فن تصویر بد طولی داشت

و چند خط را نهایت خوش می نوشت در استخار علم تاریخ و بهنگام
فن بدیع چنان ماهر و پشت گرم بود که هر وقت در حضورش
از وقایع ماضیه و سلاطین سلف یادی کرده یا نامی برده می شد
به بیانی شیرین و عبارتی نگین حقیقت آن حال را بمثابة محقق میفرمود
که گوش مستعان انجمن از شنیدن هر مقاله دیگر که تعلق بآن مطلب
میداشت بی نیاز می شد و بهرگاه در مجلس شعری خوانده می شد
که در او اندک تصرفی میکرد فی الفور غزلی بهمان وزن و قافیہ
و ردیف از مطلع تا مقطع بالبدیهه انشاء میفرمود که تمام حصص
مجلس را چه از ندام و شعرا و چه از اولیای دولت که آنها نیز مضنون
الناس علی دین ملوکهم همه کوس فضل و هنر مینواختند متحیر میست
چنانکه در دیوان او بر سر هر غزلی نام جای و ذکر روز و تاریخ که

آن غزل سروده شده مسطور گردیده است

بدیه عقل بعینه دیوان او که بواسطه هجوم اوراق اشعار
و بساطت و انبوهی ایات آبدار تسهیل حل و نقل را در سه مجلد
تدوین یافته بخوبی ثابت سینماید که جوت ذهن و روانی طبع
لطیفش تا چه پایان بوده

و مدرکه محض بمشاهده صور عرالیس بکر بی نظیر و تفریح بوستان
معانی دلپذیر آنها که هر یک بطیفه آبداری مشحون و بجوای مضمون تازه
موشح میباشد و دردم روشن میگرداند که موسیقی فکر دقیق و متصرفانه
تجربیات رفیق و استعارات و استبدادات اندیشه عتیقش بچه حیات
رسیده

اگرچه بطور تصریح نسبت شاگردی خود را . فن شد . میزبان . بیست و نه

که اکثر اوقات با او بسر میرود دست مینماید و هر کجا که به متبع
 او تنافی رسد و چنان خوب از عهد برآمده که قابل تحسین و شایسته
 آفرین است

ولی بدانت من نواب شهید بنای غزل سرئی را بطرح تازه بنیاد
 نهاده و آنرا بسلاست پان مشید ساخته خود را در آن فن خلاصه
 انجمن و دستگاه وسیعی نموده که دست کمتر کسی پایه آن رسیده است
 با اینکه یقین دارم که آنانکه اشعار او را بدیده تحقیق مطالعه

نمایند توصیف آنها را با تبیین بنده مطابق خواهند یافت

باز بنده استدعا مینماید که بعض ملاحظه آنچه ذکر یافته

گفتار صادقانه مرا از قبیل ستایش نشمرده بدون توقف و تأمل
 و درنگ آنرا از غبار مبالغه پاکیزه شناسند

چه تا جانی که بنده خانه تعریف بر صفحه توصیف رانده است

از معتقد خودش خارج نبوده است

و اگر دانشوران خرده گیر پاره مقامات را از قواعد متهبده عروضی
و مناسبات شعری مانند تکرار قوافی و بستن قافیه دال مصله را
با ذال معجم و امثال آنها خارج بنگرند چنان ندانند که بنده از آنها
غافل بوده بلکه از آنجا که همین گونه چیزها را در اشعار اساتذۀ
مقدمین مشاهده نموده معیوب ندانسته چنانکه مولوی معنوی نیز میگوید
با دما و بود ما از دلت هستی ما همه از ایچ است

و همچنین ازین قبیل در هرباب بسیارست که ذکر تمام آنها مایه طول
کلام است

این را نیز گذارش سینمایم که دوادین شعرای پیش که از گرد و گریزه

اشتباهی مُصفاً مینماید احتمال دارد که هم در زمان خودشان و هم
 بعد از خودشان چندین بار اصلاح یافته باشند و این دیوان که اکنون
 برزور انطباق آراسته گردیده همان نسخه اصلی است و مطلقاً بجا و اصلاح
 نرسیده و بنده نیز مأمور نبودم که عبارت اصلی را تغییر بدهم بلکه
 وظیفه بنده همین بود که آنچه سهو کاتب است بدرستی آن بگویشم
 و مواظبت نمایم تا از چاپ درست در بیاید

بعثت کثرت اغلاط کاتب نیز درین جزئی خدمت آن مآی

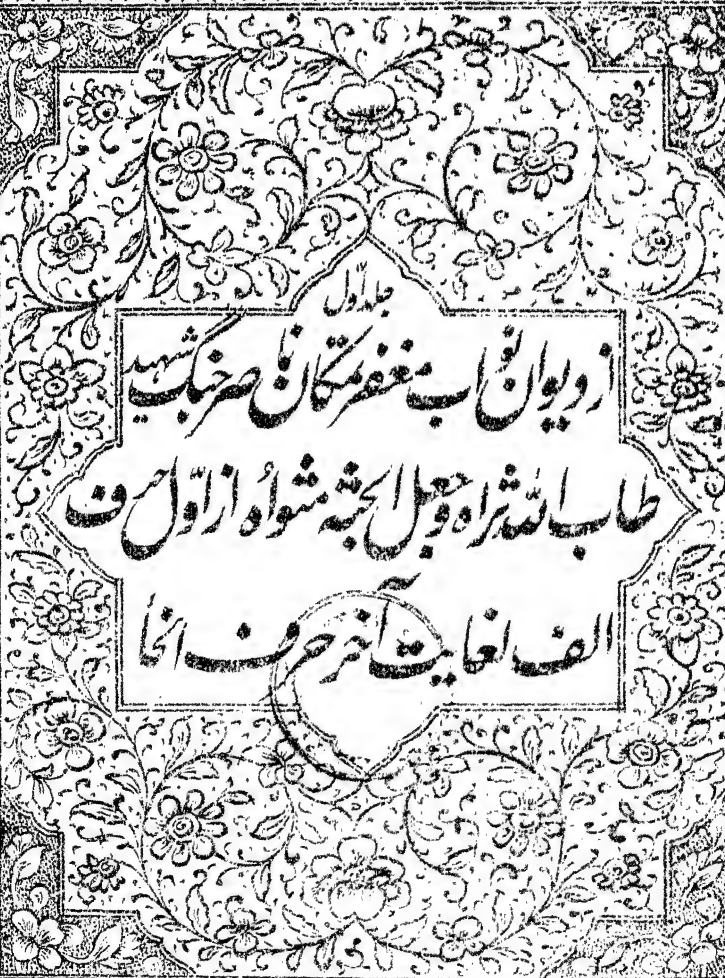
ببخ کشیدم که بجز خودم کسی نمیداند

این را نیز بطور شکایت عرض نکردم بلکه برای آن بود

که بر همه معلوم شود که این دیوان بی اهتمام بسیار و سعی موفور
 بدینگونه فرزند نگردیده

از رهگذر این خدمت نیز امیدوار عنایات خسروی از جانب سنی انجواب
 بندگان اعلیٰ حضرت قدر قدرت شهریار جهاد و پادشاه فریدون بارگاه
 خورشید آسمان مرآت و نجسم گردون مرآت سایه یزدان مطلق
 نواب آصفجه نظام الملک نظام الدوله
 فتح جنگ میر محبوب علی خان بجادر
 حاکم بالاستحقاق و دارای برحق مملکت دکن حسد الله مکه و سلطانه
 که همیشه شامل احوال این خاکسار بوده و هست نیستم زیرا که عادت
 امید بسته در حضرت نواب همیون شان پیوسته بیواسطه
 خدمتی همین بالطاف محض و اخلاق خسروانه ایشان بوده و بس
 وحمل الزاد تسبیح کل شیئی اذاکان الوفود الی کریم
 و این نوحی را نیز بامید بنده کسی ننهاد و بجز مرام بیکران حضرت

در بدو فرزند بنیادین مطیع کان علیه قدرت اقدس بمانجی و اقصی و قیوم



جلد اول
از دیوان اب معتمدگان صرخشید
طاب الله راه چهل بحشه شواہ از اول حرف
الف لغایت آخر حرف انحاء

بہتمام تصحیح جناب امیر ناصر خان لٹیا جگت مشعلی و در طبع آگاہی



بسم الله الرحمن الرحيم

سایه لطف خداوند بود بر سر ما	هست اقبال خدا و اوستیم در ما
از خسرسم بد اندیش بخوبی گذریم	بچو شیر اسیل ست همین جوهر ما
طالع ما ست ز انوار اجالت روشن	فخر بر محراب جهان تاب کند اختر ما
ره بهر منزل مقصود خیر مان بریم	خضر فرخنده و کند بیت اگر ریم ما
شرف آدمی از زمین ارادت باشد	دست تسلیم او بگاه بود و فر ما
هر کجا روی بسیاریم ظفر دست بد	انصرت جنت حق ست بس یاور ما

ناصر از یاد وی بهت شاه و مردان

شاه دستش و ظفر جلوه کست در بر بار

ای یاد دست نخبها را بعزل گلزار
دید و نگریخت شهادت چرخ آگشته است
از مروت نیست ای سینه دگر استادگی
گل اگر صد برگ باشد ناما بگویم است
بجز نیکان مایه زهر است قرب بد گهر
یک ز لیث بهت می آمد و زنبور و زهر است
ای گرانجان خواب غفلت پر و چشم بپوشید
شب که در دم نامه را در میافزاید و رقم
و گستاخ نیکه گردد و کمال ناصر نغمه سنج

عند لیسان از شوق در جگر باخار
چشم در راه تو دارد و خسته دیوار
شد بر راه اشطارت دید با و ستار
نغمه کی بر هم خور و از اختلاف تار
آب شیرین تنخ گرو در دوان مار
کاروان در کاروان یوسف سر بازار
کبک رفتارست ورنه سر بگره ساز
در سر بر سطر او بچسبید و ام طومار
بلبلان را خون چکه از غنچه سر منتقار

<p>برآمده هست برون از شتاب آن رخ پیا باین وثیقه جهانی رسیده هست بقصد چه گویم از مرقه های بلند چشم پیش بیا و باغ تماشا نداده اند و گرنه درین بهار شستن کینج خانه و باست ز شخم اشک جگرگون کوکین شده ظاهر</p>	<p>نگاه کردم و دیدم که هست وقت تماشا ز دست خویش نباید گذاشت این شبها شکت در بگر من بنهرا غایتنا درین حدیقه جنبه پست از گل غنا خوش است عالم دیوانگی و دامن صحر بکوه و دشت کگل کرده هست لاله ترا</p>
<p>بهار آمد و بی ساز و برگ یکده ماه کهنه بریده من سبزه کار ریزه مینا</p>	
<p>بدست ناز افشاند حمی زلف خنجر افشاند رسان تانای نازک بدن چاک کریه نیا نظر گستاخ بر رخسار او کردن خطا باشد</p>	<p>بروی خاک فکمه های چه دانه ای پیشان که میخواهد نمک سازد پاره لعل حبیب و دانه ها که ممکن نیست دیدن چو با مهر تابان با</p>

ز قدر و منزلت بهرگز نگویم و کمتر
 بضم سیر گلشن تباه و فرمایه بگشتم
 ز روی ناز و ناز و ناز و ناز و ناز
 بود و ز ناز و ناز و ناز و ناز و ناز
 ز افشای مهر به سیر و کرم و میان
 سر شکر مید و و کلاه به عجب و کلاه بردان
 بسا باشد که از دست و حیف آن کاران
 ز باری که نگویم و نگویم و نگویم و نگویم
 ز و نگویم و نگویم و نگویم و نگویم
 صد و نگویم و نگویم و نگویم و نگویم
 سید و نگویم و نگویم و نگویم و نگویم

ز نگویم و نگویم و نگویم و نگویم
 که بر پای تو افتاد گلستان زده پنا
 بهار بهار و دان باشد و نگویم و نگویم
 پشگل بر دل خود کرم عاشق تیر و کار
 که می آور و در شیر زده و لاهی پریشان
 که در یکجا قاری نیست گوهر های غلط
 کند و نگویم و نگویم و نگویم و نگویم
 بر گزیند و نگویم و نگویم و نگویم و نگویم
 بود و نگویم و نگویم و نگویم و نگویم
 نسیانم و نگویم و نگویم و نگویم و نگویم
 که ترک چشم کافر کیش و نگویم و نگویم

رانی ازین ششماق و شوارست پانز
 لی نبود بزرگ بوی خسارت گشت
 بر گافش نه تنها خوار خاسینه نام
 رسطو شد ز فطرت باریاب بزم سکندر
 سری در جیب نا آورده ام از یاد چشم او
 به پیش چشم او حرفی نگوازشو نمی آه
 بود و کسپ تر در جلو باز قاست ایلی
 ز دست دیده گریان لی چاره مخلص شد
 مسلمانان بگردن شسته ز نار میبندیم
 من آن سر کرده وحشی ششماق جان گروم
 ز سنگ آسای آب شده معلوم من نهام

که من تا پیداهم با تا زلفش شسته جان
 نباشد شمع و دیگر چو قند این ششماق
 که خوار گفتم در پیرهن ل کاهداران
 بحکمت میتوان گشتن مقتدب پادشاه
 تماشا میکنم به خطه در خود گریست
 که سرواوه است صحای گمانی نوالا
 به چشم قمریان گریست کبری و کستان
 اینماند رن خانیه پیروی بادوستان
 رواج دیگر بی دهه بیست و ستان
 که پندارند فردوس برین صحن بیابان
 بزنی سیلوان مغلوب کردن بخندان

گل خلق ست خوشنما صر

چمن گلشی دولت را

فتح سازد نه دولت را

سر نروگین بهار دولت را

اور بگل کش بکار دولت را

بتانی سوار دولت را

عطر زنجار دولت را

می توان گفت دولت را

گمشتی بقرار دولت را

اساطع جویبار دولت را

ساخته شوگار دولت را

تیغ گیر دیار دولت را

بیم تیغ آید چرب را

بوسه بر تیغ آید از برزن را

جلوه دهد هر طرف که میجوید را

روز فتح ست جلوه مشت را

ببهمان دید های تجربه کار را

انگراستوار تمکین ست را

نبود همچو راستی سرفرازی را

شوان خور و از غفلت را

کرم چمن گلشی دولت را
سر نروگین بهار دولت را
اور بگل کش بکار دولت را
بتانی سوار دولت را
عطر زنجار دولت را
می توان گفت دولت را
گمشتی بقرار دولت را
اساطع جویبار دولت را
ساخته شوگار دولت را

نظر بجامه بکشد
نظر از دیو پادشاهت سری را بکشد
نظر فقط مقلد

میتوان چید نامهر از تقسیم
در شاخسار دولت را

نظر بکشد به
نظر بکشد به
نظر بکشد به

ازین خیال بهاری مقابل ست مرا
چو چاره ساز تو باشی چه شکل ست مرا
چو امتیاز زوریا و ساحل ست مرا
هزار مهر جهان تاب در دل ست مرا
همان نگاه به شمشیر قاتل ست مرا
ز جوش گریه زبس پای در گل ست مرا
خیال خام و تمسای ماطل ست مرا
کنون که آمینه رویی بل ست مرا
نظر بجانب آن ماه محل ست مرا

امید باز و معال تو در دل ست مرا
اگر ز ناخن تدبیر و اندیشه گری
گذشته است ما آب چون گنج سر ابر
ز و از بهشتانی که در چشم است
اگر چه تنید ز بونغم امید مرا دارم
ز ناگاه کوی تو به گزیندیت و انم رفت
بدر و بهر طبع بهر نه نگریان
اگر چه بهل سکندر ز غم سر او است
کجا روی کلف را ز می نگرم

حصار غایتی دارم از نعم دو جهان

دلی بروشنی آفتاب دارم من

ز بگلخان و آشوب و فتنه از زهر نمیت

ز جان عزیز تر ای سرو ناز نترونی

ز حال من مگذر غافل ای شکار انگن

که دست یار گردان قایل است مرا

نیال روی کسی شمع محفل است مرا

تقریر است و آرام نهان است مرا

چه شد که خون بیدار تو حاصل است مرا

که از طپیدن دل قفس من است مرا

بمیر قاصد محتاج چشم ما

دلیل راه طلب شوق کامل است مرا

بعد می آن گل نورسته شد مهبان مرا

پیشم آید ای اگر میبوازیداران مرا

سورم و ملک سلیمان در نمی آرم بحشمت

حسن آن روزی که در دوش کمان تیرم کرد

دعده کاشانه نند ز کین تر از زبان مرا

کی بی ای آتش خون میر غایت تر مکن مرا

بنی نسی کی کند شرمنده احسان مرا

در جگر شکست تیر ناز و پیکان مرا

یا در خسار کسی سر داده و بستان	در گریبان تافرو بردم سری گشتنم
شد ز گنج عشق او آبادین و یران مرا	در خراب آبادال کنی ایشی دیگر نبود
بیش ازین دیگر چه خواهد کرد سرگران	گردید آما بنوم سرت سزاوار
نیکند آخر عزیز می محنت زندان	هر که رنجی میکند آسرب گنجی میرسد
گردیم در گلستان سنبل و ریحان	سید هادی ز زلف و خط رخسار گری

نارنج بهشت	اسن که دایم خود شیرینی بوشش کرده ام	نارنج بهشت
نارنج بهشت	کلی شود ما صرگوارا تخمی بستان	نارنج بهشت

فشانده ایم ز دامن چو گردنیا را	فکند ایم چو اشک از نگاهمستی را
تبار و سر آورده است ای ساقی	اشارتی بکن آن چشم باده پیارا
برگ و بوی دغانیت یک گلنچن	نماند هست امید ی ز گلستان مارا
شمار شوق تو از وسع خدیه پرست	که در سبوتون کرد آب در یارا

<p>ز نرمی دل آن شوخ میتوان دشت ز ناز و غمخوات ای شوخ کم نخواهد شد ز کنج خلوت خود زان نمی برم پرو ز وصل نیز تسلی نیافت خاطر من</p>	<p>که کرد نامه من نرم سنگ خار را پیکر بجاده تسلی اگر کند ما را که نیست بوی وفا فی سبای نگهبان چگونه سیر کند آب ریگ صحرایا</p>
<p>نزد نیست صفا چنانچه از غیب خفته آمدن کجاست</p>	<p>بغیر شکش و بیخ و در صحرای ندیده ایم و گر کاروبار دنیاست</p>
<p>بگویم بیکره افت و آلودار همانگز روش ایل و نه با اکیست آساده لوحی تو صاف همچو نیلیم به هر جا که می بینیم چو کوی باز آن چو تو خوشتر از سحر و یار</p>	<p>نه دشت و فوس از قطره که کرد و شد و نیم و حبیب که در سحر شکست و نه دشت بود جمال و نه دشت چو دشت و فوس از قطره</p>

<p>بشوق لاله و گل درچین نیامده ام پرید رنگ ز خسار و نامه بر دیوار ز پیوندایت ای گل کنون خاطر رفت</p>	<p>خیال و تیر در باغ داده سطر را ز ضعف عشق مهیاست بال پر را امید که بدل بود پیشتر مارا</p>
<p>خداوند است و فیض زینچرخ اختیار کونست در باغ منور</p>	<p>خیال معنی باریک میکنند رسانده است باین فیض آن کمر را</p>
<p>گر دید دل وحشی من رام تماشا از شوق رخت بسته ام احرام تماشا مژگان گهر بار به سنگام تماشا آنجا که جمال تو ز رخ پرده بر افکند ای دیده ترا جشن شب عید مبارک آماده بود ساعنبر و مینا ز گل و سرو</p>	<p>شد حلقه زلف تو مرا دام تماشا در کویتو بگذاشته ام گام تماشا در دامن من رنجیده انعام تماشا پر کرد ز حیرت نگهم جام تماشا آن ماه بر آمد بلب بام تماشا از باد و مکن توبه در ایام تماشا</p>

آغاز خط انجام بهار سر زلفت است
 در هیچ گلی رنگ و فامیت دین باغ
 حیرت زده را بجزره دیدار نشاید
 چون دیده کسی جانب گلزار کشاید
 آن شعله رخسار بود برق چنانسوز
 هر غلظه برنگ و گری جلوه نمائی
 هر چند که گشتیم بگرد سر خشمش
 رخسار برافروز و تو جان بازی من بین
 یارب بخط سبز رخسار عمر خضر بخش
 هر جا سنگ رتبه نطفه رنگین
 بی پرده تراز مهر تو در جلوه آرنی

آغاز تماشا ست و انجام تماشا
 ای چشم چرا می کنی ابرام تماشا
 پیافیده چشم شده بد نام تماشا
 هم جلوه برق آمده بهنگام تماشا
 پیوده هوس می کنی اسی غام تماشا
 دیدیم ز اطوار تو اقسام تماشا
 آن آهوی وحشی نشده رام تماشا
 پر دانه شمعت نبود حسام تماشا
 من یفتم از مدحش کام تماشا
 دیدن رخ جانان بود اکرام تماشا
 نبود بیکان مثل تو خود کام تماشا

در دیده عشاق توان خوبی خط دید	دار و خط خوبان کیف احکام تماشا
هر جا که نظر کار کند جلوه یارست	داریم ازان اینهمه ابرام تماشا
چون غنچه بلب نه خموشی دودام کن	بی روی تو هرگز بنم نام تماشا
بر مرکز اصلی ست رجوع همه اشیا	کردیم بچین رخس تمام تماشا
از حال خط و زلف رخ و ابر و چشمیت	حسن تو ننوده است سر انجام تماشا
آور و نسیم سحر از گلشن روت	از بهر من غم زده پیغام تماشا

ناصر عفا دیده بهر سو کشانید	غزل به چنانکه نیت مرغی در غزل نیت مرغی در غزل
تو پاس نظر دار بهنگام تماشا	از تیرین اعمال تو خوبتر و قشور نیت مرغی در غزل

خواستفاست آن محبوب میانیم ما	بی نیازیهای او را خوب میانیم ما
چاشنی بوسه لعش نمیدانیم بیت	حرف تلخش از شکر مرغوب میانیم ما
از تبسم تا نمک پاشید بر چاک جگر	سینه خود محشر آشوب میانیم ما

<p>شانه تاراهی زلف یار پیدا کرده است نخچه پستان با صد نقاب شرم جویان میکند صبر و دوری از رخ او گرچه باشد کینفس التذاذ نفس باشد سنگ آه مقصدت بی زبانان را بنجد و گفت و شنید دیگرست</p>	<p>سینه چاکیهایی دل مرغوب میدانیم ما شیوه آن دلبهر محبوب میدانیم ما بیشتر از محنت ایوب میدانیم ما ترک بر مرغوب را مطلوب میدانیم ما هر چه گوید چشمش از اسلوب میدانیم ما</p>
<p>تارک خامیت ناصر میگوید اشک از بخت در فراقش گریهها معیوب میدانیم ما</p>	
<p>نیست و گلشن گلچین گل روی شما زلف کافر کیش جان دل بام آورده است یک نگاه آشنا چشم شما حبسگر نکند روی دل آریم ما چون جانب میر و هرم</p>	<p>شد مدام هر دو عالم ست از بوی شما دین آیین بر دوازده خال هندوی شما رام کس برگزنگر دیده هست آهوی شما کعبه مقصود ما باشد سر کوی شما</p>

<p>اینچنین آئینه بی رنگ نبود و جهان سحب و تبخانه حاشق را نمی آید بجا</p>	<p>نور حق پیدا بود از صفی روی شما سجده گاه ما بود محراب ابروی شما</p>
<p>هر چه پیشوا سپیدای مرطحاتان و شن کنید از دل و جان هست ما صریح غوی شما</p>	
<p>مشت خارا آستین دل ما شد خیالت یگانه دل ما رفت و روبرو غبار باید کرد خاکسار توایم میدانی لایق تست ای پریشین ترک چشم تو قادر اندازت پر درازست از شب بچران</p>	<p>در دو عثم آب دانه دل ما کرد منزل بخانه دل ما تا نشیند بخت دل ما کویتو آستانه دل ما بخدا شیخ خانه دل ما میتوان زد نشانه دل ما همچو زلفت فایه دل ما</p>

کاه مشاطه پیش زلف کسی	میتوان بُرودشانه دل ما
بلبل خوش نوای گلشن قدس	می شناسد ترانه دل ما
زلف دل بند و خال گیریت	کرده دام و دانه دل ما
حاجت حسنه دگر نبود	پرتما آشفته دل ما
ما کشیدیم آه و سوخت فلک	تا کجا شده زبانه دل ما
سوی آتش ازخونی	چه سپندایت دانه دل ما
میکنند خویش را بیا و توتوت	چیت و گیر کباب دل ما
نه پیروی تو بند ما کمینم	پیشانی می بخت دل ما
نیرنگان او ترا زوشت	چو دست روزگار دل ما
گو مر و غسل میرسد بمر	دست بدم از تیر نه دل ما
آه سوز آه از فکرت	در غمت

همچو سحراب نوک شکر گانش دل عشاق آب میسازد دست قدرت چو نقش زلفت است بوی نغمه بگردم سالم رفت یا و آن نازنین که شکست است	مینواز و چن نه دل ما ناله عاشقانه دل ما ساخت زان پیش شانه دل ما سوخت چون عود دانه دل ما هست و ایم میانه دل ما
ما حصر از حال ما چسپی بی غبارست خانه دل ما	
دل ز زخم تیغ جان بوسانی شد مرا خانه نبود معین ره روان عشق را هم سفر در راه عشق او و اور کما زبیت در میان فتنه بودم او شایسته بود	جوش ز دهن در نظر جوی وانی شد مرا شام در هر جا که آمد آشیانی شد مرا حرف با هر کوه کردم همزمانی شد مرا خطا ساغر این زمان خطا مانی شد مرا

یک قدم نه از قدم در پابان طلب	یا د فوج خطبائان کاروانی شد مرا
دیدن آتش عذاران د فوج نقد است نقد	چشم پوشیدم بهشت جاودانی شد مرا
بی نصیب از دیدن خورخانه بی روز نیست	بی تکلف رخت دل یدانی شد مرا
تا که کردم شیشه دل صاف از گرد و غبار	آن پری آمد بچشم و سیهانی شد مرا

خاطر مرا التفاتی نیست تا صبر باشد

هر کجا اوج بلبله گردد بوستانی شد مرا

گفته رندیم و نظر بازیم ما	باده نوش و کیسه پروازیم ما
قری آن سر و طنازیم ما	از زمین تا آسمان نایم ما
بی زبان و دشمن آوازیم ما	فارغ از تشویش غمازیم ما
خانه داری از کجا و ما کجا	رخت سوز و حسنه پروازیم ما
آبچو یگیوید بیا نش میکنیم	از زبان او سخن سازیم ما

صد هزار از ما سبق از برکتند	آشنای نفس و سازیم ما
طایر صحرای غنبت بوده ایم	از پر خود خانه میسازیم ما
از تخریبی وقت خودیم	مهر را بخت خانه میسازیم ما
سیرابی بال و بی پر بوده است	همچو بوی گل برپسازیم ما
بر برگ ما زخمه میباید و ن	بانوا از رشته سازیم ما
رتبه سرو بهی کرده است پست	زان بقدر میسازیم ما
سازگاری با تو ما را شکل است	تو برون ساز و درون سازیم ما
رفت عمر ما اگر در گوشمال	بی خبر از پرده سازیم ما
آه ما عاشق را وجد آست	بانوای عشق و میسازیم ما
هم کاب ماست غورشید فلک	در تلاشش درنگ و میسازیم ما
نقد جان و دل براه دوستی	در ره عشق تو میسازیم ما

گفت چشمش تا در اندازیم	ناوکی ز دبر دل و بر روی ما
<p>در دیارِ عاشقی ناصبر مدام رایت اقبال افرازیم ما</p>	
<p>بدرقه سیر کرده اند ما گرچه تعذیر کرده اند ما ابر تصویر کرده اند ما پایه پنجبیر کرده اند ما آب شمشیر کرده اند ما صن شبگیر کرده اند ما گرچه تکفیر کرده اند ما گرچه ز گلهایر کرده اند ما</p>	<p>محو تقدیر کرده اند ما همچو منصور حروف حق گویم نیت افکی بچشم از حیرت هر روز صفت مسلل جان تشنه ام با وجود سیرابی همه شب در تلاش او گروم بت پرستی نمیگذارم من ناوکی سوی کس نمیذارم</p>

	همه تاثیر کرده اند مرا		دل سختش نبود آهیم نرم	
	شاد باشد گلر خان ص گرچه دگسیر کرده اند مرا			
	شبحر طور کرده اند مرا دیده کور کرده اند مرا بمسرتن شور کرده اند مرا شمع پر نور کرده اند مرا صوت طنبو کرده اند مرا بحر پر شو کرده اند مرا همچو کافور کرده اند مرا گرچه عصفور کرده اند مرا		شمع پر نور کرده اند مرا تاز و دور کرده اند مرا چون لبش زخم من پر انگبست روشنی بخش این شب ستاغم ناله نسیر وز دلها غم خامشی را چه نسبت مست بمن مریهم و انقبای سوزاغم صید آن شب به باز گردیم	(از ناله ام)

از سراق تو همچو ماه نو	زار ورنجور کرده اند مرا
شمع میگفت سوز با دارم	گر چه کافور کرده اند مرا
خاکمالی حوا و ثم داده است	کسترا ز مور کرده اند مرا
آشنای نگار گردیم	از خودی دور کرده اند مرا
شور سودای من و چندان شد	هر قدر شور کرده اند مرا
سرگرد و هم میان سربازان	بسکه منصور کرده اند مرا
و منم آفتاب را ماند	صبح پر نور کردند مرا
آه آتش نفس من داوند	شعبه بطور کرده اند مرا
ناصحان از علامت بسیار	زنده در گور کرده اند مرا
و من برده آن بهشتی و	عاشق حور کرده اند مرا
صوت من شاو میکند چو	نغمه سوز کرده اند مرا

شاه و مسرور کرده اند	سیریدار گشته اند
بچه دستور کرده اند	مال کلرستان ندانم
بنی انگور کرده اند	حرف من نشانه بخش خاکیست
بسکه ماسور کرده اند	عقباز است کار و بارین
همچو فقیر کرده اند	یافت آکا سکه بخت
چون دم صور کرده اند	عالمی را بسبب آید
حیف میخور کرده اند	باسبیل مان و نعل بودم
از چه دستور کرده اند	نخچه میکفت گل کند را
همه ماسور کرده اند	حالت من بشمع می ماند

شمع بزم تجلیم ناصر

شعله طور کرده اند

محو آن خورشید خدایم	شب بزم گلزار و دیداریم
گه رنگ گل گهی خاییم	هر بهاری را خزان می لازم
در نظر بارشک گلزاریم	و انجمن بر پیکر ما گل نمود
چون صدف از خط اسراریم	بر لب خود مهر خاموشی دیم
غنیچه گلزار اسراریم	کی تجرک نسیمی و اشویم
لاله دامان کعبه ریم	میتوان از انجمن دوختن
آشنای لاله رخساریم	بواغ ما بر محسوس دار و ناریا
کی بدوش آسمان باریم	از سبک روحی هوا گردیدیم
گاه دست و گاه بشیاریم	اختیار ما بدست چشم است
عاشق آن چشم پنداریم	آشنای در دوازده گوشه ایم
زان گاه دست سرشاریم	بام صهبائی باور کاریم

دوست گلزار چو بخت	همچو ز گرس چشم بیداریم ما
ز کجیهای فلک مار چرخ	چون مزاج آب همواریم ما
در بدرختن نسب شد خیا	هائغ از گلباسی بازاریم ما
تا لم دیوانی این بوده است	که بگلشن کبر کبیریم ما
هر کجا بنوا به او مار بزد	اگر بصر اگر بجزاریم ما
از در آتش بند بند گشت	سر بر چوپید و طوماریم ما
از سیه روزان زخمش بودیم	که به بند و گه بتا تاریم ما
میشود و گم گیر با ما آفتاب	در ره او گرم رقتاریم ما
فوره بودیم گشت تیر آفتاب	محو آن خورشید رخساریم ما

گفتا نیهای ما صبرین

بیل گلزار شمع ریم

مشرق انوار اسراریم	آفتاب صبح انواریم
ببخش بر از حسن کرداریم	حیف باشد صرف گفتاریم
مذنب عاشق بازان بگست	دشمن تبس و زنا ریم
گر در عالم همچو خورشید فخر	روز و شب به که سیریم
کفر ما را بر میانش بسته است	رشته بار یک ز نایم
مانیخواهیم چیز دیگری	وصل جانان از سبک ریم
کار سازیهای ما او میکند	راستی من نیست به بکاریم
از جدا یها بدل اندیشه است	ز آفتابها که سیریم
مطلب ما دولت وصل رستیم	طالب دیدار آن یاریم
و امن امید یار پر کردیم	از به پیشه به تباریم
خنجر بخت نموشی بودیم	آتش زان سن ریم

یوسفی امروز در باز نیست
 گرچه از آن پیرد آن پوفا
 خانه دل را نمارستیم
 دل بدست بهرتی کی میبیم
 تاغب رنخا او در خاکست
 شد دمان ما پراز شهید و شکر
 میرویم از باغ بروش صبا
 چونکه بگذشتیم از خود و آیم
 خوش دل زاد راه ما بود
 آنچه میگوئیم بشنوای عزیز
 عمر ما گشتیم و صید ما نشد

نقد دل برکت خریداریم ما
 از دفا داری گرفتاریم ما
 میتوان گفتن که معیاریم ما
 در تلاش یار پر کاریم ما
 بر رخ آئینه زنگاریم ما
 در شامی او شکر باریم ما
 همچو بوی گل سبکباریم ما
 و نه حائل همچو دیواریم ما
 در تلاش وصل دلداریم ما
 دوست میداریم غمخواریم ما
 در کمین صید عیاریم ما

<p>بوی حشلق با جهانزاد گرفت تو کریمی کار ساز می گزند پرده پوشی جرم بخشی کارست از امیدنی در زمین دوستی شایسته با محو خورشید</p>	<p>طبله خوشبوی عطایم ما گرچه بفصل و زیان کاریم ما شمسایم و گشت کاریم ما دانه محبت تو می کاریم ما ذره بوییم بسیاریم ما</p>
<p>تاجد گشتیم ناصر پیرانی آشنای نامه زاریم ما</p>	
<p>گلزار فیض میب داز روی یار ما برخاست ابراز طفت کو بهار ما از پا فکرت رتبه شمشاد و نخل را از خویش تن مشا هده مانع می کنیم</p>	<p>گیر و بهار نسیم ز رنگ سکار ما ساقی بیار جام می خوشگوار ما سرو بلند مرتبه جویبار ما رشک چمن شده است از آن گل کنار ما</p>

مائل بصید مسعود و تیهو نمی شود	باز بخت در همت غفاشکار ما
عشقش همان صبر و تحمل گسسته است	هرگز بخت مان بود اختیار ما
هر چه نیز را بدگزاسلی بود و جمع	بر لفظ دهان تو باشد مدار ما
بی صبر و بی تحمل و طاقت قنایم	از دستبرد چو رتور فست قرار ما

دوست ماست طره زلف سیاه
 ما محصور شده است طایر دولت شکار ما

کجاست آراختیار دولت را	او بی کن سوار دولت را
باب به زتر کن اگر مردی	باد و خوشگوار دولت را
بتوان بطور انجان کرد	نوسن را هوار دولت را
نیست بهتر ز پیش پاودین	شیوه شهر سواد دولت را
پرسبک میکند تکب نظری	پله اعتبار دولت را

گوهر شاه هوار دولت را	صدفی همچو گوش و انیسیت
کشتی باوشتار دولت را	بر و باریت لنگر سنگین
خانه استوار دولت را	خزم باشد حصار غایتی
بوستان بهار دولت را	دست جو دست چشمة جاری
کوه گردون قادر دولت را	یکبار شمار میکند سبکی
سر دکان دیار دولت را	بهتر از اتفاق جنبی نیست
لنگر استوار دولت را	نمیکنند باد خسته و نفسی
ریح دامی شکار دولت را	نمیت گیر از رسانی محو
در روش شهوار دولت را	خضر مطلب بود درستی خرم
شاه عالم مدار دولت را	توسنی بهشت را بجز نیت
شتر بی محار دولت را	در علف زار آرد و گداز

از کف منیض بار و یاد دل	تازه کن سینه زار و دولت را
از طفیل سیانجی شمشیر	و بغل کش نگار و دولت را
گر گنی بشکستگان نظری	یافتی اعتبار و دولت را
یافتی گربا حبسزان نگری	لذت اقتدار و دولت را
مرافع ساز از بلند غمی هم	پایه افتخار و دولت را
سیل حرص و هوا کند از جا	انگرو کوهسار و دولت را
هر که از علم و حلم بهره و دست	میسزد کار و بار و دولت را
تا کند کار با به امانت را	حکم کن پیشکار و دولت را
تا توانی بده بابل کمال	زر کامل عیار و دولت را
میتوانی بدست خرم گرفت	گیسوی مشکبار و دولت را
دست فیض است مهر از افشا	صبح صافی غدار و دولت را

می‌نشانند خمار و دوست را	کاسه آب سرو ناداری
جاوه پر خمار و دوست را	در دسر لازم آمده هست بدان
خانه ز زکا و دوست را	فرش بخت ز خاکسار نیست
پرخ لیل و نهار و دوست را	دل و دست سخامه و سمه است
کاروان دیار و دوست را	یوسفی هست گر کرم باشد
دلبر طعنه دار و دوست را	نیست بوی وفا نه از افسوس
مژه اشکبار و دوست را	منع باشد ستم ز در زیری
سز کردن تن و دوست را	و آب شمشیر گر جو اندوی
استواری و سار و دوست را	هست از چیده دوستی قهرا
آدمی زا و بار و دوست را	بر سر خود ز ظلم چهل گرفت
ناصر ابر و بیمار و دوست را	دست جو دست قلزم احسان

مقتل نوش جام دولت را	گر بخواهی دوام دولت را
کارهای بیهوده متب کن	مرفق ساز با مردم دولت را
تأثیر از حسن تدبیر است	نسخه انتظام دولت را
به تحمل کین چنان داری	توسن تیرگام دولت را
و گزیری اگر تو بگذاری	می کنی زنده نام دولت را
کارها از روی تشبیر کن	گر تو خواهی روان دولت را
از فروغ حسد توان بختن	می پرچوش خام دولت را
نی بر زنده دار و سمرق	به بیت و متشاخ دولت را
بهر کس مقام محمود است	یافته است او مقام دولت را
میکنند با خنده طوفانی	کشتی احترام دولت را
دست در و امن تو کل زن	کلفت آدرز نام دولت را

زنده دل دار تو پیا و خدا	سحر و صبح و شام و دست را
ارخصاست مکن تو زندانی	یوسف فیض عام دولت را
بتامل توان گرفت ایچان	چاشنی توام دولت را
باد دستی کند ز هم پاشان	برگ برگ نظام دولت را
حرص چون زهر مار می سازد	شریبت خوش قوام دولت را
صبح خبر میر تا سرش بگوش	برساند پیام دولت را
همت از شاه ذوالفقار طلب	بگفت آو حسام دولت را

ما حصر آراستن بلبندی قدم

شیرین

مرقع کن خیام دولت را

از آئینه روی تو حیران چیت را	ایضا هفت تو پریشان چیت را
تا داغ جهان سوز تو بر سبب سحریت را	چون سحر بدیم بر میان چیت را

ای شاخ گل مهر و دوست تو کجائی
 ای کافر یکیش فسوسا ز چه کردی
 امروز ز اینجا نفعتی نیست حسریدا
 پای طلبم آبله زار است توان یافت
 در مصر عزیزیم اگر نیست شب
 ای حسن کلو سوز کبابی ز فستق
 از حسرت رنگ آب نیگون تو غم زده است
 از بهر تلواندیم خنده سست
 چون کافه سوزن زده چون سینه نگر
 از خفل سر شکست مرا شکوه چیش
 هر چند دو دیدیم بگردش نرسیم

بی روی تو خاست گلستان چه قدر با
 هست روی تو گشتند مسلمان چه قدر با
 هستند بزار عزیزان چه قدر با
 گشتم بتلاش تو بیابان چه قدر با
 ماندیم بتار یکی زندان چه قدر با
 آتش زده در سینه نیستان چه قدر با
 خون در دل کان لعل بختان چه قدر با
 داریم بدل غم خراسان چه قدر با
 چشم تو زده ناوک مرگان چه قدر با
 شد خون حرم سگرا ز مردم با و جان چه قدر با
 از ما بود آن شوخ گریزان چه قدر با

از باغ جمال تو دل پر بوسه	دار و دهنوس سبب ز نخدان چه قدر
در دشت زکوتاهی دامن که نداریم	دار و دگر باستان رغبتی از چه قدر
دیوانه و مدبوش و سیه ست و خرابند	از یکده چشمه توستان چه قدر
پیرون ز حساب ست شماری نتواند کرد	چون پیراهن بشمرند که یاجان قدر
هرگز گره از رشته کارم نکشود	کحل آینه آفتاب دندان چه قدر

از بهر تماشای نو می آید به شب
چون آینه ماه شده حیوان قید

دیده ام ای طایر دانه این چار ترا	آفتاب من است بین این فک تا ترا
صد سخن بنگین بسان خنجرها پیچید	من است ز بزم بان بعل سخن تا ترا
حالت شب زنده دایچه نمیدانم	دیده ام ز غم و غم و غم تا ترا
هست از طوبی و شمشاد و صنوبر دیده ام	یک وقت آدم بندنی سر و تن تا ترا

در دل آئینه مرگان تو ناخن نمیزند	سخت گیر نیست ای جان چکل باز ترا
تا کنی از جلوه سر سبز گلشن را بجا	میکند از سبزه سترشن بای اندر ترا
چون صدف از تیغ ثوان کرد لپها چیده	کرده ام در سینه جایی گوهر از ترا
شکل بروی تو و انداز تیغ خنجر	حاجت تنی نباشد کشته ناز ترا

این جواب آن نخل ناصح که میگویی	بوی گلستان
ناگوار است آنجیوان تشنه ناز ترا	چشمه زین

تا بداند آن بختا جو حال یزدل شنگ را	میفرستم از پی هم قاصدان نگ را
میشود صاحب کمال آنکس مینورن	پیشگی یا قوت سازد درل کان نگ را
چاکهای لبش زینهار بریده است	میزنم چون شانه در زمان زلفش چنگ را
نگهش در چارسوی باغ رسوا تر شود	میفراید هر قدر گل پردهای نگ را
طبع گل نازک بود و شیرین و آهنگ	تا کجا بازم سازی پرده آهنگ را

عالم دیوانگی مطلق عنا نم کرده است	می کشم گستان در بر طفل شوخ و تنگ را
صدیایان دور از خود حشمتباران میکنند	هر که می آرد بخاطر تنگ نام و تنگ را
اضطراب من دل آن شوخ را پتاب کند	ناله من در خلا خن میگذارد تنگ را
دیدۀ من می فشاند که هر خون شرّ	سینما یدا ز کمال خشق این نیزنگ را
عضو عضو خویش را اندام دیگر میدید	هر که از رنّا قدان پوشد قبای تنگ را
از زم دو گر گرد چشم افیمی و حسن	وافع غم می شناسم برگ سبز تنگ را

غزل هفت تبع جانگوشی از دم شب فزونی	نام او باشد کلید فتح در روز وفات	تبع جانگوشی از دم شب فزونی
وقت شش شب گذشت	اسم اعظم می شمارم نام صحر تنگ را	وقت شش شب گذشت

نگشته چهره جانان عرق نشان جیا	تار و پیر شده مس آریان جیا
بلند قد رفته است و دومان جیا	ز انبیا شده شهور خاندان جیا
نگه بگوشه چشمش نمی رسد برگز	نه بار نویدم امتحان جیا

بند زلف رسای نگار میسازند
 زبان حرف کجا صاحب حیا دارد
 حجاب لازم ارباب نیش افشاده است
 بهر زخم کلی رانده ایم و پست
 میان عاشق و معشوق نیست پرده شرم
 طلای خالص کامل حیا خاموشی است
 ذلیل و خوار بهر در شدن نیدیم
 فریب جلوه گل کی خوریم چون بهل
 خیس شرم و حیا میدید بیاد فنا
 عروس حسن فرون کرده است پرده شرم
 به خاندان نبی جاسی یافت ذی الثورین

چگونه شرح توان ادواستان حیا
 بود اشاره ابروش ترجان حیا
 که چشم از همه اعضا بود مکان حیا
 ز غنچه لب خاموش بوستان حیا
 مکن نگاه بهر سوتر ارجان حیا
 گرفته ایم مست عی که از دکان حیا
 نشسته ایم به تمکین برستان حیا
 قدم برون نگذاریم ز آشیان حیا
 علومت شخص ست پاسبان حیا
 رسانده است بهر لاج نروبان حیا
 توان شناخت ازین جعفر و نشان حیا

<p>عزل و پست در تنه خاکی ز بار کشتن نیست چون در تنه خاکی ز بار کشتن نیست چون در تنه خاکی ز بار کشتن نیست</p>	<p>دلمان یار چو آمد بخنده ناصر گفت که غنچه داشت دایم گلستان جا</p>	<p>چون در تنه خاکی ز بار کشتن نیست چون در تنه خاکی ز بار کشتن نیست چون در تنه خاکی ز بار کشتن نیست</p>
<p>رو بر ویش کرد چون آئینه حیرانی فارغ از بند لباس عاریت کردیدیم بسکه در افسوس آن لبهای شیرین میگیم از سبکروی برگر گشتن بوی گل عاشقان را در فنا هر دم بهمانی گیرست هر بازجویی سر شک و مان خشتان به گلشن گیر گشته در روی دیوگی انچه دارد می گسسته پر دانه بختش همچو گونی بی سرو پای رویه و رفت</p>		<p>عاقبت آمد بکار این پاکدامنی مرا خلعت آزاد کی بخشید یانی مرا نیشکر گردید آنگشت پشیمانی مرا چون توان دهم خاکی کرد زندی مرا بسر آن شست باشد بال افشانی مرا اگر سلطان بنوان این دشت مهبانی مرا چون کس رسد نباشد رنگ گردانی مرا بهر فشی بودی این بال افشانی مرا ز سر پان بود آن افش چو گانی مرا</p>

گر ز فیض وصل خود چون صبح خدائی مرا	گر یها کردم شب چهارمروت و نوریت
موجّه آب بقا آن چین پیشانی مرا	بوالهوس ای موج شمشیر فدا گردیده است
برو نما زلف کسی مشق پریشانی مرا	طره سنبل شدم بر گوش او جا کرده ام
می برآر و عاقبت از چاه ظلمانی مرا	بوسه دارم اسید از کاروان بطحان
دیدن روی تو باشد عیب سلطانی مرا	صبح نوروزی بروز وصل جان کی رسد
هست اقلیم دل فرسلیها فی مرا	گوشه گریها مرا آتش یفت شاهی و اوست
در بیابان جنون برده هست عریانی مرا	کرد از اهل تعلق بی بسا سیاه جدا
اشک ریزی خوشتر است از گوشت پاشی مرا	در میان آب شور و خون لافق نیست
شد ز سیر روی و شوق غر نخوانی مرا	بلبلان ز دیدن کمال نغمه بردازی کنند

بسیار گویا
نشدت بیست

اشک نامه را در رحم دل نگین است
ای خوش آمد بجا این اندیشه فی مرا

بیاخت نامه به خط
در اندیشه

تا بر نقش نظر فدا ده	حلقه اش کرد در متلا ده
جانب گل نمی کنم نجی	تا بروش نظر فدا ده
آب آئینه گفت بر رخ او	حیرت کرد ایستاده
کی نقش و نگار پر دامن	در نظر هست حسن ساده
هر قدر روی یار منی بینم	می شود شوق او زیاده
گروش چشم مست او کافیست	نیست حاجت بجام با ده

آه از پیت حضرت صائب

لذت خاص مست داده

تا بروی تو چشم فدا ده	آفتاب از نظر فدا ده
-----------------------	---------------------

گمزه اردم بدیده	آه از سر و سر کشیده
وصل آن نور چشم منجور	دیده انتظار دیده

<p>خرم سبزه بآتش در انس با چکس میگیرد چون فلک سرکشی کند گلدار و ز تیغ ابرویش</p>	<p>برق آه بخون طپیده ما دل از خوشی تن مریده ما این کمانی بود کشیده ما لب زخم دهن دریده ما</p>
<p>خداوند خداوند خداوند</p>	<p>گروه خورسند جان ناصر قدم یار نور سیده ما</p>
<p>آن بهار و ابرو گلشن یادمی آید دل ز انوار تجلی مهر تابان نشود برزبان هرگاه آید نام کعبه نما می کشد چون ماه تابان سز طوطی کعبه تاجاب و موج می آید بچشم در محیط</p>	<p>آن شهنشا و نشیمن یادمی آید مرا تا از آن رخسار روشن یادمی آید بر سر کویتورستن یادمی آید مرا آن سهو آن بام و برزن یادمی آید از کلاه شاه و جوشن یادمی آید مرا</p>

از نستان شیر می تازد چو پنج پیا
 فوجهای لشکر اسلام چون صف میکشد
 آتشی از دور می رسد چو در امان کوه
 در شب تاریک هجر از حال زار من پرس
 در نظر افتد بھر جا طایری در آشیان
 دیدم از برگ درختان پتو خورشید
 هر کجا با هم نشسته جگه آهو بهم
 طوطیان با هم چو سر گرم تکلم میشوند
 خنده کبکی چو در کھسار می آید گوش
 هر کجا نیلوفر می یا سبزه می آید چشم
 صبحدم بر آسمان ظاهر چو میگردد شفق

حمله آن صید افکن یاد می آید مرا
 جلوه های آن تھستن یاد می آید مرا
 جلوه آن خنسل امین یاد می آید مرا
 آن رخ چون روز روشن یاد می آید مرا
 از مقام خویش و مسکن یاد می آید مرا
 قصه رنخ و نور روزن یاد می آید مرا
 دوستان یک چاشتن یاد می آید مرا
 با عزیزان حرف گفتن یاد می آید مرا
 از معنی نقش گفتن یاد می آید مرا
 سیر آن ریحان و سوسن یاد می آید مرا
 جوش خون گل بگش یاد می آید مرا

چون به نیم قمری شوریده در آغوش
 سحر کار بیا چون ز گس می کند پیش نظر
 چون گاه هم می فتد بویاسمین و نسترن
 آن عرق افشانی ز افش نه بکام حسام
 در میان ماه دیدم جلوه گر ماه تمام
 شاخ گل از گوهر شبنم چون بند حلقه
 شوخ من چون ماه نو شب گوشه افروز
 پرده دل پاک چاک از یاد آن مرگان بسته
 در کنار گل چو شبنم را تماشا می کنه
 عشق اوتار و از جال سنگ گرنگین من
 چون جدا افتد دل از حلقه های لب

التفات یار بر من یاد می آید مرا
 غمزه آن چشم پر فن یاد می آید مرا
 از لطافت های آن تن یاد می آید مرا
 از هجوم ابر بوس یاد می آید مرا
 آن رخ از خط مزین یاد می آید مرا
 آن نگارین دست و سحر یاد می آید مرا
 این ادا بر وجه احسن یاد می آید مرا
 بجنبه کار بیا سوزن یاد می آید مرا
 با تو بهر آنو نشستن یاد می آید مرا
 جذب مقاطیس و آهن یاد می آید مرا
 حالت سنگ فلاخن یاد می آید مرا

اینکه مکتوبی نمی آید ز کوی آن نگار	شوخ چشمیهایی هر سزن یاد می آید مرا	
در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت	از خیال او که ماحصر بادل من لازمست اختلاط روح با تن یاد می آید مرا	در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت
زمین گلستان بود تماشای مرا و چسپ تر ز خال رخ مهبان بود و صد هزار دام قناده هست صید من کیفیت شراب بگردش نمیرسد از کشور عدم گلستان مکنات سر تا سر حدیقه ایجاد دیده ام	سرواود و بهشت تماشای مرا داغی که در دل است سوا نمی مرا و بستگی جد است بهر جای او مرا حرفی که در لست لبهای او مرا آورده هست شوق تماشای مرا خوش آمده هست لاله حمرای او مرا	در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت
در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت	صیح دما بگر جانم گلنده هست ماحصر خیال لطف چلیپای او مرا	در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت در کمال آید ز شوق و محبت

چه عزم ز رگبذر کید اهل نیل مرا	که حفظ نامهر سطرلق بود خیل مرا
علیل گر چه مرا کرده بود دوستی	شفا نصیب شد از دیدن خیل مرا
نه من بخواسش خود میروم به چین	که بوی دلکش آن گل شده خیل مرا
چه ممکن است که من شکوه بر زبان آرم	چو مورگر سنگی پیش پای خیل مرا
و فیض دیده تری نیاز گردیم	کجا بهشت فریبده پلسبیل مرا
اگر چه سینه من از رموز عشق پرست	نداده اند اجازت به قال و قیل مرا
چه شکر با کنم از چاکهای ل که شده است	بکوچه سر زلف کسی دلیل مرا
غریز جان و دل حضرت عزیزم	تحقیق شد نگرده کسی دلیل مرا

خداوند متعال	بکوه دشت بیابان چه غم بود	و من بجا زنجیر
نماز عباد علی و عذر و ذر و دشت	چو هست لطف خدا حافظ و دلیل مرا	خاست خاموش بیاد زنت فریاد
نماز عباد علی و عذر و ذر و دشت		ترنای آب چشمه

چه خاطر داشت و بی یار از گلزار عاشق را	زنده هر سبزه اش در دیده نشخا عاشق را
--	--------------------------------------

و صبحی که آن گل خند میگرد و دستم	که خواهد شد میسر گریه بسیار عاشق را
بر روی صفحه آینه طوطی حرف میگوید	که می آرد بحسب زرتیو در گفتار عاشق را
چپه شد گراز تنافلهای حشمت خاک گردیده	زمرگان تو باشد در عکس صد عاشق را
ز کشتن نفت تا آن نوگل سیرا حین شنبم	نمی آید بکاری دیده بیدار عاشق را
بزا بد کعبه می باید بر بنیاد دیر بخوابد	نباشد غیر تو چسبندگی گرد و عاشق را
میان زندگان و مردگان نرفتی نماند	لفظ را میباید هر گز و ده دیده عاشق را

نزل آمدت شمع تنگستان	تن خاکی نگردد وطن سیر رودان چاه	حجج بیرون شمع تنگستان
ز دیوار کعبه شربان قلعه نزل تمام ریات	کجا و نیابا که ز خود کند پیکار عاشق را	سجده ایستاده بر سر کعبه و نیابا که ز خود کند پیکار عاشق را
نصرت آتات		زین تنگستان

مانند شب بنم آب نباشد کسی چسب	همدوش آفتاب نباشد کسی چسب
در سیل حادثات که میش از سرانیت	کوه گران رکاب نباشد کسی چسب
ای شهسوار قالب خود کرده ام تھی	پای تزار رکاب نباشد کسی چسب

از رشته نفس که بود سبب شمای
 چون او صاحبی توان یافت در جهان
 از گریه های ابر بود خنده چمن
 در محفل تو نیست مدام غصه سخن
 شبنم با قناب ز بیداریش رسید
 زین در باش سیر و داز و راجه کس
 پنهان شدن دیده خلق مست بآن
 عبرت پذیر بستی و نوم نداشتن
 جانیکه لعل یا رشتن ز بزم شود
 در محفل که ساق شمشیر بگردش مست
 با تارنا لبهای دانه دانه خویش

پیوسته در حساب نباشد کسی چرا
 مشغول با کتاب نباشد کسی چرا
 با دیده پر آب نباشد کسی چرا
 پیش تو لا جواب نباشد کسی چرا
 مایل بر ک خواب نباشد کسی چرا
 بیا بر رخسار نباشد کسی چرا
 چون غنچه در حجاب نباشد کسی چرا
 از دیده حجاب نباشد کسی چرا
 زهر خنجر نباشد کسی چرا
 مستغنی از شراب نباشد کسی چرا
 و ناله چون باب نباشد کسی چرا

از چاک سینم و جگر دانه را خویش از گل پیاد روی عرفا ک آن نگار	چون صبح آفتاب نباشد کسی چرا گیرنده گلاب نباشد کسی چرا
غزل اینست طریقی از مستطابان نظم غنچه ناز و نایاب چرخه بیخود	ناصر درین بساط بطبع گهر نشان هم نسبت سحاب نباشد کسی چرا
مشغول با خیال نباشد کسی چرا در باغ لطف تازه بود نو خصال را از بی دریغ بخشش چشم گهر نشان قالب تخی بشوق رکاب تو ای سوا چون غنچه رخموش درین باغ و بوستان آئینه جمال تو تا در نظر بود این گلرخان رنگ وفادور بوده	پیوسته در وصال نباشد کسی چرا بایا رخرد سال نباشد کسی چرا ابر جهان نوال نباشد کسی چرا پیوسته چون هلال نباشد کسی چرا آسوده از مقال نباشد کسی چرا طوطی خوش مقال نباشد کسی چرا مشتاق آن جمال نباشد کسی چرا

در انقلاب گردش گردون بی ثبات
 از رشته حیات که آخر سستیست
 زبان پیشتر که با هم چیلی شود بند
 ماه تمام می شود از بستجو بلال
 آب حیات موج از ان تیغ مینبرد
 چون از سوال بوسه لعنت میسست
 عقل معاش را ز ملال آفت بیدار
 افتادگی کسنگریه که یاکند
 با وصف انگه گنج معانی در نو پست
 کافر کنشی حلال بود در رند
 پیش کریم حاجت اطلب جان نیت

بر حال خود بحال نباشد کسی چرا
 در فکر انفصال نباشد کسی چرا
 در قصد ارتحال نباشد کسی چرا
 در کوشش کمال نباشد کسی چرا
 مشتاق آن زلال نباشد کسی چرا
 بمنون این سوال نباشد کسی چرا
 در افق این ملال نباشد کسی چرا
 چون خاک پایمال نباشد کسی چرا
 همچون کتاب لال نباشد کسی چرا
 بانفس در قبال نباشد کسی چرا
 لب بسته از سوال نباشد کسی چرا

بر کرد های خویش که ناکرده زو به است	دایم با نفعان نباشد کسی چرا
با همه کشته ده درین نان چو گل	خندان خوش خصال نباشد کسی چرا

عزیزانیت حق نشوید	ناصر ز دل عشق که ذکرش بخیر باد	چرا بیخود زین
دوازده شبان که آن سفره خایم است	خورشیدی زوال نباشد کسی چرا	پس سر زده نیست این در ضیاء خلوت خاص
انجام بر حق		زیب نیست

حیران حسن یار نگردد کسی چرا	ایست به بچار نگردد کسی چرا
ایست به داریار نگردد کسی چرا	باد دولتی دوچار نگردد کسی چرا
محمد و چون جاب توان بود تابی	دریای بی کنار نگردد کسی چرا
در اشتیاق وصل شفا بخش آن مجتبی	چون سیل بی قرار نگردد کسی چرا
بی یار از دیار نباشد متعی	آواره از دیار نگردد کسی چرا
دستی اگر زلف بتان میرسد خم	چون شانه دل نگار نگردد کسی چرا
چنانکه دست و تیغ توای شوخ شد بلند	از جان دل شکار نگردد کسی چرا

آن قاصدی که نامه زود را آورد	بر پای او نثار نگردد کسی چرا
شاید باین بهانه رسد تا بدنش	در راه او غبار نگردد کسی چرا
از گریه سبز مزرع امید می شود	چون ابراشکبار نگردد کسی چرا
از تشنگی زیاده شود لذت لال	ممنون انتظار نگردد کسی چرا
از زیر تیغ حادثه رفتن بکسرت	چون کوه باد قار نگردد کسی چرا
از زردبان عالم تخم برید چون مسیح	بر آسمان سوار نگردد کسی چرا
شد آفتاب ذره از عشق هر که فیت	مشتاق آن شرار نگردد کسی چرا

تا صبر بوقت کی یوی خم شوی آن نگار	مهر و نازمان سپید
از خانه مشکبار نگردد کسی چرا	سرخ از سرگی گشتن زلف و خجالت

گل گریبان می درو گرد چمن پست ترا	میگد از دشت گرد و رانجمن پست ترا
از خجالت آره بر پا از پر قمری خست	سر و رخا جلوه گر گرد چمن پست ترا

ای پری روشنیته دل اشطارت میکشد	جذازوزیکه عاشق در وطن پست ترا
گور گرد و دیده بی امتیاز او بهست	هر کس بی چشم آهوی ختن پست ترا
میچکد چون قطره شبنم ز شرم عارضت	ماه تابان گرشبی امی سمیتن پست ترا
میزند خار جفا در دیده او حسن گل	ببلی در باغ گرای کلبه ن پست ترا
مهر را در آب یاد را بر دیدن نمکنست	دیده عشاق چون بی سیرین پست ترا
میزند از جوش خجالت مهر خاموشی لب	گر بمخل طوطی رنگین سخن پست ترا

در این ساز و ماه تابان ز میان هالاش	در این مجلس بیات
چون که ناصر در کنار خوشیتن پند ترا	در این مجلس بیات

برافروزم چه مظهر زان خود کاشانه خود را	چو لعل از خون دل میکنیم پمانه خود را
نگهبانی کنم من بر این صد چاک راناک	ننگیری چرا ز لطف جانان شایه خود را
حجاب از حد گذشتن هم روشن کن شبستان	بیاغ هجر میسوزی سپهر پروانه خود را

<p>نشد حاصل کشتا و خاطر هم در گوشتها ندارم هیچ پروا اگر شب بخون آوردم صبر نبار خاطر آئینه از راه نفس باشد بها بان در بیابان میزد از سایه جویم</p>	<p>بصحرای میفرستم بعد ازین دیوانه خود را ز شمع با ده روشن کرده ام کاشانه خود را بجای رو ب نفس کردم مصفا خانه خود را چسان با خویش سازم آشنا چنانکه خود را</p>	
<p>عزل و بیت فخ و لذت شب و صبح و روز یکسان میشود در این عالم غفلت و غفلت نیست</p>	<p>بر غم و اندوه و احوال گوناگون من از زدی شفیع بدم کردم گریه می تا خود را نیست</p>	<p>در خواب و بیداری در غفلت و هوش در غفلت و غفلت نیست</p>
<p>از ریاضت گشته دل تا که شد منزل ما از ورق گردانی لیس و نهار و روزگار تا که از آه سحر آمد بدست من کعب رحم می آید بجا لیس و لیسان چمن بد میگرد و هلا از اشفات آفتاب</p>	<p>دار باند از کفشت تعمیر آب و گل ما میشود در هر گاهی عیب سرتی حاصل ما نیست پروانی و گرا خنده شکل ما ورنه باشد صد نوادر پر دایمی ما می کنده از نقص کامل مرث کامل ما</p>	

مدعا از دیدن آئینه باشد نقش یا
 عاشقان بر خون گرم خود قناعت کردند
 یارب از صین عنایت راه تو فقیع نما
 راستی را با کجی هرگز نباشد اتفاق
 جان من از داغ هجران سوختن انصافیت
 همچو پنج تاک اینجا ریشه محکم کرده ام
 گوشه چشمتی نکر و آن ترک بی ابرم
 حیف می آید از آن عمری که در هر گذشت
 خوش نیاید عرصه تنگ خرد دیوانه
 سینه میهمالم بر یک خشک در عین مجیط
 می جهد یک نیزه بالا خون سنگ بر تم

کی کند دنیای بخود از دید چشمت غلما
 نعمت الوان نیست از دنجو و مایل مرا
 نفس سرکش می دهد سر در باطل مرا
 چون کمان و تیر باشد صحبت عاقل مرا
 میتوان چون شمع روشن کرد در محفل مرا
 بر در میخانه تا زانوست پا در گل مرا
 کرد آتش رنگ چشمتیهای و سائل مرا
 گوشه میخانه شد تا از جهان منزل مرا
 یا نفس یا دام باشد صحبت عاقل مرا
 چون بخاطر بگذر دلش نه حال مرا
 یا دمی آید چو دست و تیغ آن قاتل مرا

<p>در قبا کار عبا از فیض مرشد می کنم شغل دنیا کی کند ماضی حق غافل را</p>	<p>روح را خانه تن قید فرنگ ست اینجا ساقی و جام می و بر لب و چنگ ست اینجا تیغ بر عاشق جانبار کشیدن از پست باز ما را بنظر معوه کجا می آید بسکه ترسیده ام از آفت خود و پیغمبا شوق پرواز سوی مرکز اسلامی آ شیر مردان هوس جامه و دیگر کنند عشق این لاله رخان کرد نظر را باز حرم فهمیدن طرقت ضرر هر چه نیست</p>	<p>در این پست تن قید فرنگ ست اینجا ساقی و جام می و بر لب و چنگ ست اینجا تیغ بر عاشق جانبار کشیدن از پست باز ما را بنظر معوه کجا می آید بسکه ترسیده ام از آفت خود و پیغمبا شوق پرواز سوی مرکز اسلامی آ شیر مردان هوس جامه و دیگر کنند عشق این لاله رخان کرد نظر را باز حرم فهمیدن طرقت ضرر هر چه نیست</p>
<p>عارف از هستی بودم به تنگ ست اینجا چشمم بدو در پیش هست چنگ ست اینجا سر اگر خواسته باشی چه درنگ ست اینجا سخن اندر هوس صید کلنگ ست اینجا چشمه آینه چون کام ننگ ست اینجا هر شراری که نماند دل ننگ ست اینجا خرقة هست اگر قطع پلنگ ست اینجا عینک دیده ما پرده رنگ ست اینجا مژه چشم بان چنگ پلنگ ست اینجا</p>		

نمود صاف بروشن گهران زنگی چرخ	ما قبت آینه راجوشن رنگ ست اینجا
غنچه چسب نان جهان مانع و بجاری اند	عشرت روی زمین دل تنگ ست اینجا
خنده گنای ما بر سر عناق زده است	خواهش نام و نشان خجلت تنگ ست اینجا
هر که باخته دلاان گشت طرف طرف است	با حذر باش که پر زهر خدنگ ست اینجا
آفتی نیست دی گرتوز کوه از خرمن	برق را پای ترد و همه لنگ ست اینجا
زخم خوکرم دل از حسرت تنی ست بجو	قطره اشک بر شیشه رنگ ست اینجا
خاک آمیخته خون بزرگان باشد	چه سخن بر سر بشید و تشنگ ست اینجا
این زمینی است که همیده قدم باید زد	توسن فکر ست ازید که سنگ ست اینجا
سنگ بار و فلک فتنه چه جای عیش است	شیشه خرد و آواز ترنگ ست اینجا

عزل است منع فرا صاحب بطلع از شمشیر و شمشیر	ما صراحت غل حضرت میرزای من است و امن شست جنون سینه تنگ ست اینجا	اجا بر اهل السبیل عقل و شعور و علمان و غیره غلط است نسیب است
---	--	--

دیوانه تو نیست بکاشانه آشنا
 چشمی که شد بگرست مستانه آشنا
 از آه برق تازول عاشقان پس
 چشمم چو کاسه در بدری از طمع نشد
 جای سرشک با ده لعلی و دهر خون
 اسی کو دکان کوچه و بازار انواع
 بربتهای چند شنیدن چه لازم
 قانع بر آستان توکل نشسته است
 ز نگار خا شست بر ز روی دروغ
 شوق جنون یک طرفیعا قانی^{شده}
 از خویش منیر که فاطون برآور

کاشانه چیست نیست بویرانه آشنا
 کی میشود بگروش میبانه آشنا
 تیرست گشته با پر پروانه آشنا
 چون حلقه درست یک خانه آشنا
 چشمی که شد بگریه ستانه آشنا
 دیوانه ام شده هست بویرانه آشنا
 هرگز مکن تو گوش با فسانه آشنا
 باشد گدای شمع بھر خانه آشنا
 آینه شد سبزه پیکانه آشنا
 از اشتیاق گنج بویرانه آشنا
 شد همچو خم کسی که بچینه آشنا

دیوانه میشوند پیک سایه پری	ای اوی انکه شد پیر نیانه نشنا
تا تن پنگبار ملامت نمیدد	طاعلان نمیشوند به دیوانه آشنا
باشند دین بساط چو گل بهر گشته	گرویده هست زور به چکانه نشنا
تا تنی قلی بر نمیدسته دل نمیزنی	پشمت نمی شود به پیرخانه نشنا
کتر رنگ انکه نیاروز خود صنم	شد بوی ستون ز شوق به چکانه نشنا
کثرت نمود نشو و نما و زنده در علم	بوده مادیار کس و دانه آشنا
به خیمه گشته به گردش ماکت ایلم	دیوانا نام گشت افروز از آشنا
و اندک پیت دست تو موی کلید	اشک و آگشته هسته به بنایه نشنا
از آب تیغ نشو و نما فی بهر سنا	افسوس گشت خط تو باشا به نشنا
نقش مراد و نشیند بنر عشق	ضمیم که شد به از به طاعلان نشنا
پتال گردان لب عنابی ترا	ای آتشین نرنگ به بهدایه نشنا

مانند حلقه گشته پیکانه آشنا	قد غم و اجماع نیستی	
هر کس که شد بهمت مردانه آشنا	روز و شب و خوشی و غم و غم و غم	
دل صاف و من به عاشق و یار چشم سیمای پرست باینه آشنا چون اگر گشته است بر گنجینه آشنا تا شد دست و پایی کسی سینه آشنا گریه ام بجهت باینه آشنا اطفا بگفته اند بارینه آشنا ماییم اجمال تو دیرینه آشنا	تا چند بیفته تو بود کسی باینه آشنا مایوس چون چشمه نظامات لعل از آینه منی که در آید پیچ و تاب بر روی آینه کشت و ران و بون آشنا تا میماند آینه من نه میر آشنا مایه و نرسال و نه بخت و کار آشنا چون تو دیده و دیده و تو آشنا	

<p>انفاس مشکبار اگر عجب آید با ساقی نخل چه جامی نصرت عارف ز حال خویش تنزل نمکند مآثر جان برشته او لیکن فهم شام سیه بیدیه افصح روشن در دسرخار صبوحی ماتمکت از خنق میتوان بفرز قنک رسید</p>	<p>چون نافه نشو سحره شمیم آشتا باید شدن بخط فرو دینه آشتا زاهد بود بقصه پارسینه آشتا آن چشم سوزنی که بودینه آشتا بر کس گشته است بروزینه آشتا چشم تو کرد بامی دوشینه آشتا خوش ما دانگ گشت باینینه آشتا</p>
<p>نعل از دینیت در تنج نازک علی</p>	<p>ما صبر چو دیدیم چه خود یار همچو ما ناچار گشته است با نیت آشتا</p>
<p>ز مرد و پشیم در چمن شاخ گل خود را بوس گردم با د عاشق در خاطر ازین بسم</p>	<p>که می پرسید از هر گل سرخ لبس خود را بسیار اینچنین ای آفت جان کاکل خود را</p>

تراشی میدی بهی منی خطی چون سبیل خود را	و دیوان گشتن ایماش جزل سبزه
بلند آوازه کنای شیشه می قفل خود را	ز قال قیل زاده هیچ کیفیت حاصل
بزن در دامن اباب معنی چنگل خود را	ز بزم اهل صورت پاکش گز قرب حق خواهم
بگردش آرای ساقی تو هم جام مل خود را	چونم ابرو جوش لاله دگل جام گردانست
ز بیل جلوه روشن بکن چشم پل خود را	ز بار انتظار قائم گردید محرابی
سبا و اپند آن پیاک ناز کاکل خود را	به آینه در دوش که بر عاشق ستم باشند
که واقف از جدایی گشت مهر خردی کل خود را	از آن ساعت که گردیدیم جدا زیار دهنم

بسان شامه آری چاکهاگر بر جگر با صر	بزن در دامن اف نگاری چنگل خود را
------------------------------------	----------------------------------

نعل ۵ بیت
چون چشم بستان شامه آری چاکهاگر بر جگر با صر
بزن در دامن اف نگاری چنگل خود را

چچ بار شته جان زلف پریشانی را	آشنا کن بگر نادک مژگانی را
من که پروانه شدم شمع شبستانی را	کو دماغی که بگلشت حسن پروانم

گل روئی که منم بیل شیدائی او
 رغبت میوه فردوس خاطر شده محو
 خنده لعل لب یار که چشمش مراد
 منم و گوشه امنیت صحرائی جنون
 داغ حسرت بگجر بر سر هم سوخته ایم
 شاید آن گنج گرانمایه در این قطره
 چه قدر تیر تو در پهلوی هم جا کرده است
 نور عورشید تو چون ذره پیرا ز آرد
 سیدهی طاقت این بارگران دوش را
 دل من شیفته چشم تو شد می رسم
 آتشین جلوه حسن تو روانی بخشد

داد در خون جگر غوطه گلستانی را
 بوسه تاجیب لبم سیب زخمدانی را
 ریخت بر زخم جگر طرزه نیکدانی را
 بد و عا لم ند هم گوشه دامانی را
 طرح در سینم نمودیم چراغانی را
 میتوان کرد سحر دل ویرانی را
 ریخت در سینم من طرح نیتانی را
 چو به آئینه دیده میرانی را
 برگزیدی نخل افست تو که انسانی را
 کار افتاد فرنگی و سلمانی را
 چشمه آئینه دیده حیرانی را

کرد زده ناوک بیداد کمان ابروی
ای دل آماده بشو ز جسم نمایانی را

نورانی بی طبع و حق نشاند
تا صرا مروز بیاورخ گل خساری
سپید شمعان بنظر آرد ز غریب غریب
میتوان ریخت بدل طح گلستانی را
تغیر حال نیست
سرده ز سبزه گلستان غنچه طوطی خندان
ز غنچه تنگ تکیه نیست

می کند آخر محشر عشق کامل حسن را
من فردا آورده ام در خانه دل حسن را
عشق کامل میکند بزخویش را مل حسن را
جذب محبت نمون میکند ازشت لیلی را جی
گشت یوسف تابع حکم ز اینجا عاقبت
آهشیاں غنچه بین از چه بر شاخ گل است
این همه آرایش از بهر چه آمد و طوبو
گر نباشد خواهش تحیر عشق از بهر چیست
می کند محبت نمون بسوی شت محفل حسن را
نیست از آئینه بهت هیچ منزل حسن را
ممکنند پروانه آتش شمع محفل حسن را
ورنه کاری نیست با قطع مراحل حسن را
می کند تنخیر آخر عشق کامل حسن را
گر نباشد خواهش عشق از نه دل حسن را
گر نباشد عشق روشن دل مقابل حسن را
ورود و دست از زلف از کاکل سلاسل حسن را

شبنم پاکیزه را گل میدهد جادو کن
 عاشقان را نیز رنگ در دوشک سرخ و
 از برای پیچ و تاب تار جان پاک عشق
 از هوا هرگز نسیگر و جدا از بحر موج
 پر تو خورشید رنگ و بوی گلها میدهد
 سینه این شور چشمان دشمن این است
 حسن گل در چنگی و چشم بلس و دست
 جستجوی لازم افتاده است اینجا و است
 بلبل و گل را میانجی در میان کار است
 کامرانی بود منظورم ازین مشکین رقم
 زان بخار خط بود و ناصر بچشم من غریز

پاک دامانی کند با عشق یکدل حسن را
 آنکه بنخسیده است این شکل و شمایل حسن را
 زلف و کامل هست دامان سایل حسن را
 کی هوس سازد بنحو دار عشق غافل حسن را
 این همه خوبی بود از عشق حاصل حسن را
 جز دل عاشق در سینه نیست قابل حسن را
 کی شود شرم و حیا از عشق جایل حسن را
 دست شوق عشق در گردن جایل حسن را
 ربط با عشق است چپان بی سایل حسن را
 خط انداختم که سازد من را باطل حسن را
 میشود سدی بر سیل راه باطل حسن را

بکین آئینه خود و چن جمال مرشد خود را اگر آئینه دل را ز رنگ حبس بردایی با خلاق خدا واقف باندک رویکردی اگر وحی ست در عالم پس از صبر دل این باشد از صدق سینه صافها بصبح این فن چشمدل نی آید ترا در کار علم بی عمل هرگز	وصال حق تصور کن وصال مرشد خود را توانی دید بی مانع کمال مرشد خود را اگر از کسب دریایی خصال مرشد خود را سماعت کن بگوشتن جان مقال مرشد خود را توانی یافتن از صدق حال مرشد خود را بکین سعی که سازی حال مرشد خود را	
عقل حاجت نیست منبع دست در ضعیف است منبع پند	ما بر هر چه قدر نظر از روی حق بینی تصور میکنم ما نصربال مرشد خود را	منبع متعین احوال بیور ضعیف است نیت توبه
نگاهش در آرزو خنقی سبق خنقی نخواه از انقص مفرغ ذاتی خورشید شد روشن ز بس مبداء اصلی قریب العبد میباشند	قدش آموخت آئین نزاکت نونها لا از توان از ناقصان و نافین صاحب کمال از در جهان همه دوست تر دارم قاصد حق و مال از	

نزل نصیب است
طری در روز و شب نصیب است
و بکین شجران النظم است
کرده از انوار کمال
مقام نصیب است انجام
بر سر حق بگوشتن جان
سراج اعمال بیور در نصیب است
خلوت خاص نصیب است
نزل نصیب است توبه بایست
.....

خیال بستن مضمون آن نازک میان دارند
گل از خندیدن خود آشنای سگچین شد
فضای لامکان بروشت او تنگ نیست
نگاه سطحیان محو در واجب می باشد
مده آنزلف نازک را بدست شانه هریست
منم آشفته آن لیلی مغرور گزناش
گهران جانان بزریر چرخ خوشدل بهران شدند
شود از صفحہ آئینه طوطی در شکریزی
چپه نو نهادر جلور دار ازین غم غنچه گلشن
که از کدیمین خود بخیر مردان خوردوری
چسانج ایند چون ابدیست نعمت الوان

از چشم بدنگهر دار و خدا نازک خیالان را
حصار عافیت باشد یا صاحب حالان را
چیم می سخنی بچشم شوخ او چشم غزالان را
که می پند بخیر اهل نظر پوشیده حالان را
پیریشان می کنی خاطر چرا آشفته حالان را
تصور می کند باگ جرس دلهای مالان را
که جز کج تقص نبود پناهی بسته بالان را
گر نیز از ساده رویان چون بود شیرین لالان را
که نبود هیچ تعبیری بجام خواب لالان را
که دانم ذله بردارست از شیران شغالان را
بود هر کوز خاطر عسای بی سوالان را

<p>عزل است به این صاحب زود فتنه باج پیش و چشم بخت</p>	<p>بشغل دیدن آینه ناصحنه تیرسم نگهدار و خدا را چشم به صاحب جان را</p>	<p>ایمان به بخا بنفش انجام به حق بگره و بنفشه</p>
<p>باشد لالان جرس قافله ما گر موج بود سنگ رویی یکسر سرگشته عشق ز منزل خبریت از گرم رویا با سرناله سوایم در آب بقا غوطه و بد روی مین چون شانه طبر چاکی ما کارگر شد از پاس فاپاسی بزنجیر کشیدیم فریاد از ان چشم طیقت نمیت بجاست لی بسته آنزلف سیاه</p>	<p>از خویش بود همچو شر را حله ما پابند برقرار شود سلسله ما چون یک وان ست و قافله ما چون برق فلک تاز بود احواله ما گر خاکشاید گره از آبله ما بر زلف نویسد تان گرو صله ما کی پاره کند جور و جفا سلسله ما از سمره گرفته است توانی گله ما یک صید بکرده است با سلسله ما</p>	

ہر چند کہ در دم عنان فراری اورا	شاکر شد از ان بوسہ زبان گلہ ما
انما ضر توان گفت کہ از یار جدا ایم	شاید درینست
افشا نداشتک خروہ راز خان ما	تا راجیل گشت متاع و کان ما
در آتش فراق چہ بسیار سستی	تا چند طلب تو بود امتحان ما
در سچ و تا بلوغ و نیت بن سبب	پیموده ہست شتہ زلفت بجان ما
چون گرد باد سہ پہا بان داہم	در دست احتیاء رہا شد عنان ما
سخت جگر بامدہ ماکشیدہ عشق	خون یخ رو کستی شود و ہیمان ما
این شک کہ گون رخ زرد نظر	کیجا نموده ہست بہار و خزان ما
ما ہم ہجو ریگ دان و ران سکون	باشد ہمیشہ گرم سفر کاروان ما
ما را امید لطف بدل کردہ ہست جا	ہر چند محرابان نشو و محرابان ما

	نام مبارک تو بود و جز زبان ما	یا مرقسی علی قسم خاک پای توست	
<p>محل بیت حدی در اینجا شش بند از دیوانه ها و غافلانست چنین در غفلت عجب و زینت تزیینت</p>	<p>ناصر زبان ما دم اعجاز میزند بخشید گوش ناشنوا از بیان ما</p>	<p>صاحب ناز کرده ایم ترا واقع از حال دل چرانشوی</p>	
<p>عشوه پرده از کرده ایم ترا محمدم راز کرده ایم ترا بسکه طناز کرده ایم ترا (با که دم ز کرده ایم ترا مانه غماز کرده ایم ترا که هم آواز کرده ایم ترا پرده ساز کرده ایم ترا شاه مست از کرده ایم ترا</p>	<p>صاحب ناز کرده ایم ترا واقع از حال دل چرانشوی اینهمه ناز ما بحب باشد ای دل از ما چار شدی بیل همچو آئینه ای دل روشن بیل از ما و گرپ منجوبی بانوا باش ای دل لال من ناصر ترا اعلام شدیم</p>	<p>صاحب ناز کرده ایم ترا واقع از حال دل چرانشوی اینهمه ناز ما بحب باشد ای دل از ما چار شدی بیل همچو آئینه ای دل روشن بیل از ما و گرپ منجوبی بانوا باش ای دل لال من ناصر ترا اعلام شدیم</p>	

هجوم ناله داین جان ناتوان تنها
 مرا که با گل روش همیشه ساختم
 هزار ناله اگر می شد دلم چو عجب
 بصید هر سرسوی تراست دست در
 ذآب تیغ تو مانده ابد گشتم
 برگ برگ چمن بود ز بانگر
 اگر بخاطر اسی گل ناگرا نیست
 ز سعی و کوشش ما هیچ بر نمی آید
 ز دوری تو رود سیل خون بر من
 حقوق مهر و محبت ز کس نمی آید
 مجابر م دل خود را ز دست او مبر

هزار نادک و این مشت استخوان تنها
چه دل کشایدم از سیر بوستان تنها
که صد خدنگ فگنده هست یک کمان تنها
نه اینکه هست نگاه تو دوستان تنها
نه آب خضر و دهر عمر جاودان تنها
ز چهره ات شده گویا نه طوطیان تنها
گذشتیم درین باغ آشیان تنها
توان گرفت با دایه حق جهان تنها
نبوده هست همین چشم خویشان تنها
نشسته ایم بکنجی زدوستان تنها
زدیم بر صف شرکان جانان تنها

در باغ و بهر غنچه صفت بود ایم
مخفیال روی کسی بود ایم
خورشید گشته ایم اگر ذره بود ایم
صندل بجای در و سرما و کونست
هر صبح ما ز عید و ز نور و بهرست
عیش و نشاط را بدای ما کجا سب
یک نوک خازنیت که فینی ز ما سب
تا بر فروخت ز آتش می چهره آن گما
در باغ و بهر غنچه تصویر بود ایم
ناصر زبان شکوه نکشود ایم
حسن را عمر خضر و اوجیا
خاطر عشق کرد شاد حیا

چون گل زبان بگرفت نیا بود ایم
چشمی بروی آئینه نکشود ایم
مهر رخ تو تا بدل انس و دود ایم
ز آنرو که جبهه ابدش سود ایم
تا دیده را بروی که بکشود ایم
این جام را بدر و عنم اندود ایم
تا پا برهن بادیه پیچود ایم
یک خطه چون سپند نیا سود ایم

بر روی تو ز زبان شکوه نکشود ایم

غنچه صفت در باغ و بهر غنچه تصویر بود ایم	ناصر زبان شکوه نکشود ایم	حسن را عمر خضر و اوجیا
خاطر عشق کرد شاد حیا		

شد ترا زوی قدر را و گین	هر کجا بیشتر فتادیا
انچه مخفی هست دیدنی آید	شوق را می کنند یا دیا
عشق را در بواب حضرت حسن	کرد فرو داغ و اعتقادیا
شد نگاه هم نفس و دیدن ل	تنه خفا طرم کش و دیا
می کشد حسن را نگهبانی	میشود مانع فسادیا
عرق سمرم بجوایان است	به بقا و اداتحادیا
بوالحسن از وجد اگر می	آفرین صد هزار بادیا
حسن را بی گزند میسازد	هست تا مهر و ماه بادیا

استانش زکات مده ناصر

کشوری است خوش سوادیا

غرق بحر قدر آن حسا سیرایم ما
خیال حلقه زلفی چو گردایم ما

در ظهور مهر برانجم رانید باشد فروغ
 هست در هر جا که دشتی گرد باد و حشمتیم
 آتش روی که امشب شعله سامان کرده است
 اتحاد مابرویش تا کجا چنان بود
 از برای سستی زری نگاه ما بس است
 موسیقی را شب مهتاب پدید می آید
 هست از حفظ مراتب روزه و حج و نماز
 ماصفا کیشات زردیش دین قنایم

آن پری چون پرده برگشتند آیا بچشم ما
 هر کجا آبی بود پدید آید چو گرداییم ما
 چون سپید شوخ در بزم که پستاییم ما
 هر کجا آینه نتوان یافت سیما بچشم ما
 در خیال حشمت مستش باده ناییم ما
 صبح پیری بسوگر گردید در خوییم ما
 موجب امر الهی بندها بساییم ما
 صاف گشتیم از خود بیجا باده ناییم ما

از وجود اوست ناصرستی را زنج
 آفتاب لایزال اوست مهتابیم ما
 زنج را بساییم
 زنج را بساییم

خیال زلف که در هیچ قوت ماب کرم
 اسیر سلسله اضطراب کرد مرا

<p>فلک ز گوشه نشینان بگردش بسیار بسان ذره گنایم بی نشان بوم نظر بصفحه رخسار سوده می کردم بشوق گوشه چشمش غبار گردیدیم اگر ز گفتم زاهد ولم گرفت بجات بجوش نشاء از بوسه طلب کردم دعای نیم شب و ناله های وقت سحر</p>	<p>چو خال کج لبش اشخاب کرد مرا فروغ روی کسی آفتاب کرد مرا خنکش بر آمد و صاحب کتاب کرد مرا ثعافل نکه او خراب کرد مرا زحمت شور نمک در شراب کرد مرا عشق فشان شد و غرق حجاب کرد مرا بزلف و عارض او کامیاب کرد مرا</p>
<p>عسل پست چیت از تنوع مزایا پست شکر شکر شکر</p>	<p>سکایت ستمش بر کیم بود ناصر بپوش لب و لاجواب کرد مرا</p>
<p>عسل پست چیت از تنوع مزایا پست شکر شکر شکر</p>	<p>کرد از و انج حبدانی پز گل دامن نیک و بدنجید یکسان پله میزان</p>

می‌فستد بر هر کشته‌ای با مطلب می‌رسد
 تازه رو گلزار گردد از رگ ابر کرم
 از چکیدن بازماند خسته چون گرد و خاک
 قطره سیلاب را در پیج و تاب آورده است
 سینه‌ها روز و شب از طغیان روشن بوده است
 در خرابی کشتی نامیت محتاج کسی
 خاطر روشن لازم با خوش آمد کار نیست
 وسعت دمی نین یک کوچه را بی‌نیست
 سیرگانی نیست همچون سینه‌ها در جهان
 بی‌نیاز از منت آب بقا گردیده است
 تا برآمد از نیام سینه جو هر عرض داد

پیر بود تیر دعا در ترکش فرغان
 خنده‌ها در پرده دارد دیده گریان
 قطره‌خونی نباشد درون بربان
 در صدف هرگز نگنجد گوشت غلطان
 هست از خورشید تابان حاتم حبان
 از تنور سینه می‌آید برون طبع فان
 رو برو گوید سخن آئینه عریان
 لاسکان جانی که باشد تنگ بر جولان
 یوسفستان است از دماغ خون زندان
 سنت و احسان تغیش سحر و جادو
 هست شمشیر سیلی ناله عریان

ما ز فیض عشق از اصداف رخ گشته ایم
 خجلت و اغ گسسه ما را بد فرج کرده است
 جذبه یارب که دل از ظلمت تن و ابر
 از قناعت نان جورا ما گوارا کردیم
 در گریبان نقش کرم سبزی آوردیم
 وسعت شرب بهفتاد و دولت ساخته است
 از خجالت غنچه لب بسته گلها می شود
 وسعت آبا و دل ما از فضای دیگرست
 دو دمان صبح ما روشن ضمیر این احد
 بسکه آب از چهره خندان او برداشته است
 بار سنگین غمش بر دوش ما افتاده است

سنگ و گوهر یک بود در پله سینان
 سرگردان چون خلیل این آتش سوزان
 تا یکی در چاه باشد یوسف کنعان
 دانه گندم بود سنگ تبه دندان
 گوی مطلب جامی اردو رخ چو گان
 کفر و ایمان یک بود در پله سینان
 گرد آید در گلستان آن بت خندان
 آسمان چون دیده مورست میدان
 قاف تا قاف است پیمنا سفر احسان
 رنگ عشرت می تراود ز رخ باران
 کی شود کوه گران هم پله سینان

<p>شعر ز قیام و غم از غم کجا بخت بداید و از غم کجا بداید</p>	<p>مرو میدانیم با صر در صف اهل سخن ماوک دلدوز باشد مصرع دیوان ما</p>	<p>منزلت پست رتج در استیلا بر اقصای دشت</p>
<p>فصل بهار کرد به پیری جوان مرا موی کمر گرفت زره در میان مرا معلوم شد ز صحبت تیر و کمان مرا تا چند می کند شمشیر امتحان مرا چشم پر از خسار کند بد کمان مرا صد خون فتاده است بل غنچه جان مرا در تن شکسته است چو موج استخوان مرا خوشت بود ز سیر گل بوستان مرا شد چاک پردای دل از مهوشان مرا</p>	<p>از لغت زره زرم نمودی از جوان مرا هر چند خواستم نرسیدم بزلت او طبع جوان همیشه گریزان بود پیر در بوته گداز مکر در آدم یادی از شب نشینیت ای شوخ میداد در آرزوی بوته آن اصل آبداد از بس چو بجز طلبش دست و پا زدم نظاره بهار فریب جمال یار ناصر کستان ز ماه مهین فقیض مهر</p>	

آن سر و قامت مشبهمان شده است	اسباب سرفرازی سامان شده است
زنگ بهار ریزد سر تا قدم زنازش	هر جا که میخسرد بستان شده است
کود لود کاروانی تا یوسفی برآرد	این چاه تیره تن ندان شده است
هر در را دوائی شد از ازل معین	شیرین تبسم او درمان شده است
چون دانه سپیدی کو خاک گشته باشد	دل آتش رخ او بریان شده است
بگدشت آب بالاصد نیزه از سپر	تا دیده ابر آسا گریان شده است
از وصتی که دار داین شریفش عشق	نیک و بد زمانه یکسان شده است
افرو و قدر و قیمت از یک هزار چندان	از ساعتی که عشقش نعلبان شده است
شاید مجسمی او قبری بهم رساند	دل چون جرس بر آهش ناان شده است
گشته بوحشت و معمور تر از انجم	هر چند کشتو دل ویران شده است
چون سیل زور آرد بالاست از سُر	از گریه آشاری شرکان شده است

غزل دارد و بیست

در تسبیح حضرت

ششمین بیت

وقت نیست شکستنی

بدر خورشید غلام از چشم

که مجلس ابن عباس بود

سینه زده و قصه خواند

تا غم بسته نماند از دل

زین بیت نیز بیست

چشمی بسوی جنت یا صرخی گشایم
 دل از خیال و شین بشین همت مارا
 شب انبسم
 در کعبه ای که بیدار غیب و زنجیر
 در زینت محراب

سایه بیدار من صحرای	بر سر ماست همچو بال هما
ای طلب کن که میدهم ترا	نیست بخیلی بذات خود ما
داغ عشق است جز و پیکر ما	شاهد ماست لاله حمرا
گر ترا هست خواهشی از ما	بطلب هست مستجاب دعا
بار بیدا و خلق بردوش است	قامت چرخ گشته است و تما
جامه سنج در بر دلد آ	چه قدر خوشنماست نام خدا
میتوان دید را ز هر دو جهان	همچو آئینه است سینه ما
میشود و یکی ز روی حساب	نقطه چون از الف شود مهابا
عاشق پیر نا توان ترا	قامت همچو نخل تست عصا

یک جهان با بزل بدوش هست	زلف آن یا گشته هست دوتا
میبرد دره بکوچه برفش	هر کرا داده اند جذب رسا
بنحط آشنائی گرد	مشرقه موج تست سی قضا
چون توان رفت از درش جا	گشت زنجیر زلف یار بیا
بر خور د از نصال دولت عمر	از تو اضع قدی که گشت دوتا
همچو آئین صرف آغوشیم	در بر ما چومه بهال در آ
خانه پرداختیم ما از غیر	بی حجابانه تو ز در به در آ
بی مکان بوده و از دست مکان	نمیت در جا هست از همه جا
سروان بی بری سرفراز است	میشود شاخ میوه وار دوتا
میتوان یافتن ز حیرت او	هست آئین بر خیزش شیدا
چشم پر سوزمه بخواب خوش	شب وصل است دیار و ما کجا

نیت	<p>در گلی بهشت زنگ بوی وفا قد من گشته چون هلال دوتا در چمن دیدم از گل عینا در کف دست یار رنگ خا جان و دل بر سر تو با وفا اگر نگاهی کنی تو جانب تیغ از جوهر خود دست دوتا بر سر رخسار است یا چرا</p>	<p>سر سرباغ و هر را دیدیم بهر وصلت تمام آغوشم پرده هست در بهار و خزان هست رنگین تر از بهار چمن لطیفی کنی سلامت بش نیست دور از وفا و الفت از نجیبان فروتنی آید لب من شکوه آشنایه است</p>
<p>کار ناصریا زو عجز بود کار آن یار هست ناز واد</p>	<p>کار ناصریا زو عجز بود کار آن یار هست ناز واد</p>	<p>کار ناصریا زو عجز بود کار آن یار هست ناز واد</p>
<p>صفحه رویتو آینه اندیشه نما</p>	<p>هست از جلوه حنث بنظر نور خدا</p>	

گرچه کوهیت برایش نبود پا برجا
 لطف کرد از زگفتار شود جلوه نما
 قیمت تار فزاید ز گهر میدانی
 مانع وصل همین مشت غبار چشم است
 حسن از عشق محال است که غافل گردد
 تو هم از گریه پیری بطلب کمال است
 از غم دوری که ترا هست بسیرک است
 هر که در سایه دیوار غایت نیست
 هر که را چاشنی ذوق شهادت دادند
 تیره تختان جهانند سبک سیمیه
 در کسین اندلسی را بهر زمان ز چپ و راست

سیل اشکم چون کند روی بسوی صحرا
 هست پید از نمنه های لبش حسن او
 رشته زلف ترا هست رهبری در دلت
 سیل از گرد بر آید چو رسد دریا
 گاه هر جا است کشد جانب خود کا پایا
 سبزه و حرّم بکند ابر اگر چوب عصا
 خون پامال من خسته دل ز رنگ خا
 کی دلش را برد از جاسی گویان جا
 آب تیغ تو گوارا بود از آب بقا
 در شبی میروند از دست بین نگ خا
 یک سمرقوی تو بیرون مروارید خا

نفس باز پسین را چو کسی نشناسد	باش حاضر تو اگر مردی در همه جا
حسن پیاک ندارد غم و اندیشه کس	سوخت از رشک دل بلبل گل بی پروا
ناهارا اثری در دل تنگینش نیست	کو تکیه نشنیدیم که داده است صدا
شنوان ریخت بگلزار جهان رنگ قیام	نشیده است کس از هیچ گل بوی فنا
هر که امروز کند گریه بسیار چو ابر	خند های کند از برق فرو تیر فدا
وزن از کیسه مفلس نبرد در جعبه جلت	سیل از خانه ویران نرود و بقعا
بر سرم سایه لطف تو سلامت باشد	بسر زلفت تو پروای بهمانیت مرا

عقل از دست رفتن	کیمیایست عجب عشق بعالَم ناصح	چانه داد و چاکه حرام
صفت شمع است که بخت میبرد	رنگ نرود عشاق بود همچو طلا	راغی که آید بوزن خیمه غلوت زیب زینت
زینت است چاکه حرام		زیب زینت

دل طعیده نخابک رفت بسیار مژدا	در ره شوق تو منت دار میسازد مرا
و چشم داشت حسنون بسیار میسازد مرا	کبک مستم دامن کهار میسازد مرا

از شرافشانی سوز محبتها پیرس
 کی برد از جای خویشم جلوه بالها
 گردش لیل و نهار چرخ بر یک وضعیت
 از بلند و پست ره بود بخاطر هیچ باک
 کعبه و شجانه را شیخ و برهنه در خورست
 بخت او از آفتاب صبح روشن شود
 با خط سبزش مدار می کنم تا ممکن است
 سایه بیدی بجزایش بود بر فرق من
 عمر باشد زیر شمشیر تغافل زنده ام
 همنشینیا اثرهای نمایان داشته است
 فاد پروازی طبع نازکم باشد ستم

نخل امین آه آتش بار می سازد مرا
 گوشه گیرم سایه دیوار می سازد مرا
 چشمم او که مست و گم بهشیار می سازد مرا
 شوق کوشش اینهمه هموار می سازد مرا
 کهنه رندم خانه خمار می سازد مرا
 هر که از خواب گران بیدار می سازد مرا
 و لشکارم مرسم زنگار می سازد مرا
 منت بالها بیزار می سازد مرا
 سخت جانی کوه سنگردار می سازد مرا
 نرگس پیار او چار می سازد مرا
 بی نیازی از همه بیزار می سازد مرا

در بهاران ستم نمون گلگشت چمن	تیغ اواز زخمس گلزار میا ز دریا
در خم چو گان زلفش همچو گواشاده	هر طرف خواهدش سیار میا ز دریا
پیش رویش خاشی هر گز نمی آید زین	طویم آئین پر گفزار میا ز دریا
گر کند جایک نفس در حلقه آغوش سن	آن بهشت آرزو گلزار میا ز دریا
با وجود وصل کام دل برین حاصل شد	حیرت رخسار او بیکار میا ز دریا

غزل چو پند درین نگار مال بهار است چو پند	با و پیمانی بهار است ناصر همچون	سحر سحر
چو پند درین نگار مال بهار است چو پند	یا دوشم افرمی سرشار میا ز دریا	سحر سحر

خدا را نو خط او صفحی کتاب حیا	دو ابرو مست و دو مصرع اشخاب حیا
کشاد باد سحر از رخس نقاب حیا	برآمد از طرست ابر آفتاب حیا
خوشا کسی که کند جای خواب حیا	فلک شکوه بود درخت خواب حیا
رید از من و آشفته گشت ریش است	عرق نمود از آن چهره آب تاب حیا

دمی که نوگل من گرم جلوه میگرد	چکد بجای عرق از رخس گلاب حیا
بگرد حسن تو پر کار و ار گردیدم	بنقطه و مهنت کردم انتخاب حیا
سیاه چشمستان جمله شوخ چشمانند	ندیده اند گهی هم بحشمت خواب حیا
بسان شیر و شکر جوش میزند با هم	کتمان پرده دل نور ما هتاب حیا
تواز و میدان خط هرزه اختلاط شو	نگاه دار به سنگام خط حساب حیا
گذار باد صبا نیست از ادب اینجا	کرا جمال کشد از رخس نقاب حیا
عسرا باز نگاهی سوال کردم من	کجا تعلق چشمش در جواب حیا
چگونه خواهش جام در گنوانم کرد	چشیدم از نگه مست او شراب حیا
دمی که پرده رویش نقاب نوشود	شراره می چکد از دیده کباب حیا
از نیکه دیده اغیار خیره میگرد	هنر ا لطف بود بجز من عتاب حیا
ایمان نصیب ایمان او شود کما سر	کسی که گوش زد خود کند خطاب حیا

شمع سیر اند محفل جلوه آهسته را
 از غم و سیاه چهره عاشق دخنه را
 کی تواند رفت از پیش نظر آن شاگل
 شوق دیدنهای رویش سینه خط کشد
 گزندی قوت پرواز در نمی بین
 از ادب آدم بقرب حق تعالی میرسد
 حرف حق منصور را بخواست آمد بر زبان
 از خموشیا گهر دارد و صدف بپوشتن
 تا کنم انشا بشوق روی او مکتوب را
 تا زدم مهر خموشی بر زبان ای حلیم
 میتوان از شبنم غورشید تابان بافتن

غزل از قزوینی در جواب طاهر
 ۱۱

غنچه می فهمد بگلشن معنی سر بسته را
 نیست باک از جور ظالم دست جان بسته را
 بستم از تارنگاه خویش این گلدسته را
 هست لطفی در گلستان بنه نو بسته را
 چون قفس گلزار باشد طائر پر بسته را
 بار باشد نزد شاهان مردم شایسته را
 راستی آمد مسلم دست از جان بسته را
 رفت مخمر سرخون از لب کشودن بسته را
 بیت عالی می نویسم بروی پیوسته را
 راز دار باغ دانم غنچه سر بسته را
 از من و از ما چه پرسی از خود می رسته را

غنچه گفتم تا دانش را خجالت میکشیم نخده می آید گفتا رمد بان پسته را

از تماشای چمن ناصر زندانی مگو

دل بگیرد سیگلش طائر پر پسته را

نگیرد ز قاصد کتاب مرا

چو کردی تیمی سوال مین

نوسیم با و نامه گریه در سینه را

نخو اجم شبی آمد و باز رفت

ز شوق فراق تو دل سوخت

کنج فراق تو شمع منم

میگن بران و نقابی زلف

اگر نگذری در دل زار من

کجای می نویسد جواب مرا

مبارک بکن این خطاب مرا

کجای می نویسد جواب مرا

نخو در برد آرام و خواب مرا

نمانده هست اشکی کباب مرا

که دیده هست حال خراب مرا

پوشان ز من آفتاب مرا

که تسکین بد اضطراب مرا

<p>منزل بیشترین پند و اندرز پند</p>	<p>ز ماصر چه خواهی حساب و کتاب بر محنت تو بخش حساب مرا</p>	<p>بیش بیشترین پند و اندرز پند</p>
<p>ز مایع نام آن آشکارا نه این طرزست نهضت یا ما بسوی من نگاهی کن خدارا بدل شوق گلستان ستارا کششهای تو ما را نیست جانی سرا انجام حساب پیچیدی بدر چشم او گشتم گرفتار بصحرای سیردم چون گردبادی آتشهای وگدازد و سوالی</p>	<p>خدا خیری به باد صبارا ز گل تشمید کس لعلی فارا مس قلم تو دادی کیما کشای گلبدن بد قبارا بود با کاه الفت کهر بارا بسر هرگز مدحهای هوارا ندانند در دمن هرگز دوارا ندانم بستد را را انتها را نگاهی کن بسوی من خدارا</p>	<p>بیش بیشترین پند و اندرز پند</p>

چو شد سرو قد او جلوه فرما	بچشم خویش دیدم مدعا را
بما مهر و محبت سینم روی	ز کی آموختی جور و جفا را
بمن عجز و نیاز آمد ملائم	تو جور و جفا زید نگار را
نمیسپرسی چسرا پمار خود را	تو میدانی تو میدانی دوا را
سفر کردن وطن چون محفل	نشان خود گردان نقش پایا را
س قلم طلا گردید از شوق	ندانم کیمیا را کیمیا را
بوصل خویش ما را ز بند کرد	ندانم سیر می خوبان شیارا را
بجفل شمع قدش جلوه فرماست	مبارک باشد این پروانخارا را
توجه کن بدل تاسی توانی	بهین آغشته گیتی نما را
بحق جا به دانی الله بشنو	کبن در راه حق کار خدا را
بهر جان نخل قدش سایه افکند	منی پرسد کسی آنجا همارا را

<p>چشم پرسی تو از ما اتصهارا بر آوردم ز دل تا کینه هارا</p>	<p>بشغل عشق باید بستمدی و صفای پر داز شد آئین من</p>
<p>چشم پرسی تو از ما اتصهارا بر آوردم ز دل تا کینه هارا</p>	<p>شنو از مغربی یا خود ز ناصر بیا و رسانی آن جام صفارا</p>
	<p>رحیم جرم بخش بر و بار نظام الملک آصفی هارا چنین ذات است شایان کبریا به پیش چشم عالم آشکارا جلا بخشیده آینه هارا که با خود داشتی امی یارا کن واقف ز عالم پارسارا</p>
<p>خداوند اله کردگار بده امن و امان و ندرستی بذات تست شایان کبریا ز امر کن نمودی عالم ایجاد برای جلوه آن حسن مخفی نه گری بود نه لوح و قلم بود تو شای کبر ستار من</p>	

برُوح و جسم فرقی بود بسیار	تو دادی ضبط روح و جسم بهار
بنند و پست عالم از تو باشد	پدید آورده ارض و سما را
سرایت هست در ذرات عالم	شئون پر تو خورشید و ماه را
لبشیرین ست از تو خشوده و ناز	بفرما دست کندن نگار را
بچند خمس دادی ذل و اوجا	سعادت یار گردانندی بهار
بشایان شغل گیر دادی	بدریوزه نمودی ره گذار
بهر چه هر چه لایق بود دادی	بزرگی مقرر خردی سهار
بزحاک و آریه باد و نار کردی	وجود آدم و تدرسی اقرار
بکمی خیر و در چشم نویسی	بکمی کردی به عالم انشار
بعطا کردی کلک رنگ و بوی	بسرو بوستان نشو و ناز
بز تو خواهم ایمان و سلام	که سلطان مید به چینی گذار

<p>توسعه بیشتر آید در این جزایرت نیست</p>	<p>کند ناصر ادا از قول سعدی که دیگر بازستانی عطارا</p>	<p>فصل تجربت و حکمت تجربت و حکمت</p>
<p>نه تمنا در در با او دورا تو نبودی ره و رسم داری فرستادی بدو ^{مصطفی را} زوی بر قلب ما این کیمیا را که شد شوق ^{القمی} و آتشکار عطا کردی بخت آقا را کنی خورشید در دم دژ را بخا صانت فرستادی بدار بمومن داده صدق و صفارا</p>	<p>تو پیدائی خدایا در دمارا تو با وی مهندسی من گشتم از جان چه باشد بجز مازین پیش غمت تو کیمیا و ما بر قلب بود روشن و ایل و یث کش نکرده آرم آیدش کردی ز انصاف نهیفا ترا امیدیت ندانم کس درین باشد چکیت منافق در نفاق و کذب افتاد</p>	<p>تو پیدائی خدایا در دمارا تو با وی مهندسی من گشتم از جان چه باشد بجز مازین پیش غمت تو کیمیا و ما بر قلب بود روشن و ایل و یث کش نکرده آرم آیدش کردی ز انصاف نهیفا ترا امیدیت ندانم کس درین باشد چکیت منافق در نفاق و کذب افتاد</p>

<p>ز نمودی برآرد پشته دوی بچشم مورد شبهای تاریک بزرگیا ترا با شمس چه خوش گسترده فرش مین که نفخ روح را در جسم کرده است ز دی صقیل جلا پرداز گیرد تو خود گشتی مگر من نیستیم</p>	<p>بفرعون برگمار می اژدها را اگر خواهی زنی تیر قضا را روای خود نمودی کبریا را چه خوب از راحتی قصه سارا که دم کرده هست اندر نی نوار درین آئینه کردی جلوه بار من گفستی بگو قالا بلی را</p>
<p>زبان ماحصر از وصف تو قاصر نماید عذر را از حصی شارا</p>	<p>زبان ماحصر از وصف تو قاصر نماید عذر را از حصی شارا</p>
<p>ز خلق نیک نبود خصلتی بهتر نگویند بخت نغوی کن تا هر چه پیش آید شود راست</p>	<p>چو گل پیشانی بشگفته باید خوب رویان را و در پنج سفر یک گام ره آرام جوین را</p>

دل ز ما میبرد حسنی که حسن خلق هم دارد	گل بی بوی میدانیم روی شعله جویان را
پیشانی باطن افتاده است هر کس خطا میراند	حواس و خاطر جمعی بود آشفته مویان را
بود سدی که ز پایی نام آورده یاش	اثر باید بسا کردن با عالم نام جویان را
شکرکاری بعقل و هوش چون باشد که جا کرده است	سر سودا منی لف و لبر آشفته مخیان را

دیده با این تراکت خار را گل جامی چهلوی	خار زنده است
نباشد خبر گوی خصلتی ماحصر نکویان را	در شمع و در آتش شمع است

بیک گاه تسلی توان نمود مرا	ازین شرف ز فلک میتوان نمود مرا
چو ذره پر تو محض رخسار بود مرا	نبود بودم و آوردم در وجود مرا
چنان آتش سودای عشق بنویم	که همچو لاله بدل نیست غیر و مرا
نظاره رخ نورانی چو صبح امید	دری دوست عظیمی کشود مرا
بسا زو برگ دل من نوازیست	بود ز رشته آهنگ تار و پود مرا

توجه از تر دل جانب تو میباشد	چه دقایم کرم و چه در سجود مرا
ازین جهت که دلش می شنوایل	شده هست در زبان انضایا و دودها
مرانه غیبت نماند خواهش عظیم است	کشید عشق ز دست بیان و شمار
بچشم خیره عشاق غایب خوش افتاد	خبا خط کسی نگین دل و دودها
زد و دمن نشود چون شامها تنو	که سوخت آتش بوداتی وجود مرا
مرا ز مرد سیراب بخا و کاست	پهغم ز انقی نطق از دودها
امید هست چو یوسف عزیز مشرق	کریخ ز سیلی اغوا شده کبودها
ز بسکه مستقیم آینه ظهور خداست	که سکنان پیمانه در سجود مرا
هزار شکر بر آید عیب از کمال	و از نقش نگه کرم از مودها
چو آفتاب برآمد ز خود و دود شبنم	نمود صوره و از دود شبنم بودها
شمار نوشت و غنیمت شمار فصل صفا	بگوش آید در زبان گنگ و خور

<p>غنی مانند دگر از زبان می شود را زوای میوه ها از آن زنده دورا</p>	<p>شنیدیم آیت تفرح اولادنا سوا بشوق حضرت نبی شب ده نیست</p>
<p>کسی بجانب حاضر خجسته او گوید یک نگاه سلی توان نمود را</p>	<p>خداوند نیست میزدنی بود آن شنبه بنده را</p>
<p>ای نام تو ن شهباز به بند دوسته گل را باند آواره لب آسمان گلها نگ قفل را خدای خنجر بر من و یه تو سازم لعل سنبیل را جوی هست پیدا در جهان اهل تحیل را به نام شایسته را در صغیرم هم مائل را به نام شایسته را در صغیرم هم مائل را به نام شایسته را در صغیرم هم مائل را</p>	<p>گداسان جمعیت و دهر اهل تحیل را سرت گردم پاسانی بگردان مانع را ختم قربان دیت در گلستان لاله گل را توان دیدن نگل شبنم بر جان شوک بگل را هزاران معنی باریک دارد در مکنشش را چه حاجت تا گزینی گوشت را در دهان را بجان آید دل مشتاق میزد زور در خنجر را</p>

مرا چون حلقه های زلف خوبان در نظر آمد
بشمیر حوادث سینه خود را سپر سازد
کنون وقت ساقی نشانیاید بگذرد از

یقین کردم بهر جان حلی دور تسل را
شعار خویش چون بیا کند هر کس تحش را
منور کرد سیل نوبهاران دیده پل را

روزنامه کاغذ

اعلیٰ حضرت کی خدمت میں
 مولانا محمد رفیع الدین صاحب
 دہلی کے ہاتھ سے

نمایشد در نظر تیا اثر و احوج از دما
که آرد جلوه گل بر سر آینه گیل

ذاتی حیثیت والہ حیثیت
موسیٰ علی النور علیہ السلام
ذاتی حیثیت والہ حیثیت

محیط عشقم و شد جزو مد سپاه مرا
شبی نکرد تسلی بیک نگاه مرا
بسعد نخستری خویش ناز را دارم
ز نسبتی که بزلف درازا و دارم
عنان تو سن نفس ست در کف دست
ز داغ عشق تو خورشید دغل دارم

جباب و موج بود جوشن و کلاه مرا
چو شمع عمر سر آمد باشک و آه مرا
بخانه آمده آن یار سپیو ماه مرا
محبت مست بهد رسای آه مرا
نیکبختان نبود احتیاج گاه مرا
بدست آمده این نیض صبحگاه مرا

بموردست سلیمان سیر سلطنت است
 دل کشاده و دست کشاده دارم
 گدا مرا حسم اگر مطلب دگر باشد
 اگر نگاه دگر می کنی چه خواهد شد
 سجود در خم حشر آب بر دوش کرم
 اگر زگاه ربانی کشش شود دست
 سیاه چشم ازین بیشتر نمی باشد
 بهار عمر جو سیلاب تند و غفلت
 اگر چه لب بشکایت نمی کشایم
 ز دشت ست و زرم خوبی غزالانرا
 جز اینکه بوی گل روی یار می شوم

ز قرب حضرت شاه است غر و جاده مرا
 ز گریه چشم بود بحر دستگاه مرا
 میسرست چو قربی بباشد شاه
 ر بوده چو دل و جان بیک نگاه
 نظرت در چو آن شوخ کجگاه مرا
 ضعیف کرد عزم عشق همچو گاه مرا
 تسلی نمی نمودی بیک نگاه مرا
 بزیر سایه پل هست خوابگاه مرا
 زبان موعظه اشک ست و آذوقه مرا
 خوش آمد هست زاد و شونخ نگاه مرا
 ره بی بساط نباشد به هیچ راه مرا

<p>بیا دشوخی ثمرگان او بدل شب بجر گناه من نه بجای ست یا کنم عذرش اگر به بحر بشویند تیره میگردد</p>	<p>چه نیشها نشکسته است تیر آه مرا اگر نبی شود از لطف عذرخواه مرا چنان سیاه شده نامه از گناه مرا</p>
<p>غزل بیت بیست و ششم مردم می گویند که این دل چو کبوتر باز می آید و می ریزد و می ریزد</p>	<p>غان صبر برون رفت از کفم چاه فتا و تا به سیاهان عشق راه</p>
<p>تازه تکه دل جلوه یار است دل ما دارد در پیشه های خود آتش سیر پا محنت بره عشق ز ما اوج گرفته است تا باتن افسرده خاکی ست هم نشو هر نقش که خواهم بر تو ثبت نمایم بر جلوه او تنگ فضا و سعت افلاک</p>	<p>آئینه صد باغ و بهار است دل ما در محراب ترنم چو شرار است دل ما از خار کف پایی نگار است دل ما پژمرده چو گلکهای مزار است دل ما تا صفحه بی نقش و نگار است دل ما از آه رسا برق سوار است دل ما</p>

جمیت خاطر نخیانش بگذشت است

گر پر تو آن مهر شاد بهسراو

هر چند دو صد تیغ بسر میخورد از چرخ

تا یار پری جلوه مانع مفسر کرد

راهی بسز زلف تو افسوس ندارد

بار غم سودای تو برداشته بر

از شوق که نعل سمنش هست آتش

از گردش افلاک سبک سیر تراشا

تا در گروه مشک فشان زلف تو رفته است

از موج طپش شهپر پرواز کشاید

از حیرت نظاره خبر هیچ ندیم

اشفته تراز زلف نگارست دل

انصاف بده در چه شمارست دل

چون کوه تبکین قرارست دل

معلوم نشد در چه دیارست دل

هر چند که چون شانه نگارست دل

زین بار گران کوه دقارست دل

چون برق گریزان قرارست دل

در راه طلب آبله زارست دل

چون نافه آهوی تارست دل

هر خطه طلبکار نگارست دل

جان در چه خیال میسج کارست دل

هر چند که در دام دو عالم افتاده است	در دام دوزخ تو شکار است دل ما
در خانه چو روزن نبود نور ندارد	بی داغ تھان در شب تار است دل ما
ما گوشه نشینان بچمن کار نداریم	از یاد رخسار باغ و بهار است دل ما
عشقل از دهشت منج من از آفتاب و چرخ و تاب تا آنکه صبح بخام	چون یک وان از پی او عالم ولادت ناصر تو بگو در چه شمار است دل ما
ای دل آئینه ز عکس تو چمنها	در هر شکن زلف تو آبا و ختنها
سراشته پراز چپه بر آیم در میان	از یاد تو کردیم بدل طرح چمنها
تا شانه صفت چاک نازی بگریز	دستی نتوان زد لب زلف بختها
ای مصرح جاشاب مرو از نظر ما	تا شام غریبان نشود صبح طمنها
دامن بیان بر زده روید لب جوهر	گلها ز چمن سر زده بردوش گفتها
از شکوه شبهای فراق تو چه گوئیم	چون زلف رسامی تو در از نیست بختها

این جای اقامت نبود بار به بتید	غافل نتوان بود چو آغشته تنها
یک بوسه نگل کرد ز لعل لب این قوم	خونها بدل افتاد ازین غنچه دهنها
تا لعل گهر بار تو آمد به تکلم	چون سوخت ز حسرت بدل غنچه دهنها
منظور اگر نیت ترا صید و عالم	از بهر چه تا بیده وOLF تو رسنها

ناله صبر بود این آن غزل عارف صبا	ناله صبر بود این آن غزل عارف صبا
گنجینه گوهر زریح تو دهنها	گنجینه گوهر زریح تو دهنها

هر کجا قصر تو ایجاد کند زلفها	میشود و در نفسی عالیها سافها
در زمینی که بود در انهرش قصر خدا	هیچ سودی نند بهمهری قافها
هر نفس فکری در هر خطه خیالی داد	چشم یاری چه توان داشت ازین ده
شب و بی که بود بدرقه اش حفظ خدا	میدید شیر روز و برهنش شعلها
ز دبدمان زمین حکمت او سنگر گوه	بحر را کرد ز امواج بپاسلها

<p>گردنبیا و ستموات باین بالائی واجب و فرض او اگر بجهت قلبیت جاوه عشق درازست ندارد و پایان طبع انسانی زمان دور از اضماع بود مرد باید که ازین باد و غبار و پایش</p>		<p>داده در هر طبق از قدرت خود صلیحا بهر تن ویرچه افرو و دکنی ناطقا طی نمودیم درین راه بسی محظا حیف باشد که کشتیم زبان گلکا هست چون نشاء دولت محک صلیحا</p>
<p>نیز به پیشانی شمع شمع در تاب</p>	<p>سینا تا آنکه فرو شمع سخن خود و دیده سیر هر نیست نظر بر صلیحا</p>	<p>کردی ساعات سیرت گنجین و خیر غفلت نشد</p>
<p>بساغر التفاتی نیست چشم نیم شمشیر چنان که کرد که زخوم شد ز گین پریش برنگ لاله پیدا می کند از خود می خمار آوره اش هرگز نمیبازد بجام می</p>	<p>ن بیر</p>	<p>رجوعی نیست بازنگ حنا ز نهار شمشیر بنازم زور بازو و کمان دست شمشیر بساغر احتیاجی نیست لعل می پر شمشیر بودیستی و گیز گاه چشم شمشیر</p>

بگلزار ارم نسبت ندارد باغ خراش
 شکوه گل و بالامی شود بر شاخ گلشن
 شکست افتاد بر لبها چو آن طرف شکست
 نپرواز و بصید ما بهیسان بجز مرغاش
 فغان و آه در آلوده افسانه میداند
 چه ممکن بود سوی خیمه حیوان نظر کردن
 سپند شوخ من در محراب امکان نمی گنجید
 فریب و عده پوچ همان خوردن خطا باشد
 شبتان فلک شمع ترا در خون میداشد
 چها میکرد با چشم نماشا گلشن دنیا

از سینه شوق

که در آغوش باشد صد گلستان بجایستش را
 بود در خانه زین شوکت دیگر شستش را
 بود فتح و گریه دیدم بچشم خود شکستش را
 سگارا بهی ل در نظر افتاده شستش را
 از خواب ناز چون پیدار سازم چشمش را
 اگر میدیدم چشم خضر آب تیغ و دستش را
 فضای نه فلک تنگی کند اندازش را
 شباقی در بنا هرگز نباشد عهد شستش را
 کجا گنجایش آن قد و بالا سقف استش را
 اگر میبود رنگ اعتباری نگ بستش را

رباید حلقه های تنگ چشم مورد شبا
 چنانچه خفیه خفیه
 بپای من تالاب
 موضع قنبر

<p>سج سال پیش سج سال پیش سج سال پیش</p>	<p>چادای ست نایضگاه شیرتش را</p>	<p>سج سال پیش سج سال پیش سج سال پیش</p>
<p>نزدبان عرش باشد دار منصور مرا رخنهایی ل مرا سرگلستان داده است گرچه بر نیای سخت خویش مینازد فلک سیجوشی بی نیاز از ناز نعمت میکنند گور مادر ز او پست نور مطلق را عیان مینزد ناخن بدل آه دل مخزون من اینهمه غوغای عاشق هیچ تأثیری کرد پر تو منت ندارد از چراغی کلبه ام</p>	<p>سرفشانی کرد کوته راه پر دور مرا هست چندین گل نغان پرده سور مرا هیچ ظر فیت ندارد با و زور مرا با شکر سیلی نباشد خاطر مور مرا گر کشد در دیده خود سرمه طور مرا نعمتهای در باشد تا طنسبور مرا شور محشر گر کند بیدار محنور مرا آه روشن میکند شبهای دیگور مرا</p>	<p>سج سال پیش سج سال پیش سج سال پیش</p>
<p>سج سال پیش سج سال پیش سج سال پیش</p>	<p>گرچه فردیدم درون سینه ناصر آه را اشک خونین کرد افشار خم ستور مرا</p>	<p>سج سال پیش سج سال پیش سج سال پیش</p>

طاق ابروی بلندت قبله گاهی شد مرا	سایبان عنسیرین لفت پناهی شد مرا
خواب سنگین شد ز غفلت موسم پیری مرغ	سایه دیوار مایل خواب گاهی شد مرا
ترک کردم آرزوهای نیکه و دل دواشتم	تا که منظور نظر ترک کلاهی شد مرا
دل بزلافت یار از روی عرفا کز گنجیت	حلقه گرداب از طوفان پناهی شد مرا
سینه ام را اگر شبک ساخت مرگانش خشم	سوی او هر روزی از سینه اری شد مرا
تا سوا و قصر نیل چهره من گشته تبت	از گزند چشم بد بستان پناهی شد مرا

(بعد از آن)

عقل و دینیت نیست	بعد ازین غم سفر در خاطر مراهی نیست	سجده من نواز
مرا صاف نیست چاشنی دل من نیست	تا که ناصبر کوی آرا نگاهی شد مرا	سجده من نواز
خاک و خاک نیست		سجده من نواز

دور از خود ارم و ت نیست سوزاندن مرا	شمع من ظلم ست گرد سمرگرداندن مرا
از سبک روحی نمی گنجم درون پیرن	کی چو بوی گل کند دستور پوشاندن مرا
بر فرغ مهر دار و ناز داغ روشنم	کی توان با آستین چون شمع میزدن مرا

یک جهان پر سوز میگردوز سوزاندن را	راه در دلهای چو تار سبجه پیدا کرده ام
نیست ممکن در گلستان چشم خواباندن را	کثرت شب زنده داری همچو بنجم کرده ام
چون شک طوفان نباشد افشاندن را	کو تمکینم بود و جد و مسلح کردنم
نیست لازم از غضب و کج جو شاندن را	قصر ارباب تحسّل بد بلائی بوده است
جانمن مشکل بود از خویش رنجاندن را	بوالهوس را نسبتی ز رخسار باعث نیست
میتواند بهر نیسی کی ز جارانندن را	لنگر کشتی من از کوه سنگین تر بود

بسمه ناصر از گداز هجران گذشته ام	فرمان نیست تیغ منبر
میتوان چون شته با کتوب پیاندن را	تا شب شنبه چشم من به چشم تو افتد
موضع در این دنیا هیچ	زینجه غلظت
خیز در خانه جوانان آب نشسته	
بیت نیست متین	

بوی شت سید تو هم در طین در آ	ای موسیف غمز در آغوش من در آ
بند قبا کشوده بسیر چمن در آ	تا از تراکت بدت گل شود و نخل
ای آیهوی مید بدت ختن در آ	و طهار شوق بویتو از کار رفته اند

از دوری دیده مال فریخت عمریست چون بل تهری قلم رشوق پروانه چه شد که شود از تو کامیاب بی پروا دیدنت لطافت چمن ابرست گل گفته و گلزار تازه رو	ای شمع دل فروز در این نجمن در آ از راه التفات در آغوش من در آ ای شمع بی حجاب بی این نجمن در آ بنسیم تا جمال تو در پی من در آ ای سوزان پرواز من در چمن در آ
نعل است باطل روز غنیمت شوال در غنیمت شوال در غنیمت شوال	ناصر بن برم آینه رویان نشو خموش بردار مهر از دهن و در سخن در آ
دیوایست تراست چنین سر تعلقه چنین سر تعلقه چنین سر تعلقه	بویصال نام خدا میدهد مرا از ابر التفات خدا میدهد مرا خنثی ز سبزه لطف خدا میدهد مرا رخصت بیک و بوسه کجا میدهد مرا
پیغام یار باد صبا میدهد مرا چون سبزه آنکه نشود خامد میدهد مرا اعلش لبش بیا و صبا میدهد مرا اعلش که سوختن تن جام زد	

گرفتار کرد و صرفه از سکه کشیدش	خضر خط تو آب بقامید به مرا
بردار ای طبل دست اعلای من	داده هست هر که درو امید به مرا
پیدا است اینکه از کرش مکن قبول	توفیق آنکه بهر دعا امید به مرا
نیک بدی بدیده حق بین نیامده	هر سایه فیض بال به امید به مرا
این خامشی که محرب عاشده است	از خون خود و خونچه غذا امید به مرا
از زگرس قطره فیرب تو عاجزم	هر خطه فریب جدا امید به مرا
زاهد که هیچ نیست بقتل او نمک	پندی ز منع عشق چرا امید به مرا
خوار کسی که سیر زبند در آینه	کی رخصت گم ز یاد امید به مرا

فغان از دست و زانوهایم فغان از دست و زانوهایم فغان از دست و زانوهایم	گاه بی نظیر قوت باز و نکرده ام ناصر ظفر همیشه خدا امید به مرا	پای چرب تو آب پند زنجیر کن تعلقه خود از خونی غایت پند زنجیر کن تعلقه خود از خونی غایت
جان تبسم تو گهر میوه مرا	خال لب تو معتبر تر میوه مرا	

روی تواز بچار خبر میدهد	از خط سبز نور لبهر میدهد
مانند سنج غرق بخون جلر کند	گر روزگار کیست زرمیدهد
سیم شگوفه شاخ چو آفتاب دیوه	دست کرم نوید ثمر میدهد
گلرخی توشه نیست که چشم سوزش	مانند شمع زاده سفید میدهد
روشن شدی اگر تو کنی جمع بخش	این پند احبند گهر میدهد
از موج اشک آبله پادریں محیط	سلطان عشق تاج و کمر میدهد
پایم بردی گنج چشم تر منست	این اربابی دین گهر میدهد

غزل با زده پست مهر و زلف و لب و رخسار فان سحر و خیره و کجاست	تا صبری که صرفه بدشام تلخ داشت در دوزخ طاف لطف شکر میدهد	چهارم شعری در یاد پند تو از عجب کس تعجب آید تا لایق نیست نیت ترسید نیست
--	---	---

چشم بر جوان کسان همچو گس نیست مرا	ول چو موران بشکر زار جوس نیست مرا
گوشه گیران ز بلای امانی دارند	در دل اندیشه از گشت عس نیست مرا

می کنم قطع مراحل من از ایامی کسی	گوش بر ناله بیدر دجس نیست مرا
چه کشایم پر پرواز بزرگروین	شوق پرواز در آغوش نفس نیست مرا
نروم از بخن پوچ خسیان انجایی	بهر تمکینم پروای رخس نیست مرا
میروم در ره پر خوف بصد آه و فغان	پنبه از دشت رنهن بجرس نیست مرا
رنگ زردم مگر از حالت نل گوید حرف	پیش آن آینه روتاب نفس نیست مرا
بگرشتم من فوق مکیدن دارد	بوسه از لب سیراب توبس نیست مرا
آتش از پهلوی خویش ست مرا همچو چار	منت از جای دگر هیچ چرخ نیست مرا
نفس از مد و عقل ز بون ساخته ام	پایج پرواز سگ هرزه من نیست مرا

غزل باز از خفا چو بخت بخت بخت بخت بخت بخت	نیت انصاف ز ناصب تغافل گذری آشنائی بجهان جز تو کس نیست مرا	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
چشم روشن نماید مرا	زنگ از دل زوایم مرا	

<p>حل مشکل نمایم صحرا عیش و عشرت فرایم صحرا جان دل میربایم صحرا زنگ از دل زدایم صحرا انبساطی که بایم صحرا بی نهایت خوش آیدم صحرا پرزوران نمایم صحرا همچو جنت نمایم صحرا</p>	<p>عقد از دل کشایم صحرا سر زخمیست خال دامنش همچو قمر گان یار از محراب نقش ستم غزال مصقل است میدهد از کمال وسعت خلق دلکش و امن خوشی دارد از غزالان شوخ و نظرم سبزه اش نسخه دارد از صید</p>	<p>ناصر از خوبی هوا مردم غنچه دل کشایم صحرا</p>	<p>غزل بویست و بزم رمضان ای بارگاه بویست و بزم رمضان ای بارگاه</p>
<p>بازماند</p>	<p>زین باران کجاست مارا</p>	<p>زلف سبیش بلاست مارا</p>	<p>بازماند</p>

<p>از چاک جگر قبول لغزش بی بال و پری بسان شبنم در نیرم وصال یار باشیم بهتر ز سخن کجاست نعمت شام و صبح صبح عیت</p>	<p>چون شانه امید باست مارا خضره مدعاست مارا همواره همین دعاست مارا این تازه سخن غذاست مارا زین خید امید باست مارا</p>
<p>نشان نیست در این چشم بیاورم شکر بیعت</p>	<p>نشان نیست در این چشم بیاورم شکر بیعت</p>
<p>دو سودای که می شود باغ لاله را خوبی اهل مسمی مالیده او دیگر نیست نرگس از چشم خمارین که باشد دست خوبا سرورانشو نماز فامان عثمی کفایت چو بی کعب و جام یا قوتی کجا</p>	<p>گفت زلف که سازد تازه دماغ لاله را من نماشا کرده ام بسیار دماغ لاله را باد و لعل که سازد پیرایه لاله را شعله روی که افروزد چرخ لاله را پیش اهل او که می پرسد ایام لاله را</p>

تا بر آید سرو گل پوشم سیر کو بهار پیش لفت سنبل تر را نباشد اعتبار بوسه های شرط را یکیک ادا باید نمود	آب وزنگ دیگری بخشید راغ لاله را بالب لعلت که می گد و سرخ لاله را یا و دارد گر لب لعلت جفاغ لاله را
منع این است منع این است منع این است منع این است	گل گرفتارست در کشن بدست باغبان در پیا بان دیدم ناصرخ لاله را
منع این است منع این است منع این است منع این است	منع این است منع این است منع این است منع این است
ندامت از کجا آموخت چشم خونشانی بحار آمده از کف شرب اغوانی را گاه اشخابی می کنی بر سن سرت گروم مروت نیست هر نودیت ایشوخ بی پروا بخر تسلیم اینجا هیچ تدبیری نمیباشد ز جوش گریه توانم بطرح نامه پزانم	بروی کار آرد حالت زخم نهانی را نفیست این بعشرت بگذران فصل جوانی را که آموزد ترا این عاشق قدر دانی را نباید هر کجا خوابانند تیغ امتحانی را که مانع میتواندش بر بلائی آسمانی را سرت گروم بگو قاصد تو پیام زبانی را

زبان دیگر می بخشید لعلش در فشان را	زبیر گلرغان دیدیم آئین سخن گفتن
باین تدبیر شاید بشنود از نهانی را	ز دم صد چاک گشته شایسته پیوستم نزلت
غنیمت میتوان است دور کامری را	ز کار مردم بی دست و پا غافل نباید
توان آن موخت از بلبل طریق باغبانی را	ز جوئی دیده خود آساری می کست رگل را
ز گیسو مستعد دارد لباس شیری را	نباشد هیچ وردی در جهان چمن جبین من
ورودن پیضه میگردیم شوق پرشانی را	نه اهره در دست از زین قفس آهنگ آردی
درین ابر سپید دیدیم آب زندگانی را	لب لعل می مالیده و تا نطق کردیم
ز جان هم دوست تو داریم ازین ناتوانی را	بهر صورت ندادم طاقت رفتن ز کوی را

منبع درون چون می زبید زبیدت	نباشد طوطی چون کلک من بوستان ز آن موخت بلبل شیوه نگین پانی را	عزل نیست طوطی چون زبید زبیدت
چاک کن چپ و گریان اشکیانی چرا	می کنی مشق جنون خجالت ز رسوائی چرا	

می نشینی با قیبان می فروشی قد حسن	با کمال دانش و فرهنگ و انانی چرا
جان من چون بید لرزم از گزند چشتم	در نظر مرا می کنی شوخی رعنائی چرا
غیر عاشق با امانت نیست در عالم کسی	با رقیب بی مروت با ده پمائی چرا
این همه شور و فغان ای طبل دوست بخت	عشق بازی می کنی بایا هر جائی چرا
هیزه گردی حسن ای قدر ساز و همچو گل	بر سر بازار با این جیلوه آرائی چرا
کار عاشق می شود از گوشه چشمی تمام	تیغ ابرو را ندانم کار سزائی چرا
غیر دل دادن نباشد هیچ قصه یی دیگر	چشم پوشی از من سکن شیدائی چرا
این همه بی اعتنائی پیشتر با ما بود	بر سر عهد قدیم خود نمی آئی چرا

عزل نیست با	شمع گل از گرم جویهای طبل و شبنم	شعر ساقی الاول
و صاحب بزرگوار خفته است	توز شوخی در بر ناصر می آئی چرا	از طوطی غلام السور در باغ خورشید
بخت بد		در بخت تیر تیر

هر کس شاخته است دل در دست در	در یافته است مرتبه از جیب در
------------------------------	------------------------------

از پاشکتمان گذرتندیخنین	اندک کشیده دارغان سهمند را
در یک نفس چو صبح بتاراج میرود	در یافتیم چاشنی نوشخند را
دل های داغ دشمن فریاد بولند	باشد صد علامت خامی سپند را
هر گوش بسته لایق این گوشواره است	ضایع مسازگو هر شهوار سپند را
دل نیست وحشی که بقید آید اچیل	دستی برین شکار نباشد کفت را
از سیر حسن باز نیاید هیچ وجه	دادیم اختیاری دل خود پند را
نظاره سیر گلشن امید می کند	چون غنچپم واکنی اگر از خامه بند را

عزالت پشیم و صابا عالمی جود ناز نام هر صفتی که می آید	ناصر طواف کعبه برقصو کرد در یاقتی اگر تو دل در و مند را	در غلوت خالک باز پوزیبت تربیت چو جود غایت
--	--	--

عارضت خورشید تابان میکند آفتاب را	خنده ات صبح بهاران میکند آفتاب را
میکند بند قبارا باز چون آن گلبدن	سینه اش رشک گمستان میکند آفتاب را

روحی سیاهی عرق آلودن گان حیا
 از تکه های رنگینی که دار و لعل
 زود باشد سر صبح را میزند دیوانه
 پیش خورشید درختان باه میگردخل
 چون گذارد در کن از خویش آن گلچین
 صفحه آئینه را اگر تار می سازد نفس
 گز کچشم مردم آید از فرغ محراب
 خوبرویان بی تکلف در کنارش میروند
 سوزن فزکان و را کا و کا و دیگرست
 لاله رخسار یکه من درم چو کرب می نهند
 چشم مست نیم خواب سر مه سای آنغزال

آشنای آب حیوان میکند آئینه را
 گل بدامان گل بدامان میکند آئینه را
 اگر چنین زلفت پریشان میکند آئینه را
 از صفا حسنت پشیمان میکند آئینه را
 با چمن دست گریبان میکند آئینه را
 دو دو آه هم سنبستان میکند آئینه را
 تابش روتو گریان میکند آئینه را
 فیض حیرت پاکدامان میکند آئینه را
 در گلزار زخم نمایان میکند آئینه را
 رتبه خوبی دو چندان میکند آئینه را
 دزد گاهای نگرستان میکند آئینه را

گرچه طوطی را ده آئینه تعلیم سخن	طوطی نظم سخندان میکند آئینه را
غزل عینیت شمع در شب عبد الوهید وقت نماز عصر ز بارگاه سبحان سبوح الاله	غنچه اعلی که باشد بزل ناصنک از شکر خدی نمکدان میکند آئینه را
بار دیگر می کشد خاطر صحرانی مرا قبله گاهی از برای سجده میخواستم از ادب دور است لیکن التماسی نکنم سر سه سان خورشید یساید بخارم ز بچشم مدتی دیوانه ام طلق غمان افتاده بود سرور غنا سبزه خواهد می آید بچشم جوهر سر بازی عاشق مهوای می شود مور من صعدناز بر ملک سلیمان میکند	جذب شور بنون شد کارفرمائی مرا کرد طاق ابروی آن شوخ ایمانی مرا بوسه می باید از لعل شکر حنائی مرا خاکمالی داده از بس قدر عنائی مرا کرد زنجیری بگردن لطف گیرانی مرا هست در مد نظر شمشاد بالائی مرا گر کند شمشیر ابروی تو ایمانی مرا از قناعت نیست در خاطر تنائی مرا

تا کجا ای بسوی خوشی ز من خواهی مید دیده و دانسته خود را میزنی در سادگی میردم گرد و سرداری ز آهیم صمیمی دیده ام انشی لاف کافر و فانیهای تو مردم چشم و سودای دلی غالی یا تو آهمن کم نه من کم نیسم آهمن با از طپیدن آب شواشی نصیحت کیست	عاقبت روزی بدام خویش می آرم ترا هر چه هستی خوب هستی در نظر دارم ترا از برای کام خود هرگز نی ازدم ترا بعد ازین هرگز ز دست خویش نگذازم ترا روز و شب در دیده و در دل نگهدارم ترا گر نمی آئی ز خود از زور می آرم ترا تابان دانه انگور نقشارم ترا	
فرمانده نیستی ز اساتید و اولاد چنانکه می خواهی	وله	خامنه اسرار و بنیاد در میان نیستی بیشتر نیستی
بی زخت گر بستان نظر هست و مرا هر چه نظاره فریبست درین عجبگاه کاوش تیشه مرقان بتان پر کارست	رگ گل ز دج بگر نشتر فضا و مرا مینماید بنظر خانه صیت و مرا کاش میبود دل سخت چو فولاد و مرا	

افت حلقه زلفت تو بدامدم در	چشم شونخ تو اگر بیکت آزاد مرا
لشقه خال تو شد مرکز پرگار نگه	تا نظر بر رخ زیبا تیا افتاد مرا
هیچگاه می نشود ابرو بشکم بی است	رسد از چشمه دل هر نفس ادا مرا
کاسه آشامم و پروای ز دستار نیست	سایه ابر بود چیتد پر نیز ادا مرا
می کنم بکه رقم سخت و لیهای کسی	صفحه از سنگ بود خانه نولا مرا
خار خاره شونخ تو محب و جم کرد	هست هر بوی بتن نشتر قصا مرا

مهر و محبت پست تیغ	جگر دم بود بزدان خرد خون مهر	ز شمشیر بدشتات
نیغ و غم می آید با لکری خنجر	عشق از غیب برون آمد سرا مرا	چشمی از رخ کعبه صحن نیست

باشد وصال دوست بعالم گما	ره میرد بطلب ما اعتقاد ما
ما را نظر بقوت بازو نبوده است	باشد کجول قوت حق اعتماد ما
هر چه چشم بود الهوسان خیر میشود	روشن شد از نظاره خطش سود ما

<p>باشد زود آتش سودا دوا باشد بزرگ شبنم و گل اتحاد کی میشود زیاده و کم اعتقاد</p>	<p>آتش شد بنامه و سوز و غم چو شمع داریم جاز پاکی گوهر کناریار وصل و فراق در نظر عاشقان</p>
<p>روایاتی است که در این کتاب در این کتاب آمده است که در این کتاب در این کتاب آمده است که در این کتاب</p>	<p>ناصر همیشه از مد و طالع قوی گردند سرکشان جهان انقیاد</p>
<p>شکل بد و راوشده پیغام بوسه میگیرم از لب تو با برام بوسه نبود بروی صاف تو آرام بوسه هر چند میدهی تو بدشام بوسه تکلیف می کند بلب جام بوسه گاهی بماند انعام بوسه</p>	<p>گیرم چنان از ان بت خود گام بوسه ابرام گرچه دور ز پاس لب بوسه سیماب را بر آئینه هرگز قرار نیست در کام ما چون دگر گلاب ست خوشگوار در جوش نشاء هم من از کثرت حیا داریم شکوه از لب آن خونی امید</p>

<p>عزل لیل است در جواب ملک می خوانند و حضور پادشاه را می بخشد در چشمه آب</p>	<p>ناصر خوش لب و عین حکمت است در پرده داده است سرانجام دوسه را</p>	<p>در این غنیمت شماره میانی پادشاه که طلبی از این نیست در این غنیمت</p>
<p>اتیاز خاص باشد خواهش محبوب را نسخه جمعیت گل را پریشان خنده خست گاه را بال و پر دیگر ز جذب کهر است با هم یکسان بود آمیزش و شن دان خاک را بش را و هم چون توتیا در دید جا در محن بایست تحمل پیشینه خود سخت جلوه اواز کجا و جلوه سرو از کجا بی نیازی در طریقت خضر را مقصد است چشم عاشق را نباشد همت سیاح توتیا</p>	<p>رعبه دیگر بود در سالکان مجذوب را هیچ آسیمی نباشد غنچه محبوب را دست گیرانی بود در دلبری محبوب را در خور دایمینه بر یک و جز زشت و خوب را هر که می آرد و ز سومی آتشا مکتوب را صبر آخر کرد طول محنت ایوب را کی توان با قامت او کرد نسبت چوب را کی رسد دست تمنا و امن مطلوب را بوی پیراهن جواهر سرمه شد یعقوب را</p>	

یکجهان میوانه را زنجیر از پا بگسلد / می کشد تا شانه و تنش زلف شهر آشوب را

غزل باز در دستش / خوش را محور ضای یار باید داشت / سحر سپهر باز کشته شبنم را / گوش کن از فلک ناصه نکرده خوب را

بنواز به تیغ گه آشفته سری را / در یاب به تیر مژه خونین جگری را / چون غنچه نفس خون کن مهر پی هارن / محرم مکن از زخم دل خود گری را / یک سینه ندیدیم که صد رخته کرده است / نگذاشت خدنگ نگه او سپری را / گر پای تو خوابیده بود سیر محال است / بدنام مکن دست قدم را هبری را / زمین سیر چنین میگذرد با رخ خندان / ایشار کند هر که چو گل مشت زری را / داند که صفای شب مهتاب چو باشد / هر کس که کشیده است سیم سبری را / نگذار زلف دامن این وقت گری / از آه سحر کیست نه بیند اشری را / چون صبح بیکدم زدنی میرود از چویش / هر کس که کند خدمت روشن گهری را

یار بکشتا بر جسم از فیض دری را	ب ذره احسان تو بی بهره نبوده است
مانند جاب انگه کشیده هست سری را	بیداست که پیغمبر قفاوه هست درین کج
چون آئینه از دست مد چشم تری را	ر هست تنای هم آغوشی خوبان
در یاب تو هم صحبت روشن گهری را	ز دیده دران گشت گل از صحبت شنم
بگزمین تو ازین سرو قدان مومری را	بر بهره زامعان نظر داشته باشی
زین نور کجا بهره بودم شجری را	شاخ شجر بطور سزاوار تجلی است

دراز چشمه	ناصر شوان عرض هنر کرد و بکسر	دل ببالم است
صیب از صیب سلاطین شجری	بنما گهر خویش تو صاحب نظری را	در جای غزل سوختن آتش بسازی
صیب بخت		بیا و موند و نشد

داغ ناداری زواید ذره قلاشس را	زانتین بیرون چو مهر آرو گفت ز پاش را
انگه جان بخشید غوا نه د آب آتش را	سعی ما از بهره روزی اینهمه در کانیست
هوشیاری دشمن جانی بود و چشش را	سدا ب محنت و غم خفاقت سنگین کند

کی تواند صورت یا لطیف ماکشید	خامه از بال پری باشد اگر نقاش را
تلخ روتی را مذاق مختل و فزخ بود	رنگ ایمان است پید چهره بشاش را
خار حسرت می نقد خورشید را در پیرین	می کشد در بر چو آن گل و قبا ی طاش را
فرق در انسان حیوان است از ادب خلق	گاف و خبر باید شمردن مردم او باش را
تا باید از خم چو گان لاف آن ترک شوخ	همچو گوا فکند هم در بگذازش باش را
شدن غویان بوته خار اندر باغ جهان	خرمن گل کن تصور مردم او باش را
می نشاند آب مهوری غبار ستند را	مینزد دامن درشتی آتش پر خاش را
از نجالت بشود در لاله پنهان ماه نو	می کشد تا همه آن خوشه سیما فاش را
چشم حباب را ز خورشید است گرد و گردگر	سرمه پیش کشد شب دیده خفاش را
جنبش ابرو نیو کرده است دل را قاش	تیز تر از تیغ می یابیم ماین قاش را

چند چوبی شنبلیله
در این چوبی شنبلیله
خفت کردی

این جواب آن غزل چهار که جزات گفت است

غزل بلبل است
در این غزل بلبل است
چند چوبی شنبلیله

چشمه جبین	وسعت خلق است لازم مردم عیاش را	چشمه جبین
نواختند برین رواق نوبت ما که رفت طاقت با نوبی اهریت ما نمود شاه فرنگ انقیاد حضرت ما سناری نگه تابد سحر زارادت ما بهر طرف که غم آمد خجسته ایت ما رسیده است با فاق میثک ما	و مید کوکب مسعود اوج دولت ما هد و حضرت ما دست بسته حاضرند گر نیت فوج نصاری مصلحت احمد ز آتش غضب با بسخت فوج حد سپاه فتح و ظفر پیش پیش می آید ازین ظفر که بتا سید غیب جلوه	
	همیشه هست ظفر در کاب تا ناصر که هست فضل آبی معین هست ما	
و او عمر جاودان آئینه را زیر خاکستر نخلان آئینه را	وید تا آن جان جان آئینه را حسن عالم سوز رویت کرده است	

آب گرد آئینه از گرمی تمثال ما	پرتو خورشید خرابی اج کرده است
انچه بر ما میرسد از زشتی اعمال ما	با همه بی اختیاری اختیاری داده اند
گرچه امروزست خاک دیگران پال ما	خاک ما هم عاقبت پا مال مردم میشوند

برق جولانست ماضی قریب را کشف

گردش رنگ بجا و دوراه و سال ما

که خواهد آشنای ما کند پیکانه ما را	جنون سوی بیابان میکشد دیوانه ما را
بخود چون آتش ناساز و خبر و پیکانه ما	دلی ما یم صحرائی بخون مشربان سوگند
که از موج نگاهای پر کنی پیانه ما را	تغافل مشربی شوخی سیه چینی ز تو ناید
بمایا رب مسلم دار این ویرانه ما را	نه شور و غفلت مردم جز حرام ظلم
رساند تا بزلافت او نسیم این شانده ما	بجان منت دل صیقل زدیم دروش
بهر رنگی زند آتش پر پروانه ما را	گهی برق تحبلی گاه شمع نور میگردد

<p>ز جام باوۀ چشم او افهم تو مهر و ششم غریب دشت به و ایم از دست چشمتی ولی داریم بر تار یک بی شمع جمال تو</p>	<p>نگاهت می شناسد جلوه مستانه مارا که شبهای جدائی بشنو و افسانه مارا تجلی زار کن از جلوه این کاشانه مارا</p>
<p>بچشم آموی وحشی کند تعلیم شوخیا که ساز و رام می ناصر و فایگانه مارا</p>	
<p>صبح خرامان باغ آن بخت ننگ را در روا و سیر و بیم تا که نفس باقیست شوخی و پاکش پری تو آیت نیست یزدگار بعد از عشق تو گر می عشقش چنان کرد و شد و دم با دکنی شوخ من از صفت با صین</p>	<p>دیدم و در با ختم دانش و ننگ را هیچ ندانیم ما منزل و ننگ را رام نجو و چون کنم آن پشنگ را با که بگویم ما حال دل ننگ را کز نفس آتشین آب کنم ننگ را هر که مقابل شو طرح و در ننگ را</p>

موسم بر گل ست گھنٹہ ناصر شد

مطرب عاشق نواز چنگ ن چنگا

غمی ارم کہ پایان نیست اورا	چہ پرسی از دم جان نیست اورا
دلی ارم بدر دو غم سرشته	کہ ہرگز فکر در مان نیست اورا
مدہ اسی مور قلیم دل از دست	بدل تک سلیمان نیست اورا
چہ گل چیند ز گلزار محبت	کسی کو چشم گریان نیست اورا
طییب بی مروت چہ گویم	غم از دروغ بیان نیست اورا
اگر بی یار در مانع ست عاشق	بود گلشن گلستان نیست اورا
مشام ہر کہ از خط تو خوشبویت	نگاہی سوی سجان نیست اورا
ز یاد گلخ خود ہر کہ دورست	دماغ سیرستان نیست اورا
بود پر مرودہ دایم بوستانی	کہ باگ مرغ خوشخوان نیست اورا

	که محبوبی سخندان نیست اورا		چہ فیض از بذر لہ گوئی برداشت	
	دل ناصر تو کل پیشہ دارد نظر سوسای کریمان نیست اورا		<p>آن بت که گاہ کاہی رخ مسینہ دمارا در کینچہ خط غیری پایہ ز نام نمودی این آتشی کہ پنهان در خویش کوه بودیم در عرصہ محبت غلطان چو گوی بودیم در باغ آسہ نیش گلہاست گوئی باباد صبح گاہی تا کوی اور رسیدیم</p>	
<p>امروز داغ ہجرش کردہ است و دمارا امید این نوازش از تو نبو و دمارا افسوس می برآرد از سینہ دو دمارا آمد خیال زلفش از جبار بود دمارا چون نیست دست چیدن باشد چہ سو دمارا از فیض خاکساری عزت فرد دمارا</p>				<p>ناصر بہ صبر کوشیم از جہم میشود کم ایستای و ہر گوید ہر ناست و دمارا</p>

نمیدانم چه باشد از گستان نفع گلچین را	که میسازد روان از چشم بلبل اشک خنین را
دورنگی و دورینی لازم آید چشم حول را	باین و آن نباشد که چشم پاک یک بین را
خیال پر تور ویش ز بس آید مجبور و دام	کنم چون صفحۀ آینه هر شب بخت بلین را
چه گویم وصف نیکش ز بان قال من لاک	برنگی دیدم شب و چرخ آن حسن بگین را
که در تهای عالم از لوح سینه حک کردم	ز دوش آسمان برداشتم این با شکین را
یتیمی هر که عادت کرد با شک نمیزد	بخیر غم چاره ماند من دخت شکین را
درخت کهنه گر کس بر کند آتش با باشد	چسان پروان که از دل محبت آتشین را
اگر مدد کو خشم آید بر آتش نیست پروا	دل فریاد سودا نیست بر آیهانی شیر را
متاع خاند دل می کشد و ایم بسوی خو	نمیدانم چه چاره ای نباشد چشم خونین را

بروی سادۀ آتش هم بود زیاده نظر

بهار تازه بخت چشمش ز شکین را

آن صبح با گوش ضیا بخش جهان را	خورشید کند سجده به پیشانی شان را
تیر قره از سینه ماصاف گذشته است	تا گوشه ابروی قزیه کرد گمان را
از موج تبسم لب تقریر کشوده است	نظاره بکن نازکی حسن بیان را
در دام دو صیاد قفا داده است دل را	هم زلف ترا بنده و هم موی این را
تا در چین آن سروردان جلوه کنان	در باغ روی نیست دگر فصل خزان را
بی جلوه او برگ گلی را نتوان یافت	چند آنکه نظر کرده شود باغ جهان را
ابروی جفا گوش ز قمرگان ستم کار	پیوسته کشد بر جگر م تیر و کمان را
از پنج حسن نازکی پایی تو رنجید	دست چه قدر برده ازان پیشان را
گلزار و چه گلخن علف تیغ فزایست	دیدیم تر و خشک جهان گذران را
با ما و تو الفت نبود بجز چه گفتن	ای شوخ سیه چشم پوستان تو حیان را

ناصر زد و شاد بکند عرض بیان را

دیدم بچین آن بت خورشید قرین را	کرد آئینه از پر تو خود روی زمین را
از دیده جان شب بچین سیر نمودم	از چشم فسون ساز کسی سحر بسین را
ای شاه شهبان چشم چراغ همه عالم	از نام حوش فخر بود نقش نگین را
هر نوع خجالت که ز اندازه برون	از نکبت زلف تو بود باقه چین را
از عالم دل هر که خبر یافته باشد	خواهش نکند وسعت فردوسین را
آما ده پرواز خرابیت شب در رف	خوش کرده از آن خاطر ما خانه زین را

فصل بجا آرید ناصر نکشایم

چون غنچه تصویر دل گوشت نشین را

نشود تا که یار گفته ما	اثری نیست در شفته ما
ستر اسرار می کند احرا	بشنواز گوش جان تو گفته ما

چهره او گل شگفته ما	قائمش نو خال گلشن دل
حال زخم بدل خفته ما	کرد ظاهر سر شک ن افشان
بی بجا گوهر نسفته ما	دل بی مدعای ما باشد
دل از خار و خس زرفته ما	لایق نمرش کعب باشد
گفته ما بود شفته ما	بی کسی نیست کس چچ مادر

ناصر از مهر روی آه چاه
گشت بی درخت خفته ما

مانعی نیست بی حجاب پیا	خانه خالی ست پر شتاب پیا
اسی بت رشک ماهتاب پیا	روز من بپتو تیره شد از شب
بامی و مطرب و در باب پیا	نوبهارست و باغ و عیال پیا
کرد جان و دلم خراب پیا	در دجبر تو یا ربی پروا

<p>شده جان و دم کباب پیا تا کجایم کنی عتاب پیا</p>	<p>ساقی شعله خوزدوری تو پتو خون شد و دم نه آدرینغ</p>	
	<p>ناصر از دوریت بجان آمد رحم کن رحم کن شتاب پیا</p>	
<p>گرم پروازند مانند پروانهها شمع پنجهان شدت خاکستر پروانهها گوهر شب تاب شد در دتر پیا نهها گر شب هجرش با گویم شمع افسانهها ای برایت نشش هر گام است آتشخانهها چادر مهتاب باشد فرش این میزخانهها بود در محفل چراغان از پر پروانهها</p>	از آتشخانهها	<p>ای بگرد شمع خسارت دل یوانهها پر تو حسنی که شب آمد درین کاشانهها شب که روشن بود ز نور رخسار میخانهها خواب میگردد پریشان ز دور شمع آ به روان شوق را با کی طعن غارت خانه دلها می یازد اقبالین کائنات شعله شمع که یارب روشن کند جلوه بخت</p>

طرفه کیفیت شراب نشسته ماد شست شب	بود خط روی اواز بس خط میانهها
ربط حسن و عشق با هم چون گل بوی گلست	تا کجا احوال نگاهی اسی ز خود بیگانهها

اهل دل را نیست تا صغر انفصال انگیزد

گر بسوزد یکدیگر آتش فتد در خانهها

پرده بردار از میان یارا	شاد از وصل خویش کن یارا
دل پر شور و چشم گریانم	کرد و شرمند و جوش در یارا
ماهتاب ست یار و کشتی منی	میتوان کرد سیر در یارا
در چمن صبح روشن از خوشید	دیدم آن روی نور افزارا
هر که آید بزیر خاک رود	دیدم هم کار و بار و نیازا
زخمی خویش را نمیبسپرد	دیدم آن شوخ بی محابارا
درد ما از دوا اگر نیرانست	کنند خواهش میسجارا

دست رو میزند تنار را هر که بگذاشت در ره بی پایا کی توان یافت این معمار را دیده آن نخل قدح حنا را گر نمائی تو روی زیبارا کس نگیرد بدست مینار را آسمان کو کعب ثریا را	با توکل کسی که گیرد شد عزم آن ست بر ندارد و با دهن او شنیده ایم بنام سروش و شاد و شمع گشته خجل گل خورشید و ماه باز درنگ تا تهی شد بزم از بهیا برد در گوش او نشا رکند
هر که دیوانه می شود می شناسد فضای صحرا را	
ما راست دل چو شیشه اوراست سنگ خارا رسوا شدیم رسوا رسوا شدیم رسوا	نبود از و امید یغیر از شکست یارا یک دل هزار غوغا یک سر هزار سودا

از دوست آفرینش او از همه مهرا	نیکو بخت و آتش بنگر تو بر صفاتش
ما راست آنچه پنهان و راست آشکارا	اوشا بد بصیرت او عالم و خبیرست
با پادشاه خوبان از ما رسان و عارا	ای باد و صبحگاه بی گره بگذری گلشن
از جان عزیز دارم این دبی دولا	بکند طیب از من رنجوریم ز عشقت
ای بی وفاست مگر حمی بکن خدا را	سوز فراق ما را دو دوا ز روان برآرد
ای آنکه در بانست دارم می سپها	بر خستگان بی دل حمی پسر نیاری
تا عیش زندگانی گردد و بتو گوارا	ناصر کلام حافظ بشنو بر آن عمل کن

هنگام تنگدستی در عیش کوش مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدرا

ازین دوسلسله شکل بُورمانی ما

کین توسعی بی غیرت آنانی ما

گلنذلف خوشن دلم در بانی ما

اگر مراد تو باشد که ما بپاک شویم

ز زخم کاری پنهان دل خبری	سر شک دیده غونا و رنگ کا قلی
بہنچہ کاری نویت جهان صیفا	محال عقل ز بندش بود رانی ما
نیش خا سر سراه دشت عشق قسم	چه لذت است با از بر بنیادی ما
بچشم ظاہر بدین چرا تو می نگری	بیا ز دیده دل سیر تو پاسبانی ما
سلیقہ بندہ طبع سلیم ما باشد	مسلم است با طبع میرزانی ما
صفای سینہ ازین پیشتر نمیشد	چو روی آئینہ پیداست شنائی ما
توان شناخت وضع کلام ما ناسر	
رسائی سخن طبع آرزو مائی ما	
آسودگی کجاست من غم سیدہ	آرام نیست گردش آئینہ دیدہ
دیوانہا ز اہل خرد رنج می کشند	صحرا خوش است عالم از خود دیدہ
خورشید پیش پر تو روی تو دم زد	تاب سخن کجاست نجابت کشیدہ

<p>آورده ام بدام نزال رسیده را کی میکنم نگاه گل نو دمیده را قاصد چه احتیاج من دل طعیده را رهبر چه احتیاج بمنزل رسیده را رنج از سفر نمائند بمنزل رسیده را رحمی کن تو مردم غربت رسیده را</p>	<p>از هیچ کتاب فکر یعنی رسیده ام تا نو بچار رنگ رخ تست نظر پتاپست نامه بر عاشقان پتای و اصل شمر و سبزه پیگانه خضر را غمهای هجر میرود از لذت صیال خوابی که روی چشمت حق بکند</p>	
	<p>ناصر به سخت گشتی بروی ناز او ما خود ندیده ایم کمان کشیده را</p>	
<p>نخال قامت او نخل امین ست مرا فروغ چهره او شمع روشن ست مرا بشاخسار چمن زان نشیمن ست مرا</p>	<p>بهار رنگ رخ یار گلشن ست مرا بچشم نبود حاجت چراغ دگر بود که بر گل رخسار او نظر افتد</p>	

خوش تماشای پیراهنم چه پیستی	غبار میکده آرایش تن بست مرا
جور دست ندارم ز دامنت هرگز	درون سینه وفای تو خرم بست مرا
پای گرم روان خار گر رسد چه بستم	چه پاک در ره عشقش رهن بست مرا
رواست خوشه دل توشه سفر بکنم	که راه بادی عشق رفتن بست مرا
نبی ز راه کرم بار و نه مجلس خاص	سخن بگوش تو ای یار گفتن بست مرا
مکر خانه و اسباب دل چسباندم	ازین سرای بود چون گذشتن بست مرا

ز کوی یکده پیرون چنان ردمم
سیاهستی من طوق گردن بست مرا

هر دم پیش تیغ تو سر میریم ما	و آبا و بقای دگر میریم ما
یک موج شنیست که از سر گذر کند	کشتی ازین محیط بدر میریم ما
آمد بجا زنده دل باغ تازه شد	از گل بجنب لب خبر میریم ما

فردای حشر پیش خداوند پیش کش
 بایک جهان جنون که گنجی بجز ویر
 دل ز نشاط بوم سرستان تنگ
 از کوچ بند شصت سی آدم تنگ
 ما آشنای مامن ساحل نبوده ایم
 چیدیم هر گلی که درین آه خابو
 بستیم بی هنر ز خود آبی حود
 دل را درین یازید ایت کس
 از کاروان عمر که نیست بغیر
 از جوش گریه های مست پشین
 هر نخل بار و بسهی سرو و انمود

عجز و نیاز و دیده تر میبریم
 در شگنای جسم بسیر میبریم
 خود را ازین خرابه بدر میبریم
 و یوانگی بکوه و کمر میبریم
 ز ورق میان موج خطر میبریم
 شد عمر با که رنج سفر میبریم
 فیض و گریه اهل هنر میبریم
 این تقدیر پاک گریه میبریم
 حاصل بجای نفع ضرر میبریم
 فردای حشر و امن تر میبریم
 در باغ و هر رنج سفر میبریم

ناصر باده ناله ملایم دلش نشد

عمر سیت اشطرا اثر مسیبه ما

با حبیب خود وصال جاودان داریم ما

درد دل خون گشته زخم او نھان داریم ما

گردش بچا صلی چون آسمان داریم ما

صبح پیری آمد و خواب گران داریم ما

التجا از بھر گل با باغبان داریم ما

سوز عشق او درون استخوان داریم ما

گرچه رنگ روی چون برگ خزان داریم ما

هر چه پاند و زیم بھر دیگران داریم ما

تا کجا از دزد درخت خود نھان داریم ما

یا دور دل نام بر لب هر زمان داریم ما

غنچه در خود بوی از انسان کج بھان ده است

غیر پیری هیچ سودی از سفر حاصل نشد

رو سیاهی بچو مانو و درین عبرت سرا

تا نباشد احتیاجی کی رو کس پیش کس

بند بندنی گواهی میدهد از نا اھیا

در ریاض دل گل زخم ست و شک صبرا

انچه پیش از مرگ نپسیدیم از کف خرمین است

عشق آخر آمد و کاشانه دل پاک رفت

قامت خم گشته جان کا هست در پیری کا
بر جگر تیر رسائی زین کمان دایم کا

نیت ناصبر خضر نفعی ز اهل نوکا

امتحان کردیم و نکر امتحان ایم کا

میتوان دریافت از نگینی مضمون کا

میل گلگشتی ندارد و خاطر مخزون کا

معنی با یک دارد و صبح موهون کا

سر صحر ادا ده چشمت دل مخزون کا

حقچه نشگفته باشد دل پر خون کا

چشم فاشش ر بود از بر دل مفتون کا

چون هلال عید باشد نجات ز فزون کا

سروزیایمست قد سبز تر گلگون کا

ریشک گلزار است طبع نازک ز فزون کا

بلبل بی گل بود مرغ دل معصون کا

بسته ایم از بس پاد قامت آن بکر

چشم ماموخت اسی دلبر لیلی حال

سبز عجیب نکر دگلش پاد اعل و

پتقرار یحای جان ماز بونی لفت است

گوشه دستار مارا بر در اوج سما

بالباس سبزی آید گلگشت چمن

باسکرو حان اسیر جیم خاکی نمیتیم	همچو بوی می بر آمد از خم افلاطون ما
در گروه عاشقان گفارا ما باشند	ثبت شد بر دقتر دل عشق رو افزون ما
می کشد سودای لیلی موکش شوشت	شوق آبادی نباشد دل مجنون ما

شیشه دل آن پری ناصر گشت سنگ
هیچ تاثیر نکر و فسانه افسون ما

آب می یابد تیغش گلستان زخم ما	همچو گل خندان بود و ایم دهان زخم ما
سینه را بسکاف از شمشیر چاک دهن	گریه باشد بخاطر امتحان زخم ما
در زمین سینه می کاریم تخم داغ و	لاله بیرونید ز جوی خوش نشان زخم ما
بعد کشتن هم هدف کن استخوان سینه را	جا اینچنان توای خوشخوار و جان زخم ما
هر قدر خواهی تو بستان لعل سیر از شک	نخستل در بار دارد کاروان زخم ما
از عدم می آید و صد چاک دارد دهن	میتوان پرسید از گل داستان زخم ما

کوهن دار و نشان دستون ز جوی شیر	جوی خون اشک ما باشد نشان زخم ما
هر قدر باید ترا می تیر گرستان افرو	پر بود از آهن پیکان دکان زخم ما

سینه صد چاک ناصیه چو گل سینه اش

بشنو در گشته کس از بیان زخم ما

بدل ز ضعف نامده هست تاب آما	کجا بگوشه چشمم رسد نگاه مرا
رسید فیض تجلی جبهانجهان در دل	ز راه دیده بیدار صبحگاه مرا
هوای فصل خن را اثر چنین باشند	سراق کرد ز بون تر ز برگ کا مرا
بسان آئینه محو است چشم من بر خش	چه ممکن است دگر سوخت ز نگاه مرا
برای کردن بنیاد خانه چشمم	نم سر شک شده آب زیر کا مرا
کجا است قافله الف حق که چون یوسف	نگنده غدر غریزان به سر چاه مرا
ز عکس نجات ز بون گشته در جهان امو	هر آنکه خاک هم بود خار راه مرا

چشکو با کنم از چشم بی محابایش	فکنده از گنج خویش بی گنا مرا
مرا هنوز بجناس طر که رحم خواهد کرد	کسی که کرد زبید خاک راه مرا
هزار غم کشد از صف بروی چرخ سست	جهان چنان ز تحمل بود سپاه
ز جوهر حجر تو ای رشک نوبهار پیش	که رنگ زرد خزان سست از خواه
نبوده هست چو ادطایر جایون بال	ببام یار رسانید بال آه مرا
بکنج عافیت فقر ساکنم نبود	هوا می سیکده و شوق خانقاه مرا
امید عفو حیرانم بود مرا حق	که هست احمد مختار عذر خواه مرا

هراس نیست ز دشمن مرا بدل ناکر

که هست حُبّ علی ز دشمن پناه

دیدیم بی وفا تی اهل زمانه را	کردیم محو از دل خود این فسانه را
تا بر کشید شعله حسرتش زبانه را	ما سوختیم خانه و هم رخت خانه را

صیدم که مرغ دامن شام نه دانه را	صیاد در کین من افستاده چرا
از ناوک نگاه بزن این نشانه را	چشم سفید شد چو دهن چشم شوخ یار
ما سوختیم خار و خس آشیانه را	ای برق حادثات چه خواهی ز بارود
دادم بدست یاکلید خزانه را	از سینه ام هر آنچه سخا بد بر آورد
تا نیجه ات کشید بزلت تو شانه را	صد چاک زد بسینه و دلهای شفا
بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را	این زهر سازگار بعبادت نمیشود

ناصر پادشاه حق گوی گوشت کن

اما بگوشت جان سخن مشفقانه را

لیکن بحقیقت توئی از جمله مبرا	ای جان جهان گشته جهان تو تو
پیدا شده از نور حجاب الت گل حرا	از نار جلالت بوجو دآمده بل
که از نظر خویش کنی عندم تماشا	که جلوه نمائی که ترا خلق بینند

بر طور شده آتش و آب ست بگیا حاجت به بیان نیست بود طاهر پیدا این جمله ز عشقت شده سرگشته و شیدا هر چند مقید نبود ذات تو هر جا	که نارو گهی نور بود و پیر تو حسنت نیز گهی حسن تو ز تعداد و برون ست خورشید و مه و انجم و افلاک دل با هر سو که نظر کار کند حسنه گری تو
ناصر سخن مغربی از وصف نبوت ای جمله جهان بر رخ جانش تو پیدا	
میرساند آه دل پیوسته مکتوب مرا صبر پیش از رحمت زخم ست ایوب مرا بوی پیراهن رسان یار تو یقوب مرا حال زار من که گوید رفتم محبوب مرا نیست پروانی نه از افسوس مطلوب مرا	میرساند از من خبر هر خط محبوب مرا موموگر کرم افتاده است تن نیست غم پیکس از هجران یوسف مانده در چرخ چیدان چنان بهست یکپس افتاده ام از برایش خانمان جان دل در خستیم

می کشد زینسان بسویش یا رنج و بیا	گاه را از جذب سوی خویش آن در که با
نیست با من رغبتی انسو من غوب مرا	سرمه با قمری و گل را پس بل الفسیت
نسبتی با من نباشد یا رنج و بیا	در دل شب هم خواب من نباید بی نقاب

تا صحر از منونی بال کبوتر فارغ شوم
میر و تار رنگ رفته مکتوب مرا

بسر ما گذری نیست ترا	جانب ما نظری نیست ترا
از شافل نظری نیست ترا	حیف صد حیف که بر شافل
یا درین ره گذری نیست ترا	خود گذشتی ز ره محب بگو
حیف باشد خبری نیست ترا	نامه ما ز ثریا بگذشت
گر ز عشقم خبری نیست ترا	این همه ناز بگواز چه رست
راست میدان ضرری نیست ترا	بی تکلف تو دل از خلق بکن

در صف معرکه ز نهار مرو	گر چو شیران جگر نمیست ترا
روی گردان تو ز پا چون شعله	روی گریبا دگری نیست ترا
ای کهن نخل سراپا خامی	در برت گر شتری نیست ترا
گریه نیم شبی را چه گناه	سنگدل گر اثر نمیست ترا
لذت افصل ز ستاج پری	گر به خوش کمری نیست ترا
جادو شرع بسین را مگذرا	که درین ره خطری نیست ترا
از سر هستی مو بهوم آری	که خیر این به سفری نیست ترا
شاد میباش که آزاد شدی	ای شجر گر ثمری نیست ترا
کی کنی جسم بدر دل من	که ز دردم خبری نیست ترا
نیست راهی بجهان ید من	که دران ره گذری نیست ترا
راه دین هر که نماید تو بدان	که از و دوست تری نیست ترا

چون من در سحر نیست ترا	سوی تو دیدم و بر آفتبستی
	باش تا صیقل نیکان باری گر ز نیکی اثری نیست ترا
<p>شوق دارم سجده محراب بروی ترا سجده گاه بدل نمودم طاق بروی ترا تیغ هندی میتوانم گفت ابروی ترا دیده ام تا صافی آئینه بروی ترا عطر و عنبر هم ندارم بروی گیسوی ترا شعله خورشید دیدم گرمی خوی ترا گر به بنیم یک شبی من لاف شبوی ترا بستم خود در گل زنجیر گیسوی ترا</p>	<p>بستم ام احرام وصل کعبه بروی ترا کعبه و بتخانه را دیدم رجوعی دل نکرد از اشارت بسکه میسازد دل عاشق نیم در نگاهم صفحه خورشید فرو باطل است نسبتش با ناله مشک خطا با خطا از نگاهت میوزی دل عاشق ترا عمر باشد آرزو دارم ز لطف و دوستیت سجده ز نار را دارم به پیش رخ و برهن</p>

من مقیم در گهت گردیدم از عین یقین
 پنجبات قوس قزح بگرفت از دست فلک
 در سر راهت دل بیاب ما افتاده است
 غیرت عاشق نمیدارد حسد نمی بین
 اینچنین وحشت که من دیدم از دگرها
 در گلستان سیر میکردی کنار جویبار
 هر کرا دیدم بت از زلف تو دل بسته است
 در نگاهش گل شود پتدر تر از برگ کا
 داله و آشفته و شیدا می نچو میشود
 طوطی شکر شکن بند زبان گفتگو
 صبر کن در خشک سالی نا امید از خوش

با فضا تر دیدم از خلد برین کوی ترا
 آفرین صد آفرین این زور بازوی ترا
 کی ربا بد زلف چو گان تو این کوی ترا
 میرو و بر جانم میبندم بومی ترا
 رام نتوان کرد با خود چشم آهوی ترا
 سرفراز از سر و دیدم دست و بجوی ترا
 دام الفت می شدم حلقه موسی ترا
 در گلستان هر که پند روی نیکوی ترا
 هر که پند اسی پری روز زلف جادوی ترا
 اگر پند در شان عمل سخگوی ترا
 آب فست بازمی آید لب جوی ترا

نا باشد حال قیل قال و اعط پیچده است	بی اثر دیدیم ما هم ساسی هم بوی ترا
-------------------------------------	------------------------------------

ناصر از جان عزیز خویش در دوست ترا

رنگ روی خوبی بوی خال هند ترا

و دیده ام می شاخ گل تاروی خندان ترا	بلبلم دستان سراطرف گلستان ترا
-------------------------------------	-------------------------------

جلوه پیرامی شوی هر جا پر پروا و انضا	پرده فانوس گرد و شمع تابان ترا
--------------------------------------	--------------------------------

همچو اشک از دیده اش سر و صندوب برتید	هر که بسیند و چین سر و خرامان ترا
--------------------------------------	-----------------------------------

لعل سیراب لبست آخر عرسم مانمود	تازه و تر سبزه زار خطریان ترا
--------------------------------	-------------------------------

ای صفت شرکان یا از من چار برگشته	در دل خود داده من جای پیکان ترا
----------------------------------	---------------------------------

ای جفا جو هر چه میخواهی مکن فروامی شمر	کی گذارم من ز دست خویش امان ترا
--	---------------------------------

آتش حسن تو تاب کیست تا پند عیان	لاله گرد و گل اگر بسیند گلستان ترا
---------------------------------	------------------------------------

از دو چشمم خون نشان خویش ای قاتل بین	سیر گلزار است هر دم و لغکاران ترا
--------------------------------------	-----------------------------------

بیل افستاده کنج گلستان ترا	نیست شوق دیدن باغ ارم هرگز بایل
جان من پروانه شد شمع شبستان ترا	بر سر هر شمع محفل جانفشانی کی کنم
سنبستان دیده ام زلف پیشان ترا	در چهار بوستان حسن تو ای لاله در
الاله میروید ز خاک از غم شهیدان ترا	گر سراغ کشگان خویش میسر پیشینو

میوه دیگر چه پند از خیال بان شبست
دست ناصر باید از سب زرخدان ترا

چشم پیراهن است و طهارا	در پی بستن است و طهارا
نیست حاجت بشیخه یک	چشمم گر روشن است و طهارا
در جهان از ادب سخن گفتن	مهربان کردن است و طهارا
پرده بردار از رخ خوب	بسته نگلی دیدن است و طهارا
شمع ز برش نمیشود خاموش	چه قدر روزگار است و طهارا

زینت افرا قی تنِ خاکی	خاک بالیدن هست دلهارا
پیش تیغ نگاهِ خونخوارش	سپهر افکندن هست دلهارا
آن سوار سپاهی چالاک	پیکانِ هنر هست دلهارا
صندل جبهه توای بند و	سحر روشن هست دلهارا
نگهبان گرم برق مہمیزش	آفت خرمین هست دلهارا
یاد قرگان تیر او گزن	سخت کاویدن هست دلهارا
از کند و زلف پیشش	دسته سوسن هست دلهارا
داغهای سرشک می نبرد	ویدہ پرویزن هست دلهارا
گرومی بی وصال او گذرد	آن دم مردن هست دلها
فکر پیمانی جهان کردن	در بلا بردن هست دلهارا
نکبت کیت با صبا امرو	شوق بالیدن هست دلهارا

از کمند رسانی گیسویش	طوق در گردن بست و طهارا
آه آتش نهد و شعله فشان	بال پریدن بست و طهارا
برکت دست جا بجا برون	بی بها کردن بست و طهارا
از ستمهای آن بخت نخواست	خون خود خوردن بست و طهارا
ای کجائی تو برق عالم سوز	استخوان خرمن بست و طهارا
روی از حق بحسرت آوردن	قلب گردانیدن بست و طهارا
صحبت بد بهمین اثر دارد	رنجها با تن بست و طهارا
از فروغ هجوم داغ خون	شمعها روشن بست و طهارا
تا که آمد چو شمع روشن کرد	در داو و روغن بست و طهارا
دیده بستن ز دیدن مردم	دست افشاندن بست و طهارا
عاشقان را بگو چه زلفش	روز و شب حبستن بست و طهارا

هر کجا جلوه گر رود تشویش	دیش رفتن هست و طهارا
فکر سپوده جهان کردن	سر سبزین هست و طهارا
بی حجابانه از قشای برآ	شوق و استن هست و طهارا
پیش پای تو بنگرای مغرور	کار غلطیدن هست و طهارا
گربداری تو گوش جان سخن	رازها گفتن هست و طهارا
فوج فرگان کیست صف آرا	پر دها سوزن هست و طهارا

بند کردن بقید تن صما

سخت افشردن هست و طهارا

سرشک ابر کجا دیده پر آب کجا	دل چو بحر کجا قطره حباب کجا
بهار باغ کجا مطرب و باب کجا	گل ایام کجا شیشه شراب کجا
ببلغ صنع بود گل زیکه گر بهتر	رخ نگار کجا روی آفتاب کجا

فروغ روی تو از صد ثقاب میگردد	رسد بصافی روی تو با تباب کجا
گلنبد بگوشه چشمش نمیرسد زحیا	بسوی مانگرد یار بی حجاب کجا
بخواب آمد و بستم بشوق دیدن او	برفت از نظرم ای دروغ خواب کجا
دل بسبب زلف او گرفتار است	کجا روم من ازین پیچ و تاب کجا
بچشم سرمه فشانش سخن چگونه کنم	زبان حرف کجا طاعت جواب کجا
ثبات نیست برنگ بنامی این عالم	بین که نقش نشسته است وی آب کجا
بعشق لاله رخان گرم سوختن شده ام	و گر میسر که من گشته ام کباب کجا

بنجم کشی علمم نزد ایشان تمام

مر از جامی بر دهر جود شراب کجا

می کن رزنده غم عشق دل آدم را	دل او مرد که نوشید غم عالم را
گریه تلخ غزیز است که از دیده ماست	نامور که در بین قرب حرم زهر را

می کشد جذبه معشوق بنمود عشق را
 پیچ و تاب دگری رشته جانم دارد
 خنده عشرت گل دید گلشن چو دمیست
 نفس باز پسین باد به تلخی آن دم
 زخم بر زخم ز شمرگان تو خواهش ایلم
 هر کرا شوق رسا گشت بمقصود رسید
 دامن عصمت او گرچه پری از لوث است
 این چه سوز است که از عشق تو با خود دم
 زلف پر پیچ تو گر نشود ای بی پروا
 مانع کشتن با چسبیت بگو ای قاتل

بال پرواز ز خورشید بود بنم را
 وید هام تا که من آنزلفم اندر جسم را
 آشنا گشت دل من بتانی عنم را
 بی خیال تو بدایم اگر مادم را
 کی گذاریم بر خنم دل خود مرم را
 مانع فقر نشد تاج و نگین اوم را
 باز هم طعنه زند خلق جهان مریم را
 سوخت داغ جگر خسته من مرم را
 با که گوئیم دگر حال دل بر مرم را
 ماکه کردیم بحسب باد تمغیت دم را

اگرچه در گریه بود ز آتش هجران

دیده عاشق پتیا بنداندم را

ای تازه و زنبسم فیض تو باغها	از ابر رحمت شده سر سبز اغها
کونشته که تازه نماید باغها	از کنج غم کند تماشای اغها
از باد چشم شوخ که یارب ز طبع خلق	رم کرده همچو آهوی وحشی ز اغها
بر خاستم هوا شدم از خود برآمدم	تا چند از نسیم بگیرم سراغها
در دور جام چشم سیه مست او بیزم	گشتند کاسهای گدائی ای اغها
در دل مده توراه خیالات زشت را	آئینه رد بروی من بجلا اغها
قومی که حُب جاه بود بار دوش نشان	هستند پیش اهل نظر چون الاغها
گل بانگ عنایب بگوش که میرسد	در گلشنی که نغمه سرانید ز اغها
در سینه ام زیاد شهیدان کربلا	یکدشت لاله کرد گل از جوش و اغها
فکر معاد محو شد از طبع اهل دهر	واسوخت بسکه باده غفلت و اغها

ما از کجا و بزم وصال تو از کجا	ای دور گرد محفل قربت سیر اغنبا
--------------------------------	--------------------------------

ناصر فروغ روی که افروخت لکشند	روشن چو شمع لاله بجز غصه و غنبا
-------------------------------	---------------------------------

در بچاران مسجد از بوستان پیروین	این بهشت نقد باشد تا توان پیرنیا
می نمائی گم نشان منزل مقصود را	ای خدنگ کج رو از بحر کمان پیرنیا
با جماعت خوف رهن نیست مرد راه را	تا توانی سسی کن از کاروان پیروین
فعل بی موسم اگر صا در شود ظلم ست ظلم	بجز گلگشت چنین فصل خزان پیروین
میسمانی فرض میگرد چو آید میهمان	زینهار از خانه بی تنطیم کن پیروین
هر که مخنون شد بیابان منزل خود میکند	گر تو هم ز اهل جنوبی زین مکان پیروین
در میان خویش دار و ساحل این بحر حق	از دل دریای عرفان تا توان چیرنیا
گر ترا میل سفر باشد بر آ از خوشتن	از کند عشق گیسوی بتان پیروین

از از خانه بی تنطیم کن پیروین

زناغ دار نغمه سنجی در چرخ ای لبیب	قحط انصاف ست تواز آشیان مژگان میا
-----------------------------------	-----------------------------------

تا توانی سعی کن با خب نیکان بر میا	هر که قومی را بخواهد ناصر از آن خا شود
------------------------------------	--

بهنوازی تو خب نیکان میا

وصل تو هست از دو جهان جدا	نبود در نگاه کرم سوسى ماسوا مرا
تا امتحان جو شهر شیرا دکنیم	باشد زره همیشه بزیر قبا مرا
محتاج آپاری بحسرد گر نیم	گرد و ز آب دیده من آسیا مرا
در دشت عشق سایه پیدی که بر سر است	بهتر بود ز سایه بال هما مرا
در دلم زای هیچ مداوا نمیرود	گل کند لعل یار شود گردوا مرا
در یک نفس بزم حضورش رسیده ام	آه رسا براه طلب شد عصا مرا
ای نوع عروس دهر کن جلوه پیش من	تینخ نظر نمود ز سویت حیا مرا
یعقوب این بان منم و تو چو یوسفی	گردیده بوی پیر نیست تو تیا مرا

<p>در باغ وصل شبنم از خود گذشته ام مغلس بر آه عشق نباشم کز آبله من عاشقم چگونه بنیم جمال دوست</p>	<p>شوان ز آفتاب نمودن جلوه را باشد هزار گنج روان زیر پاهم را فرمودن طلیب بحث اتمام را</p>
<p>ناصر جوین مهر و وفا نیست هیچکس باشد همیشه یاد دخت آشنام را</p>	
<p>بعشر تحاچین موسم مبارک باد ستانرا نمود عشق او در پرده میانش گلستانرا ز یار گلرخ و جام می گلگون مشو غافل ز حسرت باز اویش باز ماند ابر دریا دل تغافل تا کی چون آفتاب ز پرده پیرون آ ز خوبان خوازش مهر و وفا امخاست این</p>	<p>که فیض ابر نور و زی پرا دل کز ستانرا که زنگار شک خونین ست شحم عشق بیچانرا غنیمت آن غنیمت آن غنیمت فصل بارانرا و هم گز خصمت باز نگهیا چشم گریانرا که واسوزد فروغ رو تو گبر و مسلمانرا بلی بوی محبت نیست گلهای گلستانرا</p>

نمیزید باین جنس محقر صر فیه عاشق را	فدای او نمودم بی تکلف چشم و هم جان را
مسلمانان مسلمانان ز من دیگر چه میجوید	به کفر زلفا و دریا ختم من دین ایما را
دل جان کرده تاج گو دیگر چه بپنجای	نباشد رسم پاچا و زراحی ملک و یار را
نه دل و چشم پیش برده سبب نیش	ازان در مانج خشن اره من لایستار را

نیکو شربت میلش در گران صر نه پردازم

گوارا کردام بر خویش تنجهای جبار را

تا شده زلف توستان بلا	سینه ما گشته آستان بلا
ناو که شرکان تو تیرستم	گوشه ابروت نهان بلا
موج دم تیغ بود جلوه ات	موسی میباید تو یان بلا
خال چو باروت بر لب ت	چاه و قن بست کمان بلا
از کمر او که نطسه دور با	رشته جان نه بسیار بلا

ناز غضب هر که برافروخت	شعله سراپاست زبان بلا
دل که رود در خم زلف کجش	هست طلبگار مکان بلا
بسکه جفا باش نمان کرده است	خانه دل گشته دکان بلا
دید چو چاه و قن تو فتاد	
ناصر چپاره میان بلا	
آستانش بهتر از روی زمین عشاق را	همچو کوشش نیست جانی نشین عشاق را
سوخت جان و دل ز خوی آتشین عشاق را	سر برید از خنجر چین جبین عشاق را
مطلبی جز جلوه ویدار دلدار ازل	نیست دیگر خواہش کون مکین عشاق را
از دو عالم بصر یار خوشیت بگذشته اند	آفرین صد آفرین صد آفرین عشاق را
هر سحر گرد و شام جان بجا لم عطر پیر	از نسیم آن دوزخ غنبرین عشاق را
تلخکاهی زنت بند و جانب ملک عدم	لعل نوشینش و بدر اگر انگب سین عشاق را

شمع فانوسی فراید غمبت پروانه را باسلیمان بلک تاج و تختش کناریت	شوق افزایت حسن شکرین عشاق را هست تا عشق تیان نقش نگین عشاق را
<p>ناصیر دوست ناصر هست گرسنه دل را</p> <p>میرساند شوق گام اولین عشاق را</p>	
رشته طول مل بستی تبار جان چرا جلوه ناز عروس این جهان پر لبی بکفت خواب غفلت تا کجا باشد غزلی خوی هر که شد در فکر دنیا غرق ستر یا خست بهر عیش چشم سوزن شد حصار آهنی ز آتش عشق ست سوزش کی فرو خواهد می کنی هر دم خیال فاسد و سیاهی دل	کار باطل کرده پیروده ای نادان چرا بر جالش گشته چون آئینه حیران چرا زیر بالین میگذاری دشته ریحان چرا مینوی خود را به سجراتش سوزان چرا میکنی فکر رد او جامه ای عریان چرا آب باشد چشم زارم بر دل بران چرا می کنی بر لوح دل تو این خط بطلان چرا

فکر کار دین مکن گر غمخواری باری از این
 از تن خاکی توان چون بوی گل پرواز کرد
 گریه کردن از غم اسباب دنیا الهیست
 از زمین تا آسمان عالم منور گشته است
 خواب غفلت صبح صادق باز میدار و بیدار
 بود لازم خویش را فهمیده می انداختی
 گزنداری فکر قتل ما بگو ای جنگ جو
 نیست آثاری گر آرد در قیامت ای عزیز
 امتیاز نیک و بد ز اهل جهان گر بر نجات
 قطره آبی با سکه زر نشد حاصل بسعی
 هر که بازی کرد اینجا مهره اش در شش دست

در غم دنیای دون گرویده گریان چرا
 مانده ای جان من در بند این زندان چرا
 می فشانای بر زمین این گوهر عطران چرا
 خواب سنگین سحر گاهی گرا بخانان چرا
 می کشی دست خود از دامان این احسان چرا
 می گریزی این زمان از سحر بی پایان چرا
 آستین بالیده و بر چیده دامان چرا
 برق آفت گشته بکشت تها باران چرا
 خویش را سجد شبه با گوهر رخشان چرا
 می کنی پیوده دست کز چشمه حیوان چرا
 نرو میبازی درین بازیچه طفلان چرا

از مقدار یک جوی چون پیش ناید در گفت	نوا گشتن در بدر پس از برای مان چرا
منع ز اسراف ست از حق فی که منع اکل و شتر	روی گردان از اهدست از نعمت الوان چرا

پاکبازی نیست چون ناصر گلزار جهان

روی می پوشی ز او ای نوگل خندان چرا

باقیمان از برای یار می سازیم	بهر یک گل با هزاران غار می سازیم
پرو خانی بیشتر از طبع شان گل می کند	هر قدر با گلرخان بسیار می سازیم
راز داری حاقبت گلهای رنگین میداد	با خموشیهادرین گلزار می سازیم
تا شود آسان بوقت دادن جان این بان	آمد و رفت نفس بهوار می سازیم
آن طیب بی مروت یکره از شفقت نید	عمر با شربادول بیمار می سازیم
از قناعت بردمان چون مهر خاموشی دم	پیش کس کی حال خود اظہار می سازیم
کار آسان را که باید از خودی برخاستن	از گرانجانی بخود دشوار می سازیم

این چرخ غفلت اسی درینا کاروان عمر را
 رشته دیگری بنیدیم هرگز در گلو
 هر که از مای رمده ما هم از ورم می کنیم
 برگ ریزان خزان و زاهدان زرد و
 زفته از فیض تصور رنگ خواب انجمن ما
 تا که دور جام چشم می پرستش دیده ایم
 در دل ما جامی دارد یار و دل اندر تن
 رخنه چشم دل بگوش ارغی بنیدیم حیف
 چشم خونخوارش نگاه لطف گاهی بنم کرد
 رهبر و از خواب غفلت بند پاگردیده است
 از غرور حسن با ما سرگرائی می کند

از گران خوابی سبک فشار می ساینم
 تا زلفت یار را ز نار می ساینم
 دوستان را کی ز خود پیاز می ساینم
 چهره را از جام می گلزار می ساینم
 روز و شب با دیده پیداری ساینم
 روز و شب با خانه خناری ساینم
 زمین جهت با این درو دیواری ساینم
 صبح دلا را همچو شام تاری ساینم
 سالها شد بادل افکاری ساینم
 ورنه راه خفته را بیداری ساینم
 هر قدر آن مست را بشیاری ساینم

<p>سالمها باشد که باشبهای یلدا یی فراق نیست دغلی برگ ریزان را بگلزار خالی عیش باخوین لانین میتوان کرد قیاس</p>	<p>بر امید جلوه دیدار می سازیم ما زان سبب با گلشن اشعار می سازیم ما در جهان باخته سو فار می سازیم ما</p>
<p>کلفت نیابرون آئینه ناصری کنیم صفحه آئینه بی زنگار می سازیم ما</p>	
<p>برداشت ز جاجوش تمسای تو مارا حاشا که بگلزار ارم روی نسیم از دیدن شاخ گل و شمشاد و صنوبر نازیم بیکت ای حسن تو که فارغ زان رو که بهر عضو تو لطف دگری هست از شهر خرموی کشان برده بغوغا</p>	<p>سر داد بگلزار تماشای تو مارا خوشتر ز جهان دامن صحرای تو مارا منظر بود جلوه رعنائی تو مارا از هر دو جهان کرده تماشای تو مارا منظور بود دیدن هر جای تو مارا سر داد صحرای سر سو دایتو مارا</p>

نظاره آئینه رخسار تو کرده است	چون آئینه حیران سراپای تو مارا
و انسان که شود آئینه طوطی متکلم	آموخت سخن لعل شکر خای تو مارا
تو عده دیدار نمودی بقیامت	نبود قیامت قد و بالای تو مارا
چون غنچ بلب مهر خموشی زده یوم	آورد بگفتار سخنهای تو مارا
هنگام تماشا نبای چمنستان	از جلوه رنگین قد و عنای تو مارا
و لبشگی از روز ازل داده خاند	با سله گیسوی گیرای تو مارا
صد تنگ شکر ریخت بهنگام هم	در کام و دبان لعل شکر خای تو مارا
شکرانه دهم جان که بکوری رقیبان	نبود خدا صورت ز پهای تو مارا

ناصر چه کند مهر بدل ریش شود عشق

آخر بحسب نون زد سر سودای تو مارا

غنچه آسادر چمن سردر گریا نیم ما	صد بجا آخر شنید و در بند زندانیم ما
---------------------------------	-------------------------------------

سوختیم و روشنی ما بکس ظاهر نشد
 همگان برق در راه طلب گردیدیم
 شوق گلشن هر کرا باشد پند سوسنی
 و ردل دریا صدف شرمندۀ حسان است
 وزۀ مانا ز ما بر مهر انور می کند
 از طمع بر میوه جنت نظر کی می کنیم
 خط او هر حکم میخوابد نوید سوسنی
 کی نظر بر جلوه ریحان و سنبل می کنیم
 از قناعت گوشه غفلت بخود بگریزیم
 خط او میگفت، باز نقش شنیدم من بگو
 از غر نخوانان باغ شعر غیر از سابق

در شبستان چون چراغ زیر دامنیم ما
 روز و شب اندر تلاش گرم جولانیم ما
 از هجوم زخم تیغش رشک بستانیم ما
 از دو چشم خون فشان چون بزیانیم ما
 از هوا خواهان آن خورشید خشانیم ما
 از طلب گاران آن سیب زنجاریم ما
 از دل و جان تابع مضمون فرمانیم ما
 از نظر بازان آن زلف پریشانیم ما
 بی نیاز از منت احسان بارانیم ما
 باعث جمعیت طبع پریشانیم ما
 ببل تبریز را استادمیدانیم ما

گل بدامان گل بدامان گل بدانیم	از خیال گلشن حسن بهار آفری یار
سینه سوزان دل کباب چشم گریانیم	روز و شب از دست جوآن بت آتش مزاج
در ریاض آفرینش عشق چپانیم	تخل سر و پید مجنون را با نسبت مکن
همچو شمع کشته دایم در شبستانیم	از سیاهیمهای سخت تیره شبهای فراق

خنده و ناصبر روی وستان بون شو
در گلستان جهان چندی که مهانیم ما

قد آتش سجان از حشرش شمع تجلی را	نشود مشاطه طبع روشنم گر حسن معنی را
بکفر زلف او در باختم دنیا و عقبی را	منم زند و ندانم رسمهای زهد و تقوی را
بدام و دانه تسبیح کرده صید نمی را	ریاسر رشته داده رسا این هد و تقوی را
تصویری کند زنجیر موج زلف لیلی را	دل دیوانه مجنون ز راه نخودی در بزم
خطا سبب او شد زمر و چشم نمی را	پیرایشان شد گاه بوالهوس در دو خطا را

بود فانوس از بال و پر پروانه در محفل
 بزم زیر سایه بال همام بنون نمی آید
 دلم چون نغمه پروازی کند در یاد زلف
 هر انگس انگند بار علایق راز دوش خود
 تجلی را چراغ افروز حیرت گر کند ریش
 شنی کور انباشد دل منور زیر خاکش کن
 خزان از فیض برتر مبدل با بهاران شد
 چه باشد فیضیاب از جوهر سودا دل مرده
 شود خاموش گر شمع تجلی در میان باشد
 بگشایم چه نسبت نعمه هر مرغ خوشخوار
 فقیری را که باشد از که و جامی برای خود

فروغ چهره پر نور آن شمع تجلی را
 تصویر می کند چتر سلیمان زلف لیلی را
 کند گو یا لبان تار بر بطموی چینی را
 مصاحب میشو و بر آسمان رشید و عیسی را
 نگه چون موی چینی بسته گرد چشم موسی را
 نباشد در شبستان غرق فانوس خالی را
 بدل با کفر و زندگی میکنم من بد و تقوی را
 جوام هر سر سه کی ساز و نو چشم اعمی را
 کشایم گر بخجل من بان چرب عوی را
 که ساز و برگ سبز باغ من چاشنی طوی را
 نمی آرد بحب طر کانه فقیر چینی را

دگر قمری ز سرو خوش خرام خود چنچو	کند خلخال پای خویشش گز طوق قمری را
بدست ناز تا برداشت برقع راز روی خود	بشام زلف او دیدیم مهتاب تجلی را

بگلشن غنچه داگشته ساغر مشیو دماهر
اگر گیرد بدست ناز آن ساقی صراحی را

از ان ابل جنون بر شهر گزیند صحارا	که اسنر اید گاه سنبه او جوش سودارا
اگر از اهل دلی و خواست دلیوانگی باشد	براه پر بلای عشق بی اندیشه نه پارا
چرا از گوشه دل عزم پیرون آید باشد	که من بستم ز گلزار جهان چشم تماشا را
ز آهیم آب شد کوه و مدار در حم آمل	چه نسبت بادل چون آهن و سنگ اارا
چه دانم قیمت تر جربه ما چشم ظاهر بین	شناسد دیده خواص قدر در دریا
اگر طاقت رساند دست بر پایی نگارش	مگر از دیده امید پس نم نقش آن پارا
بنازم عشق را کار و دیوسف را سرباز	منم دوازده شمر و عیا پیرون لیخارا

بسان مایه نکس غرق بحر عشق گردیده آ	شناسد کشتی ما قبت هر موج دریا را
ندارم خواہش اطلس من از چرخ برین گز	نمودم پوشش عریان تنی دامان صحرارا
سر ایشقم اما کار سرامانی نمی یام	که بر فر باد و محنون تنگ سازم کوہ صحرارا
بدون لعل میگوئش بزم باده نوشیها	ز خون خویش میسریم در پیمانہ صہبہا

ہمین دردی کہ صائب شہت یاصبر تر نام

تو ہم داری اگر این درد دانی حالت مارا

شکرمی چون نبود شام و سحر پیشہ ما	پرورش یافته از تاک رگ و ریشہ ما
ہست آزاد ز گلشن رگ اندیشہ ما	مانہ سر دیم کہ در خاک دو دیشہ ما
ساقی بزم ز لب آن بت یا قوت لبست	سوہ لعل بود در دشتہ شمشیر ما
جام شکست اگر نیست بیا پر دانی	بالب شوق قرین ست لب شیشہ ما
ہیچو ما کو کہنی نیست کہ ہمار بنون	دل خار بفغان آمدہ از تیشہ ما

دمدم هر سرو بر تن مانا لانست	بی توانیست دمی یک فی از بیشه ما
ناصر این آن غزل بلبل نیشاپورست گل تسلیم و رضا آورد اندیشه ما	
مکن بخون شفق نسبتی شراب مرا تو خود بین و مکن هر چه خواهی بهشت باشد کجاست آتش پر زور تا کند غاش بنور ذاتی خود روز و شب درخشانست چه ممکن است که موی بر آرد از جستی شگفتش ز یقین باعث در شتیه است ز بسکه رشته جانم باو شده هم تاب فروغ چهره اش از صد نقاب شرم گذشت	باقاب مقابل مکن کباب مرا بدیگران منگن دفتر حساب مرا ز چشم خون جگر می چکد کباب مرا چه حاجت است بخورشید ما هتاب مرا زنی بسنگ اگر شیشه شراب مرا سین بچشم خمارت دل خراب مرا ز زلف یار توان یافت پیچ تاب مرا کدام ابر شود پرده آفتاب مرا

خجل زابر کرم قطره ام نگردیده است	لکن آب گهر نبستی ثواب مرا
----------------------------------	---------------------------

من آن نیم که کنم لب ز بحر تر ناصر

کجا ز جای برو جلوه سحاب مرا

دشت را کاشانه می دانیم ما

خوش را پیکانه می دانیم ما

نعره مستانه می دانیم ما

هر کرا دیوانه می دانیم ما

جلوه مستانه می دانیم ما

خال او را دانه می دانیم ما

سر لسبر ویرانه می دانیم ما

چاکهای شانه می دانیم ما

شهر را ویرانه می دانیم ما

آشنا ما با آن وحشی شدیم

شور محشر را بغوغای جنون

می کشیم از راه الفت بغل

لغزش پا را بر راه پنجدی

زلف او را دام ما فهمیده ایم

خاکه آن تیره و تاریک را

بهر زلفش رنجهای سینه را

حلقه زلف گر گیسو ترا
 خانه صوفیان خام را
 دل که نورانی بود اندر بن
 خانه دل را پر از بت کردیم
 مهر که بازو دین و دنیا درش
 حرف پروردور در آفتاب را
 بر سر باد از مصراع غزل
 دور ماه و مهر را از چوخی
 خط سبز کرد لعلش را ببنم
 گرد شمع چهره نورانیت
 طاق دل را زان عمارت میکنیم

بگردل کاشانه می دانیم ما
 کتب طفلانه می دانیم ما
 شمع کاشانه می دانیم ما
 کعبه را بشانه می دانیم ما
 عاقل و فرزانه می دانیم ما
 بخر خود افسانه می دانیم ما
 جان و دل بیچانه می دانیم ما
 گردش سپانه می دانیم ما
 چون خط پیمانه می دانیم ما
 خویش را پر دانه می دانیم ما
 مسکن جانانه می دانیم ما

ہچو ناصر گرو شمع ہاتش

خوش را پروانہ سید انیم

ہر چار فصل جوش بھارست پیش ما

دنیا بسان بو تہ خارست پیش ما

این جوش نشا رنج خارست پیش ما

گرداب این محیط کنارست پیش ما

خوشبو ز نامہای تارست پیش ما

منموم تر ز شمع مزارست پیش ما

محبوب تر ز لاله عذارست پیش ما

از نعمہا ہزار ہزارست پیش ما

چندین ہزار نامہ زارست پیش ما

پیوستہ لبکہ جلوہ یارست پیش ما

ہر چند جلوہ اش چو گل دلفریبست

از لبکہ ششمینش ما پیش بین بود

کشتی شکست و موجہ طوفان ز سر گذشت

این لف تا بدار گرہ گیر خرمش

آمدل کہ سوخت ز آتش عشق و کسی نید

یاری کہ رنگ چہرہ اورا ملاحست

ما بلبسیم و نعمہ سرائیت کارا

بلبل یک ترانہ خود ناز می کند

سیراب ترزا بر جاست پیش ما	موج سواد سایه خط لب کسی
---------------------------	-------------------------

ناصر غمش بدوش کشیدن براه او

هر خیزد شکل ست چه کارست پیش ما

تا بگویم تبو احوال دل زار بیا

ایتقد ز ظلم چو بر سر پیا بیا

پتو خون شد دلم ای یرجا کار بیا

این نه نیکوست بیا ای بیتا بیا

شک شکو بکشا بر سر گفزار بیا

گر شب ماه نیای شب تار بیا

عذر تا چند بس ای مایه دیدار بیا

بر سر کار خود ای دیده خونبار بیا

در بر من شبی ای دولت پدایا

جان طلب آمدن از جبهه تو صحتا

همه شب گریه کنان بچو صراحی انغم

و حده وصل بیا دادن و بر گردیدن

سخن تلخ تو شیرین بر دوا چو بیتا

ای که از آمدن خویش حجابی دای

حسن را رباط عشق ست چو از روزالی

یار ما را بنظر من گر خا بندان ست

ناصر از بھر تماشاى رخت چون گرس

چشم بر راه بود اى بت خماریا

مید مد نرگس بجای سنبه از دیوار با

نیست مارا الفتى با سبجه و زمار با

تیره گرد آئینه از صحبت نگار با

امتحان مرد باشد عرصه پیکار با

پچشى دارند با هم بر دستار با

سر روزى میشود این گرمى زار با

گر لب نرم سیر و آرى تو بر گلزار با

رشته جان را بتار زلف جان بسیم

هم نشینی با سیه کاران نر اید نگار با

شیر را در پیشه باید دیدنى در چرخه

گر محوشیهای ابناى زمان را دیده ام

اى حق غافل مشو مغرور از سباب جهان

تا که شد فیض خموشى روشنم ناصر خرم

مهر خاموشى ز دم برب من از گشتار با

دیگر چه بد عاست ندانم رقیب را

آز رده کرد خاطر آن دلفریب را

ای دل بدر دساز و نیاز و دوش	بیخ و گشمار تو ناز طلیب را
بدرنگ و بوی گل نکشاید گاه شوق	شیدانی بهار جمال حلیب را
تا چنبر بشکنی دل آئینه دار من	صندل مسای ناصیه و نصیب را
ای گل شگفت باش بزنگ فاموهر	شورش مده ز بهر خدا عنایب را
آن رهروی که جذبه توفیق یار است	حلی می کند بگام فرار و نشیب را
چندانکه راند از در خود باز میوم	حب و وطن نمیرود از دل غریب را
وصف بهار روی تو ای پادشاهان	گلبرگ تازه کرد ز بان حلیب را

گر شیر چرخ حمله کند بر تو از تنیز

ناصر چنین مکن که بازی شکیب را

دی شب برنگ شعله برافروختی	خود را گداختی و مرا سوختی چرا
خوگر بطف خویش چو کردی جفا کن	این شیوه را ز غیر خود آموختی چرا

ای بی خبر تو رخت براندوختی چرا از تا زلف زخم جگر دوختی چرا	مهمان سرای دهن ز جای افتادستی مجرع راز بوی عیبرست بیم موت
با ناصر اسیر خودای شمع بی وفا اندوختی محبت و افروختی چرا	
از کارگاه عقل برون میکش مرا موی کمر زلف فروزن میکش مرا راز درون سینه برون میکش مرا چشمم کرشمه جو به فسون میکش مرا کی دل بسوی حیفه دون میکش مرا آخر بیزم خاص درون میکش مرا	سودای عشق سوی جنون میکش مرا صدیدم که دل بدام و وصیا و لبسته ام این اشک پر تلاطم شورم بیزم یا مار سیاه زلف تو گر پیچ و تاب د فرزند آدم نه سگ نفس خاسرم این پاسبانی در دولتش رعای عشق
شاهی برای ناصر صف چه خوبت	

خوش خوش بکوی عشق درون میکشند را

ناصح بمن ز عقل چه گوئی فسانه را	دیوانه ام نه دشت شناسم نه خانه را
ابرست گل شگفته و سرو سہی بناز	ساقی پیا باده و سر کن ترانه را
کی بنگر و بسوی زمین بر فراز عشق	دار و بهای ہمت من آشیانہ را
صبح بچار از افق شرق میاید	مضطرب پیار بر ربط و رطل شبانہ را
منفر سرم بسوخت چو آہم بلند شد	کی پنبہ سدرہ شود آتش زبانہ را
دیگر دلم بجانب اور و نمیکند	دیدم بلند و لپٹ طریق زمانہ را
صد پاره زخم می شود از بوی مشکینہ	زلفت چگونہ بجنیہ زند زخم شانہ را
گر و سر تو گردم و با شتم بکوی تو	چون کعبہ طوف می کنم این آشیانہ را

منع سحر نوای طرب ساز کرده است

ناصر نجان تو این غزل عاشقانہ را

کردند پراز شکر شکر تو دهن را	دارند پراز گوهر و صفت تو دهن را
حسن تو بر نکینخت و اگر عشق کهن را	ناز تو ز جابر و ده عروسان چمن را
نام تو شکورست با شکوه ترسید	کردیم پراز شکر شکر تو دهن را
چون پر تو غور شد که یا تو کنینک	زنگ لب او حل کند سیب ذوق را
چون چشم جفا کیش تو ترکی بجان بست	غارت زده در لمحہ صفا بان خشن را
مانند و تطمیر تو بعالم شوان فیت	بابوی تو نسبت نبود بابوی سخن را
و فصل برنگال سزاوار همین است	فردوس برین گفته شود ملک کن را
اطفال معانی همه از لطف تو سبزند	نام تو بقا کرده عطی اهل سخن را
بی سینه روشن رخ معنی نمایم	آئینه همین است عروسان سخن را

ناصرید پنهانی کلیم است کلامش

عیسی است دم او که کند زنده سخن را

صحرانوش ست آدم و حوا فروده را	و از تنگی ز کویچه و بازار شه چسبیت
گویا گرفت ز آتش سودا ش دوده را	کلکم تمام وصف خطش موبو نوشت
مردوم کرده ایم وجود نهوده را	بی پرده ایم تا که بان واجب الوجود
آورده بجزگرده اولعل سوده را	تا ریخت رنگ نقش لبش ما فی خیال
حرفی لب ست بکشتش این بوده را	اقسام غمزهای نمایان چ حاجت
پیدا کن تو مردم چشم غنوده را	صبح بجا عمر چه بر باد میرود
باری دگر نماره و رسم نموده را	گم کرده ایم گرچه ز نسیان تو ای کیم
باور چه کرده سخن ناشنوده را	از گفته رقیب ز ما سرگران شدی
حاجت با متحان نبود آزمونده را	دانسته ایم وضع جهان گذشته ایم

ناصر زبان کج کشاده است بگو

نادیده است جلوه یار ستوده را

آب حیات نام تو ریزد بجام ما

باشد ز آب و خاک حوادث قوام ما

واجب بود بنزده دلان جستم ما

گر جلوه گر شود بت نازک خرام ما

چون صبح محشر است ز هجر تو شام ما

خون دل ست بی تو می لعل فام ما

گیرد خد از دشمن با شفت ما

صفت لعل تو باشد کلام ما

صفت رود از فلک بام ما

بر بارگه نور اولسم

نوشته خط بندگی دهند

ماله وزاری ز حد گذشت

بر این همه از ناگنا چسبیت

است که فک بریدی کنیم

تا صرا مید نامه نوشتن از ودا

هرگز نداده آنکه جواب سلام ما

زلف پر پیچ تو بگیرد زلف سرشته را

نیست تا خیری یقین در آن وزی نهفته را

نومیند خط نوشته را

بجا بجزنان دار چی را

تقریر

از زیر

از زخم و

تخل آت

شوخی و

حال زخم و

گر رسد در

تا کنم انشا

ازره جان سیتوان رفتن بزم خاص را	واگذرای ره نور و این جنبه غم آغشته را
سبز و خرم دانه اسید واری بر مید	آبیاری کرد از بس چشم گریان کشته را
نوک مرگانی که دل سفت نماند خار به	بی گهر قدری نباشد در نظر بارشته را
کاغذ افشان می کشت مرگان بر این بخت	تا نویسم قصه جان نعیم آغشته را
چون صدت بخشیده گوهر انگیر و بار پس	بر نگیر و بهت من جنس از کف نهشته را

تا زلفش سر سبز شیرازه بنده الفت است
تا توان از کف ده ناصر تو این چنین شسته را

شکینج زلف نه شصا بدام بست مرا	بسان نامه سراپا ز هم شکست مرا
بن ز مسجد اقصی گو تو ای زا به	که طاق ابروی او کرد حق پرست مرا
ز بوسه بازیم اکنون ابانمی شاید	نگاه هست تو کرده هست می پرست مرا
بغیر حرف خط سبز او نخواهم نمود	دوهند نامه اعمال گردید بست مرا

<p>بخت و سنجم پایی خود نه بگذارم مذروبی پرو بایم بجاک نمی غلطم ازین زیاده ثافل دگر چه پیشاید</p>	<p>خوش آمده است بجاک در نشستی ز پا فگند سبخنهای بخت پستی مرا دمی ز رشته خاطر مگر گشتی</p>
<p>گذشت آنچه نمودند از جهان ناصر طلسم نام تو بر لوح دل شستی</p>	
<p>از غم دنیا چه پروا عاشق بختی تخل آتش دیده را کاری بگر بختی شوخی و پیاکی و ناز و داد دارد بخود حال زخم دل بچشم نکته دانش ریشستی گر رسد در مانع حشش نوبت گلچین غم تا کنم انشا بوصف حسن او مکتوب را</p>	<p>نیست باک از جو ظالم دست از جان شستی از سرو سامان چه پرستی آدم و ارستی یا رموز دن می شناسم مصحح جستی کجهنه زدم قدر داند شیشه بشستی بندم از تارنگه شیرازه گلدرستی پست عالی می نویسم امیری پستی</p>

غنچه گفتم تا دلتش را نجات کشم	خنده می آید بشارم دهان پسته را
تا زدم مهر خموشی بر دهن ای عنایب	راز دار باغ دانم غنچه سربسته را

از تماشای چنین ناصر زندانی گو
دل بگیرد سیر گلشن طایر پر بسته را

جذبه عشقش ندارد در لبوی تن پرست	کی را باید کهر با تا سبزه باشد گاه را
جابل از زاهد چه پرسی رسم در عشق را	کور را کور در گرچون می نماید راه را
می بر آرد سر حجب آسمان بهفتین	رخست پرواز هر که میدهم من آه را
بدعت نوهر که از خود در جهان بنیاد	فی تحقیقت می کند در راه اخوان چاه را
انچه گویم برخلافش می کنی اشیا حسن	تا کجا بیگانه پسنداری تو دوشخواه را
گر نباشد جذبه عشقی سفر بی حاصلت	تا بلند نبود مسافر می کند گم راه را

رحم کن بر حال ناصر یگانه بی حجب

برگداشتهفت برپد بندگان شاه را

تا ز نیش فلند چرخ جدا	گر بهامی کنم صبح و صا
بخت خوابیه گشت خشن بیدار	آمد آن ماه تاکه در بر ما
حسن مشاطه کی بسزارد	عشق پیر و زهت بی پروا
صبح صادق رسیدنی	جان فدایم کنم بصدق و صفا
تا که پوشید جامه گلگون	قد زیبای او شده عشا
اسی در یغانه را بار دیر لغ	صرف شد عمر در غم و نیا
رنگ نفس شنیع در چپتی	بانم بر باش ای دل دانا
قد کشیده هست تا که آن بالا	پست گردیدرت به طوطا

آمد آن شاه ناصر از ره لطف

مرحبا مر جبال شهر

دود آه جگر سوخته شد افسر ما

موج برق دم شمشیر بود جوهر ما

صفحه آینه در رشک شد از تیر ما

سر نه چشم تحبلی شده خاکستر ما

ز بیدار محشر شود وقت سحر افسر ما

آمد از محشر چو آن مهره چین بر ما

گشته سودای قتی تا سایه فلک بر سر ما

در دل ما بجز از تیر نگا هست نرسد

شب که در خواب صفا بخش مه دئی بود

تا که از شعله برق نگهش سوخته ایم

سجده پای شهی در دل شبها کردیم

داغ رشک از دل مهتاب عیان گردید

ناصر از نشسته سر شار چه پرگسی

باده از زهر نگه ریخت در ساغما

لب تشنه یک جرعه شراب ست دل ما

چون شمع سحر پا بر کاب ست دل ما

پرفیض تر از چشم سحاب ست دل ما

از آتش غم گرچه کباب ست دل ما

از پای نشستیم تهر یک نسیمی

عیر است که از دیده ما دجله روان ست

در سینه ما موج زند پر تو آن ماه هشیار ز یک جرعه کن ای ساتی کوثر هرگز بر ما نبود خواهش هستی	شفاف تراز عالم آب ست دل ما کز غفلت سرشار بجواب ست دل در بحر قناری شک حباب ست دل
	هر جا ست دلی در خم گیوش به بند ناصر تو بگو در چه حباب ست دل
همچو چشم یار هشیاریم مد هوشیم ما بهر ما ساغر زنگ سرمه باید ساختن ما ز تمکین گوهر دریای معنی گشتیم راست و مانند تیریم وز منزل غافلیم بی خطر از تیر باران حوادث گشتیم سوخت فانوس دل ما شد آله اند	با وجود آنکه در حر فیم خاموشیم ما از سیهستان آن چشم سیه پوشیم ما چون حباب قلزم خم کی شک جوشیم ما چون کمان حلقه دایم خانه بردوشیم ما از خیال صفت ز غی زبده پوشیم ما از جگر سوزان آن شمع قبا پوشیم ما

گرم جان سوزیت ناصراله پنهان

گر بظاہر چون چرخ گشته خاموشیم

وی زاکرامت خجسته می نماید فالها

گردش محرومه و افلاک و ماه و سالها

میشود تفصیل چون یک جاشود و جالها

پرده دل کرده ام چون وزن غزالها

نیست چشم بر رخ آئینه و تمثالها

تا کجا پیوده گونی حرف زاستدلالها

ای زانعامت شده فرخنده رواقبالها

هست رمزی تاشناسی حال دنیا را که هست

قطره قطره در دوا و گیر تا دیرانی

از خیال سوزن ترکان چشم شوخ ام

و دیده معنی شناسم محمودیدار کسی هست

پی معنی برده ام از من گذر تو ای حکیم

میدهم عرض سخن ناصر بار بسخن

گر شود مقبول بستم چهره اقبالها

وز حلاوتهای نامت گشته شیرین کامها

ای اسیر حلقه چشم تو خط جامها

کی هوا دیگر شود از اختلاف بامها	مینزد سیریک نوا از پردهای نه فلک
پردهای گوش شد چون پرده بادها	تا فغان برداشتم از یاد چشمش در چمن
میتوان فهمید رقص و نغمة این خامها	تا رک خامی سست می میکند جوش و خروش
سر سیرگم کرده ام آغازه با انجامها	تا غبارم گرد باد و دشت و دشت گشته است
از سرم پرواز کرده سرب آرمها	تا تو رستی از برم ای کام سخن بن دل
دشتها گردیده ام هر چند بسج و مها	و چشمی چشم یابش یک نفس را نمشد

این دل دیوانه ماصبر بندش خوش
در نه زلفش کی کشاید بھر سیدی امها

پروا خست از خار نعم و درد مرا	تا که چشم مست تو قیطر مرا
دیگر تو هم حناب مکن در بد مرا	بنشسته ام چو خاک بدرگاهت جلیب
مژگان بخیب می کشد از نوب مرا	آن چشم آهوانه گریزان اگر چه پست

بر خاستم ز خانه و بگذشتم از چمن
 خواهی کرم نمابینم خواه کن جفا
 در بزم یار مانم و محرمم خیال
 افروخت تا چراغ بدل داغ هجر یا
 در پا خلید خار و برآمد چو موسی سر
 خواهم بدشت خواه بدر یار و دم رشوق
 خفاش وار دیده چشم بصیر شد
 دستم بر فتنه سر زلفت کجارسد
 تا زلفت سایه بر رخ آن نازنین گنجد
 برگرد ماه لاله چو دیدم ز خود شدم
 حقا که ظل ایزدی ای کعبه مرا

باشد بزیر سایه نخلت ثمر مرا
 من بنده ام بجز چه پنجاهی بخر مرا
 گشته حجاب دیدن او چشم مرا
 و اسوخت آه پر شرابی اثر مرا
 دیگر چه حاصل ست ز سود من مرا
 یکسان شده ز جوش خون بجز در مرا
 کرده چو آفتاب منور هنر مرا
 در پیچ و تاب کرد چو موسی کمر مرا
 در دیده جلوه گرفته شام و صبح مرا
 یاد آمد آنکه بود بیهوش مرا
 افروزد از نگاه تو نور لب مرا

فرق مرا ز افسر کاؤس و جم چه کار	این نظم شاهوار تو بخند گهر مرا
---------------------------------	--------------------------------

ناصر نزار شکر که امروز با گدا

آمیخته است عشق چو شیر و شکر مرا

بر پای تو سرفراست مارا	در پیش تو دل بجاست مارا
------------------------	-------------------------

ای عنخچه دبان پیا بر ما	بالعل تو مدعاست مارا
-------------------------	----------------------

دروادی حبث جوشن هر دم	این آه رسا عفاست مارا
-----------------------	-----------------------

ای ماه لقا جبین صافت	آئینه رو نماست مارا
----------------------	---------------------

در مانده کار خویش هستم	فلک و گری کجا است مارا
------------------------	------------------------

در بحر شراب غرق گشتیم	خمیازه عیشهاست مارا
-----------------------	---------------------

در صبح وطن بگام بشیم	هر شام همین دعاست مارا
----------------------	------------------------

در کویتومی کس ندگدای	زان دل برده صباست مارا
----------------------	------------------------

بنواز یک نگاه ساقی	در پرده همین نواست مارا
در دیدن خلق گر چه ز بیم	باطن همه اتقااست مارا
شمع سحری بگریه میگفت	کاین افسر زربلاست مارا
خبر خار و رین چمن نماند	زین باغ چه مدعاست مارا
<p>ناصر چه غم از بلای حقیر</p> <p>چون حب علی رضااست مارا</p>	
از خاک درت قیاست مارا	بادر گهت اتجااست مارا
در حالت نزع رندمی گفت	این تلخ منی دواست مارا
از بند قسار بر آیم	هر جا که رویم جاست مارا
پهار و خراب چشم یاریم	در دوشم او دوست مارا
آینه بری شود ز عکسش	برون برا و خطاست مارا

	از بار سراق ابرو افش	قامت چو کمان دو تاست مارا	
ما صبر چو شدیم خاک کوش			
مینو کده مستگاست مارا			
کند پا مال قهرا و در آنی پادشاهانرا	بر در بر عرش اعلی لطف خامش خاکسازانرا	من آن سر کرده جوشی رشتان جهان گرم	که پندارند فردوس برین صحن سپاهانرا
برای چشم خود عینک ز رنگ سرمه میام	که تا پنجم با معان نظر چشم غزالان را	کدامین سر قند امشب بسیر باغ می آید	کند قمری ز چشم خویش سامان چرخانرا
ز دل بشنو کلام شوکت مردانه شوقنا			
فلک طاقت نمی آرد گاه گرم مردانرا			
از تو شنیدیم ما نغمه و آودا	مطرب عاشق نواز زخمه بزن عودا	چون به مهتاب هم برشرا انداختیم	هیچ مدا و انکر دواغ نمک سودا

پاک ازین آب کن بخت گل آلود را	اشک است نشان بر سر دامنم
کس ندانم نبرد مجربنی خود را	دل که در بوی عشق نیست کن سینه
شک در آغوش کش شاه مقصود را	از سر دنیا کند خلوت غلت گزن
تیرگی از حد گذشت خانه پر دورا	ناله آتش زبان شعله بر آید جان
طعنه ادا نیست کوکب مسعود را	نیک گراید به بد بخت اگر خفته است
شعله آواز تو نفسم داود را	مطرب جادو پان اوده حاجی دگر
قدر کجا کم شود لعل گل آلود را	قیمت اهل بهر کی بخوازی
یافتم از اهل دل گوهر مقصود را	شعوط لعل جان دم هیچ نیامد بکف
دمنه خود کرده حق روزی معذور را	بهر شکم در برامی تو چرامیدی
بودم سپندار تو هستی نابود را	نیست بکن خویش تا به قاضی

زود خور پیش پان ناصر زین در باش

هر که به چپدیسر نخواست نمود را

<p>یاد تو گر تاب و توان داد و از ازا از دوش فلک بار جهان گذران که دست فلک باز کشد زو کان کاهوس چه شد نام کعب ماند کینا از بھر تو بگذاشته ام کون و مکان چون موی بدان حالت عمر گذران هر چپدیسر نخواست فلکی شیر ژیا تا چپدیسر درین مانع توان دید خزان نازک و زرگ برگ گل آن موی مایا اسی چنین بران شخته به بندید دکان</p>	<p>ذکر تو گهر سنج نموده بهت زباز خواهی که چو عیسی بر پرواز شانی یک مرد قومی پنج درین عرصه مانده است بر ثروت این چرخ مشغوله که دیدی امی حاضر و غائب نشناسم که کجانی هر دم که تلف شدیقین باز نیاید با دست اجل پنجبه گرفتن ثوانی امی طایر قدسی سمندر از کون و مکان دیدیم سیر چمن از دیده جان بین این گرمی بازار شمایک دوسه روست</p>
---	--

ناصر بودیم ز دست نخر عشق

از بیشه فو تنخوار چه کنم شیر یازا

شوق می و پمانه میل گل در یگانها	وقتی دل شیدائی میداشت پستانها
بی چشم ولبت چون شمع که گریم و گندم	امی آب رخ گوهری رشک گلستانها
امی هوش و خرد بگذر از طعنه سوانی	ما راست و گداز عزت در کوه و پیا بانها
چون اشک بایمانی در پایی توانشتم	یک جان چه بود ایجان باشند اگر جانها
تدبیر طبیبانم تا شیب نمی بخشد	این درد جدائی را کردند چه دیر مانها
انگشت ندامت را از لب چه گزنی اکنون	امی نخب بر از عالم افتاد چو دندانها

دیوانه ما ناصر خوگر به بیابان شد

شوقی نبود او را با سیر خیابانها

ر بود از یک نگاهی بهیوش در سودا سودا را	سوا و سیکده پنداشتم آن چشم شعله را
---	------------------------------------

نشانیدیم تا در باغ دل آن سرو غار را	رسد راحت بگوش ز حرف قمریان بهرم
که بجز شوق آغوش تو خالی میکنم جارا	هلال آساشدم قالب تپی ایمنه نیدانی
که پنم من بکام خویش آن لعل شکریا	ز درگاه آبی روز و شب خواهش همین ایم
بجز کویتو ای جانان نسب را نذر گریا	چه میرانی ز درگاهت که این سرگشته حیرا
بخشاش سیه چرده چه نسبت محروا	مقابل می کنی مهر را بروی و نیدانی

جواب آن غزل ناصر که شاهی گفته اند

همان بهتر که با منم داگذازم کافرا

خضم او را برد چگونہ زجا	لطیف حق سهرکراست را نهما
در دولت بروی ما بکشا	ساقی آمد بجا ربا و ده پیا
بلبل از شوق گل نوا پیرا	زاله بر لاله گوهر ایشان ست
بر سرش خسار صبح و مسا	اشرفی ز رطب طبق باشد

سرو و قمری به هم بگوشی	چشم بکشت دوز گس شصلا
می کند وصف انخوان بچین	سوسن از ده زبان بحسن ادا
یا سمین صبح و شام گلشن	تازه رو بچو صبح و نوا فرا
تازه رو سبزه بر کنار چه	گل مندی بشاخ تبخا
ناز بو و بخت مشک نشان	عنبری رشک عن بهارا
گل سوری و بوستان افروز	گل سرین و زنبوبینا
هر یکی ناز حسن خود دارند	در گلستان ز فیض آب میا

در چین فصل هر که می نخورد	
خون خود خورده است چون مینا	

وله	
-----	--

پراز می ان نگه کرده ام پیا پیورا	ز جوش خچو دیها کرده ام گم حنا پیورا
----------------------------------	-------------------------------------

نغمه‌ت اشک حیرت از سترگان بهیمنم	چرا در خاک دلت افکنم در دانه خود را
تماشای شود در باغ از سرمی شنید خود	نمائی گریه بر دانه جلوه مستانه خود را
خداوند ادا کند این ساعتی مسعود آن باشد	که بنمست در غم غل جانانه خود را
سراسر شعله باوجان خراش در پرورد	ننگویم از ان پیش کسی انانه خود را
به شمع از کوه گریه‌های شهر حاکمان آمد	بصحرای میفرستم بعد از این یوانه خود را
ز دم صد چاک بر دل ای صبا کیک لبم بزم	فرستم مایه لاف و بدت شانه خود را
بشهر و باغ نبود اندکی طبع مرا بی	ز جان هم دوست تر دارم بجان یارانه خود را
تزلزل افکند در چرخ میانی گنجش	اجازت گرد هم من نعره مردانه خود را
درین خلعت سر کوشک تر از دیده مور	کجا سازد بهما می هم کاشانه خود را

ترا با آب حیوان خوشی نبود گر نما

ز زهر چشم او پر کرده ایم پانه خود را

دمنی زلف خود ای بی قرین گره بکشا	ز بخت تیره ام ای مه چین گره بکشا
ترا بخت ده گلزار ای نگار قسم	که همچو صبح ز چین جبین گره بکشا
بود ز موج رگ برگ گل بسی نازک	ز رشته کمر ای نازنین گره بکشا
پیک اشاره شمشیر بروی خود نخوا	ز عقدۀ دلم ای نازنین گره بکشا
دمی پیاچونیم صبا و مه دهم شو	ز کار ماچو گل یاسمین گره بکشا
دلت چو عنجه سراسر گر فکلی دارد	برآز خویش ز جان خرن گره بکشا
بشوز خاتم دل غیر از آب شکر	بناخن مرده از این گلین گره بکشا
به بند رشته طول امل مباش لیل	ببال شهر سپر توفیق این گره بکشا
ز نوک خار بزین نیشته آبلها	ز پا برآه طلب اینچنین گره بکشا

بطور صائب معجز بیان تو هم نمایم

بزور مهست خود و اینچنین گره بکشا

<p>لفظ جرئت کند جنس قرون معنی را هیچ مغرور بجائی نرسید از پیش گریه صحرای برود گریه کرده بود جوهر شخص نیست نفراید هرگز</p>	<p>چشمم برخواست به از پیشین دعوئی را کور دیگر چه کند از مهری عمی را چشمم مخون همه جامه بود لیلی را شیرکین بود کار دمی عیسی را</p>
<p>هر که را گوش گران است غفلت بیا هیچ فهمی نکند گفته با معنی را</p>	<p>م</p>
<p>می آوز زندگی برآمد بهوس مرا از آتش جد آیش از دهم بچویش سر آن قدر زدم که فاشد وجود من و چشمم بولسا که فکند است نخت بد چشمم باین و آن نکشاید در چین پی</p>	<p>بارگران بجان شده هر قسم مرا برق اجل بسوز چپن شست خس مرا شد ز در راه عشق تو چوب قفس مرا جز دیده پلنگ ندیده است کس مرا از باغ کاساس تب بود یار بس مرا</p>

بی بال و پر بشت غمش میسریم شوق
هر چند سوخت شعله با نگ جرس مرا

شبهای صید صعوۃ ناصر نمی کند

سیر غم و گموز شکار گرس مرا

شدم تا خاک راه او شکستم خم نمائی را	توان از گرد من برداشت قلع میائی را
کجا افتادمی در بند کسریل نظام	اگر دانستی اول ستمهای جدائی را
شدم تا دقت از آواگان در صبح	ز دم صد چاک سرتاپا لبای پارسائی را
متع کاری این دلق پوشان گرتو شبی	زمین تا آسمان فرق ست نه پارسائی را
اگر مهر صرم جرس خود ناز عجیب نبود	که شعر شوخ من در و جد می آرد نوائی را
کمن سپیده پنج از بهرامی نا صحران	چنان سازی تو از ما دور این خدائی را
بحال زار مشتاقان چرا چشمت نپروارد	مگر از خطا تو آموخت کافر ماجرائی را
شوی بی وقار سپیده گشتن گزینائی	ز ماه نو توان فهمید لطف کم نمائی را

<p>برابری شناسی تبهام با الوهوس ای شمه بمکتب خانه طفلان حدیثی گزمن پسند</p>	<p>عجب باشد نه فهمیدی مزاج آشنائی را بگویم در بدیعه صیغه صرف بهوائی را</p>
<p>اگر عمر بی عشق میخوابی پانما بنه بر طاق نسیان خواهمش بدیائی</p>	
<p>بینما ملک دل بروی بیابا و کن مارا گرفتار تو ما بودیم کس آگه نبود از تو فروزان چهره انمی ساز و در بر جامه گلگون کن ز خاطر محو کن این انش عیسی که ما داریم ز شغل ما سوا بگذشت و در فکر تو مشغولم بکثرت دشمن و من باتن تنها طوف بار</p>	<p>پادشاه زنده می مانیم گاهی و کن مارا کنون شد بنده ذات خلقی پادشاه کن مارا سرت گردیم ای شمع تحسلی شاد کن مارا خداوند اعلم عاشقی استاد کن مارا بجست و جوش افست میزند از شاد کن مارا جنودم ترو ما گفست امداد کن مارا</p>
<p>پرستار لب و رویش گرفت از خط و قش</p>	

دل و جانم شده ناصربار کبادکن را را

آهی شعله شمع تجلی کن ز بانم را	بده پروانه سان بال شرم مرغ غنایم را
مرا از رنگ و بوی نوگی لبریز کن یا پر	که سوز شعله آواز بلبل استخوانم را
نمیدانم چه کیفیت بود در حسن گنجش	که از یک جلوه از خود میبرد تاب تو انم را
منم فسرده چشمست می مردم فلک دارد	پسک گردش بخت تازه کن نگ خزانم را
ز چشمم خونچکان خوشتن پیوسته نالانم	که افشامی کند در مردمان راز خزانم را
سراپاشانه حسرت شود شمشاد اگر کند	باین گیسو بسیر بوستان سرور و نام را

ز شوق نوگی ناصربار گستان خایم

چرخم ز آسیب پیر بیا بود طبع جوانم را

دیده ام در عین سستی لعل نوشین ترا	آهچوان گفته ام دشنام شیرین ترا
بوسه و ادم بر برگابش طالعیم بیدار شد	دیده خورشید دیدم خانه زین ترا

شهر سپهریغ خوانم بال شاهین ترا	خدا چشم ستم کوشی که بهر صید دل
چاک برداسن زده تا دیده نسیرن ترا	طاقت نظاره جنش ندارد واهتاب
تا کی خود را به پشم بسمل و کین ترا	یا ترسم یا به تیغ ناز باید کشتنم
چون بکین قیمت نمایم زلف پر چین ترا	شهر تا تا رونظا و زنگیر حکم اوست
دیدم از نور لبس ز جسن رنگین ترا	چشم ظاهرین چه بیند معنی اطوار را

من چه گویم آفرین ناصر بطبع است
می کند خلق دو عالم حسب تحسین ترا

جز تو گرد و گستاخا آتش زندان را	بی تو باشد در دو غم از دیدن بستان را
سوخت آخر بی مروت ز آتش هجران را	ابتدا گاه بی کمال التفاتی می نمود
چون کند چباز جا این گردش و رن را	کوه فولا دم تنگین در ره صبر و شکیب
میبرد در بحر غم این دیده گریان را	بهر کجا سیل ست و در و رنجی و سوی محیط

<p>خار باشد زندگانی بی گل رویش بسین ترک کافر کیش چشمش برده از جد جور</p>	<p>آمد و رفت نفس گردید چون سومان مرا می کشد در خاک و خون اثریست مرقان مرا</p>
<p>این جواب آن غزل ناصر که میگوید گشته سودا غمی شش هم در دهم درمان</p>	
<p>شده هست خون جگر پتو بی عین اگر باه رسد گوشه کله چه عجب ز شوق دیدنت آتیم منفصل گردیم ز بس که اخته گرمی فراق تو شد خیال روی تو آمد بخواب و خوشبو شد باز عیش چه پرسی که روی بهیوی ز دست بخت سیاه بر کسی نشاد ظاهر</p>	<p>چو لاله داغ شد از سوز بحر پیکر ما فلکند سایه چو سودای عشق بر سر ما تو از غرور نه پرسی که کیت بر در ما بجای اشک چکد دل ز دیده ترا چو موج نگهت گل تار و پود بستر ما گهی بخواب ندیده هست چشم اختر ما برنگ تیغ سیاه تاب حسن جوهر ما</p>

تلافی همه ایام حجب نخواهد شد	اگر بطف در آئی دمی تو در بر ما
دگر بهیچ مداوا مکوش ای صحر	که همچو شانه شده پاره پاره پیکر ما
کیست که تا خب بر کن آن بخت نیازا	مرد فلانی از غمت چند کنی تو ناز را
صبر و ادب ز حد گذشت ایشه پر غمین	تا بکجا درون کشم ناله دلنوا را
مگر و نصیحتی بمن از ره لطف عالمی	علم و عمل مهین بود راست بکن ناز را
ناصر اگر ز شاهی این کار بری نکو بود	رخصت گفت گوید طبع سخن جلا را
سز و حمد و ستایش خدا	که داده جسم جان عشق ما را
محمد حامد و محمد و احمد	سر و سر کرده خیل انبیا را
محمد ذات پاکش منقطع کل	ز نورش گشته عالم اشکارا

شفیع المذنبین روز جزا را وزیر خاص ناست کبریا رفیق و یار غار مصطفیٰ را شرف افزوده عدل تقیا مکمل کرد متراکم حیا را علی عالی اعلیٰ تدرمارا	محمد امیر رحمت با رغفران صلی الله علیه و آله و سلم محمد پادشاه هر دو عالم امیر السالکین بویک صدیق عیدم المثل من اردو کیم زهی عثمان فی النورین محمد انچه باشد ساز و آواز
خداوند بحق نام احمد به ناصر یار کن علم و حیا را	
از جگر از جگر کباب کباب یک جهان یکجهان طاب طاب مسکنم مسکنم تراب تراب	خون دل خون دل شرب شرب بهر هر ذره محرم افکنده هست گرچه بر عرش میروم چو نظر

گلّه از دست زلف او دارم	و قمر و قمر و کتاب کتاب
جوش گل در هوا اثر دارد	میچکد میچکد گلاب گلاب
از رخسار نوحه بر می گیرد	نسخه نسخه کتاب کتاب
کاسه نوشی و کیسه پردازی	موسم موسم شباب شباب
شده از ارتباط زلف کسی	تار جان تار جان تبار تبار
نوبها رست با ده نوشیها	گفته شد گفته شد صواب صواب
اینقدر چیست بر من پدل	جان من جان من عتاب عتاب
فال دولت کشا و صبح سال	چهره اش چهره اش کتاب کتاب
چسبیت بنیاد و هر میدانی	خانه خانه بر آب بر آب

وله

دید با دید با پر آب پر آب	شیشها شیشها شراب شراب
---------------------------	-----------------------

ساقیا ساقیا شراب شراب	مطر با مطر بار بار باب رب
گریه کن گریه کن ز چشمم ز چشم	می چکد می چکد سحاب سحاب
پدل پدل پدل پدل پدل پدل	داده شد داده شد جواب جواب
منتظر منتظر هزار هزار	برنگن برنگن ثواب ثواب
از نوا از نوا بستم بستم	هر رگم هر رگم رب باب رب
بی سخن بی سخن بچشم بچشم	میدهد میدهد جواب جواب
خند با خند با بریش بریش	میکند میکند خضاب خضاب
بی رخت بی رخت شوق شوق	آئینه آئینه خراب خراب
میرود میرود بهار بهار	برق سان برق سان شب تاب
حسن احسن احسن ضرر ضرر	ابتدا ابتدا احجاب احجاب
شکو با شکو با زلف زلف	دشمن دشمن و کتاب کتاب

کرده ام کرده ام حساب حنا	لیکنم نیست لم ز جو ز جو
لشها لشها کتاب کتاب	از رخس از رخس بجا بجا
صبح شده صبح شده بجا	موی تو موی تو سفید سفید
اشها اشها حجاب حجاب	عشق از عشق ایجا است ایجا ^{ست}
سینه ام سینه ام پیاب پیاب	آئینه آئینه صفاست صفاست ^{ست}
جسم تو جسم تو حجاب حجاب	در میان شده هست شده ^{ست}
خانها خانها خراب خراب	میکند میکند سپهر سپهر
بوالهوس بوالهوس حجاب حجاب	عاشقان عاشقان محیط محیط
زلف او زلف او تاب تاب	جان من جان من پیچ پیچ
ابر او ابر او آب آب	غنچه غنچه شگفت شگفت
گوهرم گوهرم خوشاب خوشاب	اشک من اشک من لال لال

نامه رانامه را چه لطف لطف	اگر دهد گرد دهد جواب جواب
طبعها طبعها ملول ملول	چشمها چشمها پر آب پر آب
غزل ده بیت طبع روز شنبه به چشمه زانکه کبریا	ناصر و ناصر و کارنگا عشرت و عشرت شراب شراب
بجوشن حال سحر نقش طبع نامن سبب نیست	
ساغر چشم تو می گشت بجاشب همشب دوشن یار گل اندام هم آغوش شدم ریخت دندان طمع خون ادب را بر زمین مست و سرشار و شلا این برآمده دست بود افتاده بیالین ادا ازستی بسکه از ساغر آن چشم سیه ست شدم نارستان و گهی سبب ذوقن بودت	نقشاه عشرت ما بود را شب همشب مطلب خاطر من بود و را شب همشب چکنم بود بشن لوسه را شب همشب یوسها چیدم از آن حور نقاشب همشب می مکیدیم لب روح فرا شب همشب چون سر زلف فتادیم با شب همشب دست تاراج کشویم چها شب همشب

بار و از جلوه تمکین و نگاه شوخش بعد عمری که بکام دل خود فیتش		جلدی شوق تانی و جیاش شبهم دست آن شوخ گرفت چو خاشب شبهم	
نخل نیت تنه صنای شکرین به لب فیضی بی باغین		بود از جذبه دار خواهش آنسوم آنچه در خدمت او رفت شبهم	
شد از فروغ چهره او ساعت آفتاب شاه و گدا بدیده روشن گهر کیست آمد بدو در جام که یارب درین سحر شبا همین آب و آئینه ایستاد دیش پر تو رخ او بر بساط چرخ توان زداع عشق جلاد او سینه را		آئینه دار و از رخ او در گرفت آفتاب یکسان کند نگاه بنجا که وز آفتاب ز و بر زمین ز حسرت او سنا آفتاب از حیرت رخ تو زده لنگر آفتاب افشاده هست مهره در شد آفتاب صبح ست بچو آئینه روشنگر آفتاب	
نخل بازده		ناصر بن پهر برای شمار	

بخت نصیب	دارد بدست خود سپهر زر آفتاب	جک
بخت نصیب	دل کن کباب و عشق نگو طلقا طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	هرگز بر آستانه دشمن مکن گداز	بخت نصیب
بخت نصیب	مایوس هیچ سائل ازین در نرفته است	بخت نصیب
بخت نصیب	صحبت اشر بطبع چه بسیار می کند	بخت نصیب
بخت نصیب	اول چون خیمه مهر خموشی بلب بزن	بخت نصیب
بخت نصیب	گردست عشق پرده پر حشمت گرفته است	بخت نصیب
بخت نصیب	مشق جنون اگر به نهایت رسانده	بخت نصیب
بخت نصیب	جز خار خشک بوته صحرانمیدد	بخت نصیب
بخت نصیب	ابر سیاه جلوه گر برق روشنست	بخت نصیب
بخت نصیب	در ظن آنچه هست تراوش کنند	بخت نصیب
بخت نصیب	آماده ساز مانده و میهمان طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	چیزی اگر طلب کنی از دوستان طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	همت و آستانه پیر معان طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	از اخلاط مردم جاهل گران طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	داگه بیا و خرد و راز نهان طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	چندین هزار پوست ازین گران طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	از سنگ کار نشاء رطل گران طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	گر خواهش تو گل بود از بوستان طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	تو روشنی بخت نهند و ستان طلب	بخت نصیب
بخت نصیب	شیرینی کلام ز شکر لبان طلب	بخت نصیب

دولت نزل عافیت اینجاست

صاف ست در پیاله ماشیر ماهتاب

ز رشدمس مهید زاکسیر ماهتاب

آرد با عتدال تب شیر ماهتاب

باشد سبب رنگ ز تدبیر ماهتاب

ما خوب کرده ایم تدبیر ماهتاب

زافسان که بود خواهش تصویر ماهتاب

این شاه بیت کرد تفسیر ماهتاب

میستوان کشید تصویر ماهتاب

آید اگر ز آئینه تسخیر ماهتاب

شد سودمند جلوه تاخیر ماهتاب

دار و دماغ نشاء ز تاثیر ماهتاب

دادیم داغش از ان بایستمن

از بادهای تن در شب ماه باگست

از پر تو خوش بختن لطف دیگرست

ساقی صبح جام بلورین شراب صفا

ز نقش تازه در طرح می رویا

خط لب تو خوبی رخسار و نمود

در هر شبی که رونماید فروغ ماه

گردآوری پر تو حشش شود در چشم

آمد پرده اول شب از شر گمین

<p>چشم جماعتی که حقیقت شناس شد در بزم شب بدیده عشاق از کلف دلها بی خسته مظهر انوار رحمت است بی چاک دل محل تحسلی نمیشود یکسر تمام روی زمین از سپاه نور</p>	<p>ببینند آفتاب ز تصویر ماهتاب بسیار کرد در وقت سیر ماهتاب ویرانه هست در نور تصویر ماهتاب چون خانه بی درست چه قصه سیر ماهتاب تسخیر کرد دست جهان گیر ماهتاب</p>
	<p>چون عزم کوی صاف ضمیر ان بجا طر ناصر بگیر فیض رشک گیر ماهتاب</p>
<p>نور چشم عزیز جان مهتاب همچو آئینه کرد روی زمین می نشاند حرارت می گشت بی پر تو جمال کسی</p>	<p>سرخ روی می کشان مهتاب هست روشنگر جهان مهتاب چون تابش هر زمان مهتاب پنجه داغ خستگان مهتاب</p>

	<p>صفا ترمی کند از ان مهتاب شب بود میر آسمان مهتاب بر فلک هست یک نشان مهتاب هست خورشید ترجمان مهتاب همچو آئینه بی بان مهتاب پرود همچو باد بان مهتاب</p>	<p>نور از محراب اگر چه نگیرد هر گدایا شاه وقت خودست از اثرهای قدرت صانع نوز بخشی کس ندنجاموشی گشت از حیرت صانع کشتی باده را بجز نشاند</p>
	<p>ناصر از فیض عشق سینه ما هست عشقی و یک جهان مهتاب</p>	
	<p>غیر از این کار نمی آرم روز و شب بر سر هم میگذارم روز و شب هست باغم کار و بارم روز و شب</p>	<p>دانع هجران می شمارم روز و شب از هجوم دانهایی ل میسر تا از ان آرام جان گشتم جدا</p>

بر سرخ زرد از سرشک لا که گون	حالت دل نمی گارم روز و شب
صبح عید وصل شاید گل کند	از خدا امید دارم روز و شب
بی وفا نهند برون از خانه پا	من خراب باشطارم روز و شب
آن گل بی خار تا رفت از چمن	مبتلا می خاز زارم روز و شب
این مان تنها میخستم	بود گا بی در کنارم روز و شب
اوست دریای گران کین حسن	من چو موج بیقرارم روز و شب
در جدائی زندگانی می نسیم	تا کجا باشم بسارم روز و شب
تا خیال او بدل جا کرده است	در تماشای بیارم روز و شب
از نظر تا رفت آن آینه ز	با هجوم غم دوچارم روز و شب
ناصر این پست سیر در روند	
بر زبان خویش نرم روز و شب	

فروغ ناصیه آن نگار را در یاب	سفیده دم صبح بهار را در یاب
ز آبیاری ابر بهار سر سبز است	ظرافت چمن روزگار را در یاب
مرو زنده گل‌های بی‌دست اینجا	فیوض گریه ابر بهار را در یاب
هوا می‌چیدن گل‌ها مکن زبیه ادی	کرشمه‌های گل شاحار را در یاب
مشو ز دیده تر غافل از سیاه دلی	گهر نشانی ابر بهار را در یاب
لبس جوانی اگر داری از سیاهی	سواد میکده چشم‌یار را در یاب
ز سوز عشق اگر داغ بر جگر داری	بر آنکوه و کمر لاله زار را در یاب
بس است ابر بهاران ترا به پیش نظر	فیوض گریه بی اختیار را در یاب
درین بهار که رنگ نشاط میبارد	اگر تو اهل دلی سبزه زار را در یاب
مشو فریفته حسن و دوسیر بهار	بهار چهره آن گلخوار را در یاب

چنانکه جامه ز لعل تو کامیاب شده است

بوسه ناصر امیدوار در ریاب

روشن از ماه رخس خانه تارست مشب	و دیده باد دولت بیدار و چارست مشب
شمع کا شانه من چهره یارست مشب	چشم بد دور چراغان بهارست مشب
بعد عمری زره لطف و کرم می آید	فد جان شکش مقدم یارست مشب
تیرگران و کمان ابر و خنجرش	بعجب آفت جانی سرو کارست مشب
ببرادول مایا رب بزم آمده است	مائل بوسه و خواهان کنارست مشب
از لب لعل شکر بار و رخ چون خوشید	یار خود طوطی و خود آئینه دارست مشب
شعله رونی ز سر لطف هم آغو شمش	صحبت شمع پروانه برآرست مشب
مانع بوسه و نخواه و مکیدن نبود	لب من از لب او شکر گذارست مشب
طوطی ناطقه ام ز مژه سنج شکرست	با من آن آئینه رخسار و چارست مشب

چشم شوخش نگهبان ناصر در

آهوی وحشی مقصود شکار است مشب

فیض صبح بهار را دریاب

فرصت روزگار را دریاب

جگر و اخگر را دریاب

چمن روزگار را دریاب

سخن تابدار را دریاب

ویده اشکبار را دریاب

لذت انتظار را دریاب

سر نشهای خار را دریاب

پرتو حسن بایر را دریاب

اضطراب شرار را دریاب

ای شکر لب بخت زده نکین

گر ترا دیده است عبرت بین

رگ جانرا بزللف یا بزیج

نوبهار است و ابر مسیب بار

می کند فوق وصل را از فرو

و امن گل گرفتن آسان نیست

غافل از دست دردن شونما

گوهر شایهوار را دریاب

جان کرده است مهر تو در جان آفتاب	محو رخ تو دیده حیران آفتاب
هندوی لاف او شده خوابان آفتاب	از حلقه کرده است چه سامان آفتاب
بی پرده دیدن رخ جانان چه ممکن است	سوز و نگاه چهره عریان آفتاب
و ستم رسد بدامن وصلت چه می شود	دستی رسانده زره بدامن آفتاب
چشمش بیک نگاه دل عالمی بود	مشرکان او را ست ز شرکان آفتاب
قانع ز فیض محبت عالی نمیرود	همچون گیسو سحر جهان آفتاب
چندین هزار قرن بدل سوزش گذشت	تا سخت در تنور فلک نان آفتاب
تجربید کرد هر که چه عیسی شاعر خود	هر چرخ چارین شده مهان آفتاب
هر کس که کرد پیرهنی چاک همچو سج	دار و حیثیت طلعت رخشان آفتاب
بی اختیار در تنگ و دو وا فدا ده است	در دست کیست گوشه دامان آفتاب
گسترده صبح سفره از قاف تا بقاف	باشد بگردن همه احسان آفتاب

ناصر چو یار پرده ز رخسار برگرفت

گر دید زرد چهره تابان آفتاب

نگاه آتش چشمش بسوی ما کند یارب

چشم نیم مست خواب آلودش همی خنجم

من محزون سرگردان پی خیم تا جلال

سحاب رحمتی را جلوه گر کن تا درین گلشن

به نقد خود اگر گرد و خیزد از شکر و است

بر دتاب توان طاق و صبر و شود منکر

چو من آئینه ام با او شود و آئینه من

مرازش را بگردان تا بعد خود شود اسخ

شب مهتاب و جونی کرده جری چشم گریخ

محبتهای ما اندر دل او جا کند یارب

نگاهی جانب این عاشق شیدا کند یارب

گاهی غم سواری جانب صحرای کند یارب

نخال نخب من نشود نماید کند یارب

کمن دل را که دیگر ترک این سودا کند یارب

چرا با عاشق شیدا کسی اینها کند یارب

بآئینی که میخوایم صفا پیدا کند یارب

همیشه وعده و صلی من فرما کند یارب

چه باشی از شوق کشتی و دریا کند یارب

بمن فصل بجا و سأل آن گهر و مبین
از هجرش عند لپم تا کجا خوغا کند یارب

بود این آن غول ناصر که شوی کرد و نش
گاهی از مصر یاد عاشق شنید کند یارب

دید تا گل از رخ آو آب تاب	از خجالت در چمن گردید آب
از پاض گردن سیاهی	نمسته خالی نمودم شهاب
آب و شش کاخش من نشد	می طپم چون موج دایم مضطرب
تا که شد از آتش خفش کباب	می چکد از دروغ دل پیوسته آب
بی محابا از ره الفت در	زخم شمشیرت بدل بکشد آب
چهره گلزنک ساقی شب بزم	حسن می افروزد از رنگ حباب
نیست بودی در هیولای جهان	مینماید در نظر با چون سرب
رخنه در دل بود از تیرنگه	شد ز تیغ تیز ابرو مستحباب

سپل اشک بی محابا سرب	کرد آخر خانه مردم خراب
تا خبر از نشه چشم تو یافت	مینزد رنگ هوا موج شراب
وصل خوابی بگذر از هستی خود	جسم حاکی در میان باشد حجاب
این تن لاغر قبول انشد	صعوه نبود لایق صید عقاب
آفتابی می شود در خا شرب	گر بیام آفتی بسیر ماه تاب
در شبستان جیسا آن ماه را	ویده ام پر نور تر از آفتاب
از تر و خشک جهان با ایست	سینه سوزان و چشم پر ز آب
هر که بچا سر کشد از بحر عشق	پیشکشک طرف است مانند جاب

شد غبارم سر نه چشم فلک

تا شد ماصغر غبار بو تراب

بشوق دیدن آن رشک مهتاب

ز میثابی دلم گردیده سیما

بهیاد کرده ام در خانه اسباب	اشوق شعله برق نگاهای
چو یعقوب است جوی چشمی آب	ز حیرت صدف دل من
بهار زندگانی رفت در باب	تو در خوابی و چون برق بخت
بخود لازم کن ترتیب آداب	نمازی وضو جانزنب شد
گل ویت بود پیوسته سیراب	ز بولیش شد دماغ جان معطر
بزیرت تیغ ابروی کند خواب	جگر داری چو شمشیر نیست
به تخم محمد ایم میباید	سرشک دیده ام بچایانست
کجا رنگ پریده را این تاب	برویش مهر چون گرد و قبال
بهیاد کرده هست آئینه آب	برای دیدن آنمه دو چشم

اشوق سجد ابروی جان

شم گردیده ناصر محمود

وصف وی کیست یارب بر زبان غلیب	چشمه خورشید رخشان دهان غلیب
از پروبالش چمن یکس چرخان گشته است	پرتو حسن که زد آتش بجان غلیب
از خیال رنگ خسار که از خود رفته است	صافی آئینه دارد آشیان غلیب
تابناغ آن ساقی گلرنگ آمدست نما	گشت هر یک غنچه خندان دهان غلیب
صحبت بحسن باشد باغ الفت نثر	چون من نالان باشم بهمان غلیب
نیت عاشق را حدیث جانفرزاید یا	غیر حرف گل نمیباشد پیران غلیب

ست شو ناصر زنگین باغ گل زانکه است

نشا بخش جان همجوران نغان غلیب

ز تاب باد گل گل گشت آن گلگون قبا	دل عشاق بلبل شد ز رنگین نغمه اش
چنان افروخت شمع چهره را آتش مزاج	که شد محفل چراغان از پروانه اش
چنان بگانه گردیده است آسایش بجزش	که با چشم نگردد خواب راحت آتش اش

خیال ست این گریه خواب بایدار می بینم
 گامش با جود باده نوشی و شربت محفل
 ز چشم و ابرو و رخسار و قدا و نمایان شد
 به گام تماشا در نظر با جلوه پیرا شد
 دل پیاب مازد جوش طوفان از تیرش

که آن نا آتش نادر ز گاه آشنا مشب
 حیا مشب حیا مشب حیا مشب حیا مشب
 حیا مشب جفا مشب صفا مشب ادا مشب
 کنا آستین رشک گلستان از خفا مشب
 ز بام نه فلک بگذشت یار بهای مشب

چنان پرگشت خلوتخانه دل از خیال
 که نا مصرنی یا بهیم بس خورشید حیا

ز آتش حسن جهانورش کباب است آفتاب
 جمله شایا با لک باقی است ذرات لم یزل
 تا شعاع آتش رخسار جانان دیده هست
 در نقاب شرم مشوق دیدن حسن است پیش

از فروغ روی چشم پر آب است آفتاب
 شام چون شمع سحر پرادر کباب است آفتاب
 آب شد از خجلت و خض طراب است آفتاب
 کس نمی بیند بسویش بی حجاب است آفتاب

<p>از کند کاکش بند طابست آفتاب آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب از طفیل صبح خیری کامیابست آفتاب زان ز رشک لقا و چرخ و تابست آفتاب میتوان دریافتن انقلابست آفتاب دیدۀ از ابر هرگز در حجابست آفتاب گرچشب زیر زمین اندر تابست آفتاب</p>	<p>پیش دل را نیست از زلف رسای خفا ای محابویدن آسان نیست سوی روی او پنجر از فیض صبح با صفا هرگز مباحش سرسند از حلقه اش مهر درختان دگر ذات او باشد قدیم و جمله عالم حادثست کی فروغ روی او در پرده پنهان میشود نیست نقصانی بنور پاک او یک ذره</p>
	<p>تا بزم آمد ز فورا و چراغان شد خجل روی او بی شبهه ماصر آفتابست آفتاب</p>
<p>ساقی اشب طره نقشی و بر آ باشد از سخت جگر بصرش کباب</p>	<p>جام می از عکس او شد آفتاب می کشد عاشق ز خون دل شرب</p>

جلوه عمرست چون موج سرباز	می کشد از برق سبقت درشتاب
ای فروغ روی تو چون آفتاب	صافی حسنت ندارد و مهابت
گر رمد از دختر ز حق باوست	پاکدامن ز اهل عصمت مآب
اوستا و نفس پر دازان منجم	گشته هر گ بر تنم تار باب
در شب مهتاب پیدار نمی هست	موسم سپری کن ضیاع نجواب
آشنایان بهر چه می بند می رو	چسبیت بنیاد جهان نقش بر آب
بهر که عشق را محفل خواهرش میکند	از گل کاغذ طلب دارد و کلاب
دقتر را راده در دست گیر	رو بروی خود گوی از احباب
محتسب در حجره دارد کار با	میکند سپوده بر ما احتساب
یکدم از یاد خدا غافل مباد	برق جولانست عمر ما شب تاب
عقد ه پندار را بکش از دل	میشود دریا چو اگر دو حباب

شد غریز از عجب ز آدم پیش	شد غریز از غرور خود خراب
گرچه علم ظاهری هم لب بود	مست علم باطنی لب لباب
برق جولان ست بهنگام بجا	خواب ثنوان کرد ظل سحاب
از خاست قشر خواهد بود الهوس	خواهش عاشق بود لب لباب
گرچه بسند پر توروی ترا	آب می آید چشم آفتاب
شمع در فانوس زیبا تر بود	حسن را مشاطه میگرد و حجاب
در محیط آرزو همچون صدف	نیستم شرمند فیض سخا
در نظر خورشید گرد و بها	گرگشت پدیار من از رخ شفا
آب و آتش عاشقان از خود بود	من خون دیدم نخت مل کباب
<p>نیت این عالم قدیم و عادت است می توان یافت مآ صغر انقلاب</p>	

بود ایمان دین ماعلی ابن ابی طالب
 امور دین و دنیا را نظام از می ایشان
 با دواب رسول محبت بی آراسته دهنش
 کند سیراب یکسر تنگنانشک حرمت
 سر و سر کرده اهل و من و حلم و دانائی
 ز عشق دعا شتی هر کس تنائی بدل او
 برابر با غلیل اندر وفا آمد جناب او
 امانت را از دو پایه ولایت را از و مایه
 نثار و هیچکس انکار در حسن مقال او
 بعشق دوست عیسا زو بختی کی نظر او
 نزول آیت یونون بالند زست و شانش

چه در دنیا چه در عقبی علی ابن ابی طالب
 هدایت را بود و ما و می علی ابن ابی طالب
 امیر المومنین هست علی ابن ابی طالب
 ز کف بر وز دل دریا علی ابن ابی طالب
 امیر عالم و لها علی ابن ابی طالب
 بود و مطلوب این شیدا علی ابن ابی طالب
 به شکر از فتح شد همتا علی ابن ابی طالب
 بعلم و فضل بی همتا علی ابن ابی طالب
 نمیکوید سخن بجا علی ابن ابی طالب
 ندارد و خواهش دنیا علی ابن ابی طالب
 بنای جود را بسا علی ابن ابی طالب

باسم درسم شد حیدر کشته قلعه شیر	ظفر یاب بست بر اعدای ابن ابی طالب
سلیمان را اگر ملک عظیمم او را کثیرتر	فلک تحت و ملک سیما علی ابن ابی طالب
شبه عالی تبارست او مه گرد و چون است	علم فرازد و محیب علی ابن ابی طالب

کنند در یوزه از درگاه تو ناصر کرم فرما
 بد قدرت دل و انا علی ابن ابی طالب

ساقیا بربست باغ و جوی آب	پر کین از بهر جام شراب
نوبهاران هست مای میخویریم	محتب پیو ده دارد و محتب
نعمه عشاق را قانون منم	هر گ من گشته چون تار ربا
چنگ در دامان مطرب دیم	گر ثواب ست اگر باشد عذاب
دست ز دامان خوبان کی شیم	گر گناه هست دو گر باشد ثواب
پیرگر دیدیم اندر عشق تو	تا کی از مای جوان اری حجاب

خیره گرد چشم خورشید از جیش	گر بر آید آن پری روی حجاب
نیست این جایی اقامت شود	چسبست بنیاد جهان نقشی بر آب
پاک داری ظاهر و باطن الگ	خانه دینت نمیکرد و خراب
دین و ایمان مرا محفوظ و آ	این دعا گرد و آلهی مستجاب
نام احمد گرد رسد در سمع	آتش و فرخ نشیند ز التهاب
کرده ام چون نام احمد را رقم	از گل حرمم دم دبوی گلاب
تا گرفت از چشم آن آئینه	بمچو سیاه بست و دل مضطرب
آنکه خواندن عار دار و از عرو	کی نویسد نامه مارا جواب

آفرین بر طبع ناصرمی نمود

زنده بودی گر ظمیر فاریاب

ای رخ خوب تو شک آفتاب	صافی رنگت ندارد و ما بهتاب
-----------------------	----------------------------

از فرغ آتشین رخسار او
 خبر جمال روی تو چیری دیگر
 در فراق زلف او همچون رسن
 ز آتش عشقش دل من آب شد
 از پیاض آفرینش خشم من
 اشک من گرانقدر طوفان کند
 قطره اشکم گرفته رنگ خون
 بی حجابانه بردن آبس بود
 وعده نزدیک فرما بهر وصل
 کی رود پیتابی عاشق ز وصل
 هست لبر ز خیالت پیکرم

آب می آید چشم آفتاب
 و خیال من نمی آید بخواب
 رشته جانم بود در پیچ و تاب
 هست گریان در تاشب این کجا
 حال رخسار تو کرده اشخاب
 شسته گرد و نامهار و رخسار
 گشت آخر با حقیق این در تاب
 پرده چشم تماشا نمی آفتاب
 شوق پیتابی فرا دارد شب
 ماهی اندر بحر در اضطراب
 سخت سحاب می کنی برین عتاب

<p>پرو دراز این خمیه را باشد طباب فرصت وقت چوین در رکاب</p>	<p>شد سرم بر بسته طول اهل کار فردا را توان امروز کرد</p>
<p>تو تیا ی دیده ناصر شود خاک پاک ستم اسپ بو تراب</p>	
<p>تماشا جلوه سامان ست مشب که راز دل نمایان ست مشب بزرگ ماه تابان ست مشب بروی مهر خندان ست مشب سرپا بزم بستان ست مشب لب ساقی در افشان ست مشب پری در نشیبه مهان ست مشب</p>	<p>گنجه چرخان ست مشب بزرگ دشنی شد عام جلوه زهی بزمی که مهر روشن خورش چرخ از نور شب راز ذکر و زنگین جلوه های گلستان چی ایشار و صفت بزم نگین بدل جا کرده مازان بت شوخ</p>

دلم چون شعله رقصان است شب	ز جوش خرمیها پیش آن شمع
لگرتارش رگ جان است شب	فراید زندگی را ساز مطرب
برم ساقی بسامان است شب	بدستی شیشه و جامی بدستی
<p>هوای دهر گل زیر است صحر گل مهتاب خندان است شب</p>	
خسوف مردم هو شیاریز نیهار خنچپ درین محیط خطر ناک و بی کنای خنچپ بتوسن فلک ارشیدی سوار خنچپ بنانه دل شهباد درین بهار خنچپ فسانه نیست تو از ناله هزار خنچپ بزییر حایط بشکسته ز نیهار خنچپ	سحر چو مست درین موسم بهار خنچپ بگوش هوش شنو حرف موج را ایل بلند دست جهان خراب را دریاب چمن ز پر تو مهتاب رنگ دیگر فیت بیاد تو گل خود در چمن نبوحه گر لیت برآز خانه این جسم خاک آغشته

<p>بسر هوای خون ست گرترا ای دل بکوش هوش زهر سوسندای حیل بدانکه خواب گرانی بود لا دیش بلطف هر دوز غفلت چه میشود پیش ترا اگر مهوس روشنی چشم و دل است</p>		<p>بنالهای سحر موسم بهار محسب بچا پلوسی این عمر مستعار محسب بکوش تا توانی بانستیار محسب بزیر سایه کهنار در بهار محسب حضور مردم بیدار ازینهار محسب</p>
<p>گذر گلشن دنیا و ماضی خوش باش درین خرابه پر خار چمن دار محسب</p>		
<p>نوبهار کرشمه های گل است شمع دیردانه گرم سوز و گداز بلبل جان نشا رسیده نیست بی وجه گزینیه بل</p>		<p>بلبل امروزدرد عای گل است در سر بلبلان هوای گل است هر چه از من بود فدای گل است گوهر اشک رونمای گل است</p>

خند لیبی که در هوای گل است

جلوه یار خو بنهای گل است

هر چو ما هر که آشنای گل است

خود نمائی که مدعای گل است

قسم ما بنجا کپای گل است

عاشق حسن گل خدای گل است

برزبان هر کرانهای گل است

تو تیایم ز خاک پای گل است

در چمن شمع شاخهای گل است

در چمن جوش خندهای گل است

سر و کاری بیان خاشاک نیست

بهر تسکین بلبس نالان

ناها صد نزار خواهد کرد

شیوه حسن انجمن باشد

کنج گلزار آشیانه است

زنگ و بولش محمدی نیست

وینش از گلاب با پیش است

حاجت سر نه نیست چشم مرا

شب تاریک در بهاران نیست

جشن نوروز خند لیبان است

فکر و حشی سخن اول مرا بیکانه ساخت
 هر که از فکر سخن خود را از خود بیکانه ساخت
 هر که از باریک بینی با صاحب خانه سخت
 می چکد از هر سر مویش می ناز و داد
 شمع جانسوز که مارا در جگر آتش زده
 بجزه از باد به بی عشق ندارد و هر که او
 هر که چون خورشید گرم جستجو دیده است
 هم سخن فرزانه میگردد و با دیوانه است
 هر کی را بجز کاری در جهان آورده اند
 این جهان در دیده بالغ نظر آسان است
 روح جم را شاد می سازد و باندک التفات

دو بیت

از بیانی سخن ندارد در پیاده

آشنایم آن زمان با معنی بیکانه ساخت
 نوشتن را آشنایا با معنی بیکانه ساخت
 نوشتن را بی نیاز از کعبه و تخته ساخت
 آنکه مارا پنجبار از جلوه مستانه ساخت
 بهر خود فانوس از بال پر پروانه ساخت
 صندل در دسر خود لای این نمجانه ساخت
 هر قدم از نقش پا در پشت آشنایه ساخت
 میتوان دیوانه گفتن هر که با دیوانه ساخت
 ساخت گل با خدایب شمع با پروانه ساخت
 بازی طفلانه خورد انگس که با افانه ساخت
 از سر عظیم هر کس با لب پیمانه ساخت

<p>طایر دم و قستیکه دام و دانه پیدا نمود دعوی ملکست کند گرد دختر رز زبیدش هر که درخت دل خود چاکبانا داشته است</p>	<p>زلف او را دام و مال وی را دانه ساخت شد فلاطون هر که به نوشتن فغانه ساخت لی تکلف میجو مار زلف سخن را شانه ساخت</p>
<p>گر چه مایه صبر بود غافل من نیدانم چه شد (۱۰) پیچ از برای طفل شهنی خویش را دیوانه ساخت</p>	
<p>شمع فانوس شبستان جهان پیداست کیت زنگ بخش چه ز گل طلقان پیداست کیت آنگه باشد از تعین بی نشان پیداست کیت میکند روشن سواد عاشقان پیداست کیت بی مکان و بی زمان بی نشان پیداست کیت خورخو خود تجملی میکند در زشتین</p>	<p>مقصد پروانه آتش بجان پیداست کیت صیقل آئینه روشن دلاان پیداست کیت وانکه موجود است بی شک گمان پیداست کیت نسخه پروا و جمال گل خان پیداست کیت باسکان و بازمان با نشان پیداست کیت خوان هستی نیز بان بهمان پیداست کیت</p>

مهر خاموشی که زد بر لب گلشن غنچه را	پرده سازن خان پیلان پیادست کیمیت
درس گویائی و هدایت حریفی بوده است	حرف آموز لب لعل بتان پیادست کیمیت
در جهان و در مکان و در زمان کنج کجاست	از جهان و از مکان و از زمان پیادست کیمیت
گر چه اورانیت کاری با زمین و آسمان	کار فرمای زمین و آسمان پیادست کیمیت
نی عرض نی جوهری جسم ذات مطلق است	آنکه اورانیت انچیزی نشان میدهد کیمیت
از گ گردن قریب و نور چون مرد و مک	آنکه او نزدیک تر باشد ز جهان پیادست کیمیت
بهر تاراج گل و زگر گلشن سیر و	در شکست شیشه نازک لای پیادست کیمیت
با وجود اینهمه نیز نگ ساز بها که هست	آنکه اورانیت رنگی از نشان پیادست کیمیت
خامه و رنگ صدف کاغذ باد و در کاریت	نقشبند این جهان و آنجهان پیادست کیمیت
بت تراش بشکن که دیر سازد و گم حرم	سجده گاه کافران و مومنان پیادست کیمیت
شمع یک شمع است باشد مختلف فانوسها	جان جان جان جان جان جان پیادست کیمیت

<p>خنده ریزبهای گلها از که باشد در چمن بوی گل از برگ گل کی پرده داری میکند در با بسیار مهره پرور و حدست در نظر با جلوه پیرا جلوه برنگه هتش بر بیاض ساده بی مسطر که مسطر می کشد</p>	<p>اشکبار ویدهای بلبلان پیداست کسیت آنکه با چندین شاد آید عیان پیداست کسیت نور بخش محفل کون مکان پیداست کسیت بلبل و گل سرو و قمری بوستان پیداست کسیت خوشنویس خط ریحان بتان پیداست کسیت</p>
<p>طوطی طبع فصیحان از که ماحصر سخن آینه ساز جمال مہوشان پیداست کسیت</p>	
<p>قد او سرو آستان من است تیر هر سو فلکست در گمانش بلبل مو سیم جسم ارم من کرد از گردوشی خراب مرا</p>	<p>رخ او باغ و بوستان من است هوش مشت استخوان من است برگ گل فرش آشیان من است چشم بی رحم آسمان من است</p>

د

و ششم هست اینقدر دایم

داغ عشقی که جربگردام

ناوک آه را کند امداد

آنکه دل را چو آب میسازد

هست مهر علی برا طلب

دو زبان نیست لبان قلم

چه قدر کرده است دلسوزی

یا تو یار گشته هست بدل

در دمی می برد مرا بر عرش

تو آم ناوک نفسا باشد

موسم نو بهار باغ دل است

چو راو بهر امتحان من است

یار دلسوز مهربان من است

قد خم گشته ام کمان من است

ناله جان ناتوان من است

زاد را می که در میان من است

در دل است انچه بر زبان من است

داغ عشق تو قدر دان من است

نام پاک تو بر زبان من است

رشته آه نردبان من است

تیر آبی که در کمان من است

جلوه گر سرو نو جوان من است

داد آجیات صحرای

منت تیغ اوجان من است

زنگ زرد چهره من بال پرواز من است

ناله ستانه ام آتش نفس اشاده است

دست سحر من بود از خانه آرائی نخل

پروانه آواز باشد سره حرفی بوده است

آنجان حیران گشته ام که شد حیران من

آره بر پا از پر قمری نهد سوسهی

از در بیان تا کشیدم دست و شن شد جهان

چون صدق در انگهبانی کند من می کنم

کار من نبود شنیدن تازیها عجز کس

تا توانی قوت بازوی شهر باز من است

نغمه پرواز است هر جا داغ آواز من است

جلوه برق خرامی خانه پرواز من است

پروانه چشم سیاهش پروانه ساز من است

صفحه آینه او دیده باز من است

جلوه پیر او گلستان سحر طاهر من است

داغ سودا بر کف من شمع عجا من است

حرف لعل آبدارش گوهر از من است

میشوم خاموش درم جا هم آواز من است

از جلفایش و می سیر فلکها می کشم نامه من تو سن جلد فلک تا از من ست

گل نشانی می کنم از بسکه ناصر در سخن

چیدن گل دگلستان کا ز نماز من ست

سیر فصل بهاران تو بهان خواهد شکست	شیشه ناموس ز ابد این بهان خواهد شکست
جلوه فرماگر شود در بزم آن رشک بهان	رنگ بر خسار خوبان شیشه بان خواهد شکست
هر کار و دیدیم ما احرام کوشش بسته بود	طاق ابرویش مگر محراب بهان خواهد شکست
سرمه با دوست و تنخیه علم کرده است	خاتم لعلش نشان نامها خواهد شکست
حکم جنت از بهر انگیز اریچه کرده است	هر که باشد بی محابا تو بعب خواهد شکست
از وفاداری نخواهم شکستن عهد خویش	گر چه عهد خویشش آن بی وفا خواهد شکست
بهتر آن باشد که در آتش ازین هگیزی	بر سر تو در نه فلک این شیشه را خواهد شکست
از نادوبی بدست آن پری رد داده ام	شیشه دل گر چه از رنگ جفا خواهد شکست

گر شکست از جوش عشق اول من دوست

تا بر آید از نهد آئینه بیرون بشکند

صحنه صحرانوردیهای مآداند کجاست

همچو موج بی سر و پاسبانها دارم بخود

صبر باید کرد گر جوی رسد از دست چرخ

سینجوری گرمی کباب دل پیش آردم

این غبار خط که برگرد خوش برخاسته

زنگ شام هر آخر صبح و شب بشکند

من خوشتم از روزگار خطا بچشم بوالهوس

بی خطا او چون توانم دید سوی گلستان

اگر باشد دسترس ما را گریبان گیریش

نشته پر زور این می شیشها خواهد شکست

هر که خواهد شد در اینجا خود نمائند شکست

نوک خاری هر که را در ره بیاید خواهد شکست

در تلاش وصل او گردست پا خواهد شکست

گردن پر زور ظالم را خدا خواهد شکست

زود باید خورد و ورند اشتها خواهد شکست

در نظر باز و قدر تو تپا خواهد شکست

بند بند استخوان این مومیا خواهد شکست

سبزه آن خطا چه نوک خار با خواهد شکست

سبزه اش در دیده من خار با خواهد شکست

گردن مغرور او دست قضا خواهد شکست

سنگ باشد بر رخ ارباب دل حوت بلند	هست نازک شیشه ما ز صدا نخواهد شکست
هر که با فرعون نفسش کرد در پیر جدال	گردن مارش چو موسی از عصا نخواهد شکست
این بنامان چند آنکه میخوابی فزاد قمش	خط کافرش نرغ بوسه نخواهد شکست
گر بر آید بی نقاب از خانه آن رشک پری	رونق مهر و موه و آئینه را نخواهد شکست
خانه اش میگرد و از نقش و نگار غیر پاک	هر که ستر ناپایی خود چون بریا خواهد شکست
دانه دل را اگر شکست هیچ اندیشه است	آسیای خرج چندین نه نخواهد شکست
گفت پیغمبر که از باد خنجران محفوظ باش	ورنه رنگت همچو گلها این بوی نخواهد شکست
در و دل از عشق و هم درمان و باش عشق	قوت این در در اکی مهر و دوا نخواهد شکست

و او دام ناصر برست طفل باز گوش شوخ

گوهر در انسیه نام کجا خواهد شکست

شاه بازی هست هر جا شمشیر چشم تست

طایر وحشی نترسد دل شکار چشم تست

دیده آینه و خورشید و از حیرت است
 دشمنی کرده است با خود خواب راحت نیست
 باده نوشی کردن و شیار بودن شب بزم
 در چمن نرگس ز خجالت سرنجیب آورده است
 ماه و خورشید فلک را فعل در آتش کیمیت
 ناتوان کرده است ای جان چشم بپارم
 خوب میدانیم ما اوضاع و اطوار ترا
 دوستی دارد اثر با حاجت تقریر نیست
 چشم مست گشته در سحر آفرینی بی نظیر
 نشسته سرشار ما را نیست رنجی از ما
 آشنای دامن صحرایان گردیده ایم

چشم من تنهانه باز از شطرا چشم تست
 هر که چون ما از دل و جان دست از چشم تست
 نیست کار دیگری اینکار کار چشم تست
 دیده آینه صبح را شرمسار چشم تست
 هر که را دیدیم چون ما بقرار چشم تست
 عالم سپوشی من از خار چشم تست
 شوخی و پسابکی و مستی شعار چشم تست
 آنچه ما را هست در دل آشکار چشم تست
 نرگس و بادام و آه و در شمار چشم تست
 دور ما از گردش بی خست یا چشم تست
 دیده آینه صبح را یادگار چشم تست

سیم و زر چه بود که بر چشم تو افشاندگی
لعل بکلیلی دل ناصر شاد چشم ت

آفتاب صبح محشر در نماز زلف کیت	سینه شب از کوکب اغدا زلف کیت
سنبل وریحان بگلشن شمساز زلف کیت	نات آهوی خطائی داغدا زلف کیت
شد ز گیسوی که سنبل مو پریشان چمن	لاله محرابی امکان اغدا زلف کیت
نافه آهو بود هر قطره محبوب من	برزبان خامه حرف مشکباز زلف کیت
پیچ و تاب حیرتم ز سیر این گلشن قزو	جلوه ابر بعبان یادگار زلف کیت
میتوان افشاند زلف و دید سوی آئینه	صفحه خورشید پنهان در غبار زلف کیت
انجین صبا دبا لاوت در عالم کجاست	بستن خورشید بر فراق کار زلف کیت
خاکساریها نوحه لازم عروجی داشته است	بر سر پا و فتادن افتخار زلف کیت
دام میروید چو سنبل هرین مو بر تنم	آهوی وحشی نثار دل شکار زلف کیت

میفراید اعتبار رشته از قرب گهر
 نیتش از هر دو عالم در نظر آمد فرون
 هیچ صیدی را نباشد از کندا و نجات
 یتوان از هیچ و تاب مفرش در یافتن
 سوی آتش دیده را ماند ز روی چرخ و تاب
 باشد تا یک همچان من از انز و س ختم
 غدالی در هوا پیدا است مانند بهشت
 همچو موج بی سر و پامی طپد از اضطراب
 از مروت و در نبود جلوه فرماگر شود
 سنبل و ریحان جانان حلقهای دامن شد
 از پیشههایی که دار و ستوان معلوم کرد

گریه و یزد و دل ناقص از لف کیست
 گوهر دل از یتیمی خاکساز لف کیست
 بستن دلباه به بند خود شعاع از لف کیست
 آه پرچ دل من یادگار از لف کیست
 رشته حال و دل من تابدار از لف کیست
 گریه سیاهی شام حیران یادگار از لف کیست
 در گلستان سایه ابر بهار از لف کیست
 این دل یوانه ما سقراط از لف کیست
 نقد دل بر کف مراهبر از لف کیست
 سینه ام دامن صحرای خشک از لف کیست
 در دل بپاقت من خان از لف کیست

<p>تیره روزیهای مشهور عالم گشته است چون نه بند و گردن هر فرد بر قمار خود سیر سحر باز فکر چشم کیت ز گس چمن از نگاه ناک انداز که خون گردید دل این کرامت حق بسیار عطا فرموده است طالع مار و دشمن از خورشید انور گشته است پتقراریهای او از حد فرون افتاده است</p>		<p>می شناسد هر که می بیند که کار زلف کیت پنجه مهر فلک آموزگار زلف کیت شاخ سنبل سربند از اشتغال زلف کیت چاکهای سینه ام از تار تار زلف کیت ورنه آب زندگی چشمه ساز زلف کیت هر دو چشم انتظار ماد و چار زلف کیت این دل پتاق ناصر و دستار زلف کیت</p>
		<p>هر که را دیدیم در بند بلا افتاده است میتوان دریافت ناصر روزگار زلف کیت</p>
<p>بسکه دماغ سینه ام بر روی کار افتاده است باز دلم را بس زلف تو کار افتاده است</p>		<p>آتش در خانان لاله زار افتاده است مهره من ناگهان در کام ما افتاده است</p>

طرفه شوری و گلستان از بهار افتاده است
 و انشد دل تاجدار از زلف یار افتاده است
 صفحہ آئینہ مانی غبار افتاده است
 هیچ سنگی را نمی بینم که بر فرش نزد
 خندہ پیچوده در باغ جهان هرگز نکر
 همچو ماه و مہر دایم نعل او در آتش است
 خواب آسایش طمع داری عبث در آیش
 جلوه گرام و زیارب حسن عالم سوز کیت
 کھکشان با این بزرگیها بجنبش قطره است
 می چند هر کس بمهر جاودانی میرسد
 شد خوش آتش بهر جا بود و محرم با شکت

و ز فغان و ناله هر سو صد هزار افتاده است
 غنچه شکفته ام از شاخسار افتاده است
 بسکه جولانگاه حسن آن نگار افتاده است
 تا دل دیوانه ام در کوهسار افتاده است
 گل ندانی از چه در آغوش خارا افتاده است
 در دل ما تا ز عشقش خار افتاده است
 چار دیوار حسن اصراری مدار افتاده است
 آتشی در خانمان روزگار افتاده است
 بحر و خار دل مانی کنار افتاده است
 بسکه آب تیغ جانان خوشگوار افتاده است
 دانه شوخ سپندم پقرا افتاده است

خاک حسرت گر بفرق خویش بیزد میرسد
 از سیاه پیه های فوج خط کا فرمان برآ
 در زمین سینه مالاله بی داغ نیست
 دید های خوش نگاهان زشتیاق وصل او
 در دل دریاز سنگینی گهر جامی کند
 آب حیوان در گلو چون گرمی گزیده
 گریه های عند لیبان جوش طوفان نیز
 در ره خوابیده تا خلعت زمین گیرم نمود
 آن گل باغ مروت در بر آمده است
 کیست نیا صرا که بر دار و بجز لطف خدا
 میخورد چون رشته تابیده تا صریح دیار

همچو اشک انگس ز چشم اعتبار افتاده است
 صفحه خورشید تابان در غبار افتاده است
 جلوه گاه آن بت آتش عذار افتاده است
 همچو نقش پا بر راه اشطرا افتاده است
 از بسکساری خود خس بر کنار افتاده است
 در مذاقم آب تیغش خوش گوار افتاده است
 تا تو رفتی گل بچشم صد نهرا افتاده است
 هم بران فرستند و ما ماندیم و بار افتاده است
 در نگاه دشمنان امروز خارا افتاده است
 روی بر خاک ندلت شمرسار افتاده است
 همچو ما هر کس بکس زلف یار افتاده است

<p>ازین خرابه مهید بقا نباید داشت شعاع مهر امید از سهیلا نباید داشت ز بی حیا طمع از حیا نباید داشت امید جذب ز آهن بایا نباید داشت اثر امید ز آه رسا نباید داشت اثر امید ز دست دعا نباید داشت نظر بر سبیری رنما نباید داشت امید روشنی از توتیا نباید داشت</p>	<p>ز بی وفا طمع از وفا نباید داشت فروغ چهره جانان کجا و شمع کجا دخست گوئی کس کی گد اخچس گرد نکرده آهن خود را جدا از خاک گذر ز جوش عشق نگشته است تا که آب دلت دل و زبان تو از کذب تا پیردازد بودی که خضر گم نمود پی آنجا سفید دیده چو از آه انتظا رشود</p>
<p>چو شمع خشک شود سبزی شود نما بهار چشم ز چوب عصا نباید داشت</p>	
<p>نازنین سردی که من دیدم سرمانا نازک است</p>	<p>شمع را در بزم تنهاروی نیانا نازک است</p>

حال دل از جوش عشق افروزم چون شود	نشسته این باد پر زورست مینا نازک است
یک نگاه بی کرم از دور و ز من آشفته شد	طبع و لدار کیه دارم تا کجا با نازک است
بسکه عکس حمزه آن نازنین افتاده است	از قماش برگ گل هم روی سیاه نازک است
میشود از بوسه پیدن وی او نیلویی	تا کجا با چهره آن ماه سیاه نازک است
فرش است کرده من پرده های چشم خویش	جلوه فرما شو بچشم من سیرا نازک است
چون توان چیدن گلی از باغ وستان جهان	برق جولان عمر ما وقت تماشا نازک است
نامه چشمها جاری می خارا کرده است	از دل سنگین او بسیار خارا نازک است
با دل و دیوانه طفلی سخت شوخی نمی کند	مطلب او سنگ باران شیشه مانا نازک است

چشمش آهی ز صد جا چاک ناصه میکند

از حریر برگ گل و امان صحرانازک است

تا که زلف تابدار یا چیدن گرفت

رشته جانم چو نال شمع تابیدن گرفت

نوبهار آه جانرا پر گل عشرت نمود	در گلستان غنچه لب لبسته خندید گفت
بر فلک پر کلاه فرست نازش رسید	قدر غنا جلوه اش بر خویش بالیدن گرفت
تا که روی آتشین او بر آید از شهاب	شبنم از خورشید عالم تاب بالیدن گرفت
چون توان بی پرده دیدن من از پیش ناکه است	یک نگاه بی کردم و آن شوخ بخیدن گرفت
تا که گل بر بست رخت خویش از غم سفر	بلبل بچاره در گلزار نالیدن گرفت

ناصر از لب بود مخمور نگا دوست او

جای مندل لای خم بر جبهه بالیدن گرفت

نامه یار تاج سر مار است	بهتر از فرنگه گر مار است
بوسه گرمید بد ندهد	حرف تلخ شرج از شکم مار است
در تلاشش بسا شبنم و قهر	روز و شب سیر سجده بر مار است
کرده لطف بار دیگر هم	خواهش بوسه دگر مار است

ویدۀ بخت روشن شد شب	یار مه طلعتی سبب ماست
ما براه طلب تنه نسیم	یا داوایر مسفر ماست
خورده صد پیچ و تاب شنبان	فکر آن یار مومکر ماست
پرده بردار از رخت گی	شوق دیدار بیشتر ماست
آب یاری نمود ابر کرم	نخل امید پرثمر ماست
گاه را که با کشت در سویش	کی بدل نکر بال پر ماست
حاجت سیر لاله و گل نیست	وانع عشق تو جبرگ ماست
دل ما همچو ماه روشن شد	ز آفتابی که در نظر ماست

ناصر از فیض سحبه در آ

نور چون مهر سحر ماست

خنده او در نیک گشتن بوی گل شاد است	ناله ام ز یب گلستان ست بل شاد است
------------------------------------	-----------------------------------

<p> سرگز اینهای چشمش افتاد شایسته خم نشینی بخت مغزی آرد دل شایسته آرزو بخت کشد از من توکل شایسته یک سخن بجانم گویم تامل شایسته در رنگ جان بیج و تاب افتاده بخت شایسته تلخامی حاصل عشرت بود دل شایسته ماه بندامت افتادیم کامل شایسته کوه تمکینم بجای خود تحمل شایسته خاک راه مرتضی گشتم و دل شایسته </p>	<p> با سر شرکان نگاه او نباشد آشنا هر که بنشیند بکنج دل فلاطون می شود مطلبی هرگز بگرد خاطر من نگذرد غنچه سان بر لب گلشن مهر خاشا می نمود در چمن ناکرده ام یادی ز زلف خورش عیش نیای منی هرگز دامن شیرین کن چشم از شوخی ندارد گرد ز حال ناخیر کی بخاطر خطره از سیل حوادث بگذرد اگر غبار بکشد خورشید جا دار بپوشم </p>
---	---

حضرت توفیق به ناصر شفقته دار دلی

حجتی دیگر نمیباید تفضل شایسته

دمی که پر تو حسن تو از آفتاب گذشت	عرق ز جامه زرین آفتاب گذشت
چه کرد و بدل من آه گرم هیچ میسر	به بین ز شعله آتش چه بر کتاب گذشت
درین بھار نچیدیم ما گلی افسوس	بھار عمر سبکسیر چون سر آب گذشت
نباشد ار مددی از جناب حضرت عیسی	بدست و پای شناکی توان آب گذشت
توان ز توبه گذشتن که کار آسانست	نمیوان به بھار از سر شراب گذشت
نشده به لبیل بیچاره فرصت نگهی	فغان که جلوه گل از چمن شتاب گذشت
به سیل هیچ میسر نه شد بحسب خجالت	هزار بار ازین خانه خراب گذشت
چه لطف ماه شناسد چه فیض صبح بها	کسی که عمر عزیزش لشغل خواب گذشت
ز رفته است ز آتش سحبان خار خردی	هر آنچہ بر من ازان طبع باغبان گذشت

چرا رسا نشود فکر عالمیم

چو زلف روز و شب من به هیچ و تاب گذشت

رشک گل سبزه لاله غدا اینچنین خوشست
 خط غبار سبز کسی رشک تو تیاست
 ابرو هوا و گلشن و صبح و کنار جوئی
 مینا بدست و جام بلب نشاء در شش
 آمد لعزم صید بد امان و شست دل
 کاری اگر کنی تو بکن همچو کوه کن
 از لب طپیده ایم و شکستیم بسکه پر
 طافش منفعل شده از پربان پا
 صدیل تند آمد و از جام زهر
 با ایم دابر و گریه و آه سزین دل
 آمد و اسیر پناخته در دل خیال یا

رنگین کند نظاره بهار اینچنین خوشست
 در دیده می کشیم غبار اینچنین خوشست
 یارست در کنار بهار اینچنین خوشست
 سیر گل و بهار تیار اینچنین خوشست
 سیر اینچنین خوشست و کار اینچنین خوشست
 آگاه کرده ایم که کار اینچنین خوشست
 رنگین نفس شده است بهار اینچنین خوشست
 از دست بخت تو نگار اینچنین خوشست
 انگیز دم چو کوه دست اینچنین خوشست
 فصل برنگال ملها را اینچنین خوشست
 میدان چنین خوشست سودا اینچنین خوشست

هر و عده که کرد و ستائی در نبود	تو را بچنین خوش ست قرار بچنین خوشست
چون بوی گل سفر بوطن می نسیم ما	از خود در می ده ایم فرار بچنین خوشست
برزخا یار و روزگار هم قرار یافت	دور بچنین خوش ست مدار بچنین خوشست
در بوستان حسن کسی دل ز راه شوق	دار و دهنزار ناله هزار بچنین خوشست

در دست ناصرت سزای آن نگار

دار و اگر کسی سرو کار بچنین خوشست

در حرم گوشه گیران بوی گل را ببارست	این تعلق شمع از با تعلق کانست
و در باید کرد از خاطر غلب شکوه	صفحه آئینه دل در خور زنگارست
بی ستون را کو کهن امداد مهت شق نمود	پیش مهت هیچ کار شکی دشوارست
کرده اطمینان گلستان دگر بخیال	خلوتی دارم که آنجا بوی گل را ببارست
از کیهایی فلک هرگز نباید شد ملول	تا بود کج آنستی کس از زینش مانست

در تلاش سایه بال هما از جامه و هیچ آسایش بخت سایه دیوار است

از درستی بادستان پیش بردن شکست
تا شدی هموارنا صبر خ نا هموار است
بجز از

هر که در دل ز نور عشق نهفت
خبر آمدن رسید بگوش
و امن از من کشید و شدت
وصل در اوجان حسریام
خبر آمدن شنید عاشق
صبر و زید هر که روزی چند
ترک چشمش چه سخت اندازد
رفتی و رفت صبر و طاقت ما
همه اسرار غیب را بشنفت
غنچه دل بان گل شکفت
برزبانش هر آنچ که گفت
گر میسر شود چه گفت چه گفت
راه مشوق از مفرگان رفت
عاقبت میشود و بطلب بخت
بزل من نشست تیر چرخ است
پتو ما را نماند خواب نخفت

از خواب نماند نخفت

هرگز هست عهد و پیمانست	قابل عتس و هرگز نیست
<p>دل ناصر بود و دست بست</p> <p>دلبر شوخ را چه بتوان گفت</p>	
<p>همچو خورشید و ماه سیارست</p> <p>مرغ تا در قفس گرفتارست</p> <p>سهم منصور نیره بردارست</p> <p>محبوب خرقه رهن خسارست</p> <p>هر شکا رنگنی که عیاست</p> <p>تیرا و عشق تابوفاست</p> <p>روی او ماه و شب تارست</p> <p>چشم آن یار گر چه چارست</p>	<p>هر که وصل ترا خریدارست</p> <p>فارغ از منکر رزق میبارست</p> <p>میرود از زبان چاه بر سر</p> <p>چرا شر دارد این عایق</p> <p>صید لاعت نمیکنند هرگز</p> <p>گربندان زندگان ام</p> <p>می نگاه است چشم او سحر</p> <p>می کند سحر در علاج دلم</p>

من از و نیز میشوم پیرا	طبع هر کس زن که پزیر است
هست از فیض خاص لطف سخن	طوطیا ز که سرخ منتقا
زلف جانان پدست مانا	
روز مشرب بجای طوباست	
موسم ابرست و طبع مانوش	خوشن جو طبع کس بود نیاوش
جرم مخفی بیشتر بخشد خدا	می کشی در دامن شهبانوش
سبب تحبب منکران آودم	یا دق در گوشه تنهاوش
موسم پزیرست میباید	دست ما و گردن نیاوش
از برای آنکه آتش مشربست	بی تکلف دامن صحرانوش
این سخن دارم ز اهل دل بگو	خاکساری بر در و لهاوش
زنگ رد چشم خشک و زاهدان	عاشقان چشم غمناک پزیراوش

عشق از انسان که میریدنیان	حسن انداز استغنا خوش است
خاک پیر و سر که میگردد پیچ	گوهر مادر دل دریا خوش است
جانب این عاشق آشفته حال	یک نگه زان گرس شهبان خوش است
لایق این کار نبود بی خبر	عشق بازی و دل زان خوش است
اگر نباشد گل بسد ما را پیغم	دامن صحر او خار پان خوش است
زلف او در دست من دارم فغان	ناله و زاری ل شهبان خوش است
<p>بهترین کار ناصر عاشقی است</p> <p>گوش باید کرد حرف مان خوش است</p>	
نوام عشق در گوش دل است	ز خود غفل شدن بهتر دل است
نپوشد چشم نه خورشید را گرد	کجا این چشمش پوش دل است
اگر تیر گاهش نیش دارد	بکیش دوستی نوش دل است

بود بار غمش از کوه سنگین	ولی از شوق بردوش دل هست
فلک با این بزرگها که داد	کجا در خور و سپردش دل هست
می انگور پر زورست چندی	کجا در خور می نوش دل هست
بما در حشر باشد وصل	خیال او در آغوش دل هست
شراب عشق فارغ از خمارست	دو عالم مست بهوش دل هست
اگر روی زمین در حلقه آوست	فلک یک حلقه گوش دل هست
بود آئینه زانسان مخوبان	دو عالم محو و پهوش دل هست
باین سعت نباشد هیچ بحر	فلک یک قطره چشم دل هست

فراموش میکند گریه ناصر

کجا یادش فراموش دل هست

ز رنگ و تیو آئینه خانه گل پوشست

دل ز بسوخته حنث چمن آغوشست

ز جوش لاله گل میتوان گلشن یافت
 به بین بدیده عرفان سوی گل عنا
 ز پوفائی خود گرچه دور میباشی
 ز دست جور و حسابی خطاسیه کاش
 چنانکه غنچه چسبان باغ می بینی
 و میدگرد لب یا ز خطا تعجب نیست
 خبر ز خوش ندارم چه حسابی بپایان
 قبای غنچه چه چسبان بود که دل را
 شبی که شمع رخ اوز باد در در
 رسید موسم پیری و فاقی تو نهی
 بر زیر قطره اشکی تو هم درین موسم

بشوق روتیو خون بهار در جوشست
 درین حدیقه بهار و خزان هم آغوشست
 کجا خیال تو ما را ز دل فراموشست
 درین چشمه مهر من خیرش لو شست
 ازان یاد به یار تنگ آغوشست
 هجوم مور بهر جا که چشمه نوشست
 بغیر یاد تو دیگر من را موشست
 خیال آن دهن تنگ تنگ آغوشست
 بسوی لاله نگه کن چراغ خاموشست
 مگر که موی سفید تو مینبه در گوشست
 بکن نگاه که سیل بهار در جوشست

چهلذت ست که یاران یکدگر با هم شراب خورده و مستند و دوش بردوش ست

بدامن شب بلف درازا و صبح

ساره سحری یا در بنا گوش ست

روزی و شب یا کسی مونس بهمان دل ست	رهت میگویی و سوگند سر جان دل ست
مصحف خوش خط رخسار تو ایمان دل ست	هست سوگند بکفر سزاقست این جان
هر کجا جلوه یار است گلستان دل ست	اهل دل را نبود حاجت گلشن
خنچه تنگ و دمان تو نمکدان دل ست	سختی کردی و آمد بر شورش دل
روشن از پر تور و توشبستان دل ست	عاجت شمع و گزیت بکاشانه ما
ملک پاینده مسلم بلیمان دل ست	خاتم دل شواند که برد او سرنی
چشم آن یار توان گفت بانان دل ست	خبر از راز نهانی گمش می گوید
پیش از باب نظر صل بخشان دل ست	گوهری را که بود میتش از قون زقیاس

سیل راز و برهم میرسد از ابرها	ریشش گریه بسیار ز طوفان دلست
حال موزون تر آیت رحمت دیم	صفحه خوش خط رخسار تو قرآن دلست
میتوان کرد نگهبانش از سیل الم	چار دیوار تن از بسکه نگهبان دلست

یاد او روز و شب از فطر محبت مهر

یار دل محرم دل مونس جان دلست

نوجوانی که نفس پر داست	دل مارا غریز و دمسازست
جگر ما کباب سوخته ازو	شعله گرم حسن آوازست
رو برو هر چه هست میگوید	صفحه آئینه چه عمارتست
آن جنبه جو که بر دصبر نرسن	بی محابا دشوخی وطن است
جلوه کرد بر دین و دلم	این چهره است این چنانداست
همه خوب اندر گلرخان جهان	گلرخ ما ز جمله ممتازست

نصرت ازو

اگر چشمش از نخل هست بلند
 بکند زان شکار و طهارا
 طایر دل شکار چون نکند
 تیر مرغان او گذشت از دل
 من نه تنه خایه است و جوی او
 همچو قمری بسوی سرور دان
 با امید حسرت ارم قامت او
 بسوی آن سرور استان برون
 سخن عشق را با هوش گوی
 نیست کاری بخانه عاشق را
 آخر کار عشق خاموشی است

آن سهی سرو ما سرافراز است
 چشم آن شوخ تیر انداز است
 مژده او که ناخن باز است
 ترک چشمش چه قادر انداز است
 ماه و خورشید در یک و ساز است
 دل ما از پیش پر و از است
 پرده چشم پایی انداز است
 قمری شوق ما پر و از است
 که نه هر گوش لایق راز است
 عشق بیباک خانه پر و از است
 گریه و ناله با در آغاز است

	<p>عشق پیغمبرست و اعجابست زان سرشمع لقمه کاز است طایر دل بلبند پرواز است</p>		<p>هر چه گویم بود از ان برتر سزود باخت هر که سز او را سیر گردون کند پیرزدنی</p>	
	<p>در ره انتظار او نما دیده اشتیاق ما با برست</p>			
	<p>برق شمسندۀ شرمست ابر زلفش سیبهار منست زلف او گفت اعتبار منست زنگ رخسار او بچار منست شده ام خاک و افتخار منست خجل رخسارم اشکبار منست</p>		<p>لاله هر جا است داغدار منست چهره لاله زنگ او گلشن گوهر دل از ان بیایم دانش غنچه است و زر گنج چشم بسر راه آن سمنده سوار دیده ابرو دیده شبینم</p>	

مری کی بروی او بنم
 ہمیش چون غبار میگردم
 گریه من عیب لایعنی ارم
 برق تیغ کسی شہیدم کرد
 بوطن کار نیست عاشق را
 اثر تخم اشک گلگون است
 شعله آہ دل چرخ سید
 همچو پرگار دورہ دارم
 دست از دامنش نخواهم داشت
 همچو آئینہ بر رخ جان
 هست پیہر ہم ز عیانی

داغ عشق تو سازگار من است
 ہر کجا جلوتہ سوار من است
 تیغ ادت شہ شکار من است
 لالہ شمع سر فرار من است
 یار ہر جا بود دیا ر من است
 لالہ دشت یادگار من است
 جلوتہ برق شرمسار من است
 نقطہ خالی اومدار من است
 این مدار من قمار من است
 محو و حیران شدن شعائر من است
 این شعائر من دثار من است

شفق آسمان که مینوی
یا دگاری زلاله زار من است

آنکه جز وصل او نمیخواهد
دل دانای هوشتیا من است

بی غمی نیست همچو ماه صحر

بینجو دیحاز بس شعار من است

بهر پربوس تو خونم زنگها آورده است
تا پیام خونبها برگ حنا آورده است

قاصد شوم خیزان نقش پا آورده است
خاک رایش جگر چشم تو تیا آورده است

تا صبا جرفی از ان گلگون قبا آورده است
بر سر شوریده لبس بلا آورده است

گریه و آه و فغان و نا لها کار من است
بر سرم شور بنون بهنگا مها آورده است

و ا من چو گیسو بروی آتش شوم نم زند
تا که قاصد نامه آن آشنا آورده است

زخمهای کهنه دل از سر نو چاک شد
بوی مشک زلف او با و صبا آورده است

میرسد ناصر ز راه دورای نورشید
بهر جا که آواز تو شنیدم
بیت تیغ خنجر خنجر
فاطمه حسن

<p>درجہ مکتبہ مکتبہ</p>	<p>صفحہ آئینہ دل رونما آورده است</p>	<p>درجہ مکتبہ مکتبہ</p>
<p>خارخار مژغات در گبری نیست که میت لاله رویان جهان آله رخسار تواند من ندانم که دل او چه بلا سنگین است بعد عمری دل پستاب قتل انداخت نامه ام یک سر سوزناز کبوتر نه کشت نه همین آئینہ حیران جمالش باشد کاسه زانوی من جام جهان بین شده است بقصایر که طرف گشت سلامت نرود دیدہ مورمن از فیض قناعت سیرست تا بخورشید همین قطره شبنم نرسید</p>	<p>دو دگیسوی تو در هیچ سری نیست که میت مایل سر و قدت خوش کمی نیست که میت ورنه در ناله زارم شری نیست که میت در خطا و رجبت خبری نیست که میت طایر شوق مرا بال و پری نیست که میت محو نظاره او دیده و رنی نیست که میت که دروازه همه عالم خبری نیست که میت زخمی تیغ حوادث سپری نیست که میت ورنه در جوان سلیمان شکری نیست که میت و اصل مقصد خود چشم تری نیست که میت</p>	

عالمی در خم زلف تو بود سرگردان	گوی چو گان تو شیخ سری نیست که نیست
ادب عشق مرا منع حسریداری کرد	ورنه در کینه من سیم وزری نیست که نیست
شمع گریان بعبج سوز و گدازی گفت	ور در سر لازمه تاج سری نیست که نیست
ترسپت یافته ماه تو باشد گلها	پخته بر تو مهرت شری نیست که نیست
هیچ دل راز کمند تو را نمی نمود	بسته رشته زلفت گهری نیست که نیست
نه همین فاخته از شوق سراپا چشم	واله سر و تو صاحب نظری نیست که نیست
پنوتوصیا و سبک دست ندیدیت کسی	هفت تیر نگاهت جگری نیست که نیست
در خور حوصله هر کس شری می چید	ورنه در باغ سخایت شری نیست که نیست

منع بجز این حال
می بیند خلوت خاموشی نیست
زیب بابت

جبهه سالی در حافظه همین با صراحت
سنت خاک و دش بر بصری نیست که نیست

نزل است قمع من
عابد از عجب برون با کجاست
جیب که سرده از

هر گره را اگر گشت نمی هست

هر کجا غنچه صبا نمی هست

در سر بر که نیست نشسته عشق
 گرچه شاهان گیسوی دانه
 بفریب جهان مرواز دست
 با سبک سیرینی که دارد
 تو گران خواب بوده و نه
 شمع فانوس امین ست زیاد
 هر کجا جلوه میکند آن گل
 نیست اظهار مدح حاجت
 میداد گنبد سپهر صرا
 ندهد رخصت طپیدن دل
 صبح از غمیش فرشته خورشید

کاسه پوچ پر بهوائی هست
 فقر را نیز کسب ریائی هست
 طرفه حسن غلط نمائی هست
 در ره او شکسته پائی هست
 همه کاروان درائی هست
 حسن محبوب را بقائی هست
 و نظر بر باغ دلگشائی هست
 لب خاموش را نوائی هست
 اینچنین خانه را خدائی هست
 کار با یار سیرائی هست
 در تقاب فنا بقائی هست

	<p>هر که را شوق زنهائی هست ورنه این شت رافضائی هست همچو آئینه خود نمائی هست بعد ازین مانع و لکشی هست تا که آئینه اصفائی هست شاهد صدق من خانی هست</p>		<p>نیت با خست که در عشق پای سیرت بخواب سنگین هست بردل صاف هر که شد مغرور بقفس مرغ آتش ناچر شود رو برو می شود پیک کویا یار گر مست کست خون مرا</p>	
<p>عشق که در هیچ چیز نیست در حال بیسود و زینبید خلوت خاص زینب زینب نیست</p>	<p>ناصر از خل حضرت صفت بر سرم سایه جهانی هست</p>	<p>عندل از زینب نتایج مراد صواب بر زبان که خجسته در وقت شمع</p>	<p>هر شبی که هست نظر بر لقای تست زنجبیر بند حلقه زلف رسائی هست از پرده حریر دل من قبای هست</p>	<p>ذرات کاینات بجز از هوا می تست دیوانه که سلسله آسمان گسست هر جامه نیت لایق اندام نازکست</p>

روشن گهر مضائقه را جان نمی کند
 در خویشتن نظاره صد باغ می کند
 تأخیر چیست این همه در جلوه ای پری
 خوابشید وحشی ما را بدام خویش
 پروان بر آرزو چهره خود از نقاب شرم
 در گوش میرسد بمن از بند بندنی
 هرگز بخواب عیسی مریم ندیده است
 شبم ببال جذبه خورشید می پرد
 تدبیر احوال مقتدر کرده ایم
 آن را که باز چشم بصیرت نموده اند
 نازد که شمس که نهالان باغ رست

هر شب نمی که تهست فدا در بقای هست
 هر غنچه دلی که به بند قبا هست
 آئینه خانه دل عاشق جا هست
 گیرایی که در نگه آتش نا هست
 این گوهر گمانه دل و نما هست
 هر پرده را نوای دگر از نوای هست
 این چاشنی که در سخن جانفرای هست
 بی اختیار رستن من هوا هست
 ما را چه خست یا ربودای را هست
 در هر کجا که می نگر دجلوهای هست
 تعلیم جلوهای قد خوش ادای هست

ناصر غریز در نظر اهل بنیشت
 پنجم تو تیاست اگر خاک پاست

ما را هجوم داغ به لشکر برابست	اقلیم دل بکاک سکند برابست
و شام تنخ از لب میگون آنکجا	در کام ما بساوه احمد برابست
بیدست و پانی که چو نهم نصیبست	از جذبه های مهر به شهپر برابست
دریای حسن را گهر بی بهاتونی	زلف معطر تو به عنبر برابست
در چشم حق شناس نبوده است قیامت	ما را اسفال کهنه بساغر برابست
سروئی چو تبار بهشت مستقامست	چاه دقن بختیمه کوثر برابست
آن شمع را که سیر بود از حیات خود	سوج دم یح به صبر برابست
از سبیل این بجا رخا بد درشت اند	گر تو بهام به سد سکن در برابست
در یادلان تمیز بختش نمکنند	کف در کف محیط به عنبر برابست

<p>شکینی حیات بنگر بر ابرست این دانهایی یک بگوهر بر ابرست مکتوب من بیا که بر تر بر ابرست این گنبد سپهر به مجهر بر ابرست این دانهایی اشک با غر بر ابرست</p>	<p>زین بحر خیال فنا کی توان گشت در چشم هر که سر ز خاک قناعست پرواز می کند بسوی یاز خوشوق دلخای خلق سوخته چون آید پسند دریای آتش است دل من عشوق</p>	
	<p>دست نوازشی که نهی بر کسی ناصر بر دوشتر با فیر بر ابرست</p>	
<p>از شکوفه شانها آشفته دست آمده است همچو طوطی سبز با کیم گجفت آمده است نرگس از خواب عدم یک چشم بیدار آمده است سرو با چون قامت خوبان برقرار آمده است</p>	<p>ابر با اسال پرستانه رفتار آمده است صیقل مهاب لوح خاک را آئینه کرد از دم عیسی نصیبی هست با باد صبا بای آن باشد که قمری فرش سازد با</p>	

بچو طوطی طالع سر سبز دار و غنایب	غنچهها از خنده شیرین شکر بار آمده است
از خروش رعد جوشد ناله زنجیر	ابر با چون فلیهای مست سرشار آمده است
دامن هر آرزو پر شد ز گوهر چون صدف	ابر در یاد دل ز بخششهای بسیار آمده است
نگهبان گلها سلیمان دار بر تخت برادر	درفضای دلکش بستان برقرار آمده است
سیر جوی شیر مهتاب ست شیرین بجای	یاسمین با دست و دامان شکر بار آمده است
غنچهها از اوج میساید که بر آسمان	مانع سیر چمن کس نه دیوار آمده است
از گرانجانی ست گردستان گردید	ابر برای کوه پیکر کبک قرار آمده است
موسمی آمد که پیران میشوند از سیر چون	صبح با دستار سرخ طره زرتار آمده است
از ریاحین فوجها دار و بنحو دمیجها	باد پا از باد و شلخ گل علفدار آمده است
سایه های ابرو دار و ناز بر بال بها	با سعادت این بهار خرمی بار آمده است

کام جان شیرین کند حرف حلاوت پریش

گلک نما صیرون فی شکر کربار آمده است

گل نمیدانم درین گلشن چه مقدار آمده است	زنگ چون مینای می سپردن دیوار آمده است
بادستان مبارک اینچنین ایام خوش	ساغر گل از شراب عیش سرشار آمده است
سینکد صبح بهاران کسب فیض از روی گل	هر که چون شنیم سراپا چشم پیدار آمده است
گلشن از شوق که بچشم تماشا گشته است	در نظر مرقان شوخی خار دیوار آمده است
شاید آن گلگون قب سوغم تماشا کرده است	زنگ دیگر برنج گلشن پدیدار آمده است
با صبا بوی که آمد صبح کر شوق سماع	سر و پا گوئی چندشها بر فشار آمده است
خانه تقوی خراب البته میسازد شراب	سیلها از هر طرف از لیکه سرشار آمده است
گنبد زلف که چیده است در باد بهار	ابر لا چون حجر که آهوی تانا آمده است
سرگروه پردا نوروز باشد در عاق	پادشاه را گهای هند طهار آمده است
نوبهار و راگ ملها رست هر جا بشنوی	مطربان در گلو گوئی که چون بار آمده است

هر چه خواهی ز نشاط و عیش تا صبر میدی

کاروان فصل با مان بسیار آمده است

از چشم یار خدیش قرغانم آرزوست

فرمان بوسه که چه ز خطش گرفته ام

ای طول انتظار مکن دیده ام سفید

در کشت زار تخم میدی نشاند هم

چون گرد باد قرص ز پتایی بنون

این امتیاز نیک و بد خلق تا کی

امروز دست و تیغ که در جلوه آمده است

تا چند پرده واری داغ جگر کنم

زین بوستان که جای اقامت نبوده است

زین تیغ تیز ز جسم نمایانم آرزوست

حکم جدید از لب خست دانم آرزوست

کیبار دیدن رخ حبا نامم آرزوست

امداد از دو دیده گریانم آرزوست

در دامن وسیع پیا نامم آرزوست

آئینه وار دیده حیا نامم آرزوست

بر روی سینه زخم نمایانم آرزوست

مانند صبح چاک گریانم آرزوست

مانند سر و چپیان دانا نامم آرزوست

گستاخیم معاف کن ای شاه چشم نشان
چون مورد دست بوس سلیمانم آرزوست

این تشنگی ز هیچ عتیقی نمیرود

تا صحر کین لب جانانم آرزوست

نور ایمان من علی ولی است

دین و ایمان من علی ولی است

باغ وستان من علی ولی است

ابرا حسان من علی ولی است

مهر تابان من علی ولی است

جان و جانان من علی ولی است

گل خندان من علی ولی است

سر وستان من علی ولی است

راحت جان من علی ولی است

بگفت پاسبی مصطفی سوغند
سلطان علی الدین

چسیت جنت نمی شناسم

گشت امید من از دست

ناز غورشید شبنم وارد

سر و قمری و شمع و پر نور

بلبل بوستان قدس منم

قریم ناز می کند بهما

دل من محفلی ست نورانی	شمع رخشان من علی دلی ست
از دو چشم تمام اعجازش	نرگستان من علی دلی ست
بادو گیسوی عنبر افشانش	سنبستان من علی دلی ست
از خط سبز و عارض رنگین	گل در یحان من علی دلی ست
با سلیمان چپ کار مو مرا	شکرستان من علی دلی ست
بهیچ غم نیست هر کجا فرم	که نکهبان من علی دلی ست
چه غم از دزد نفس کا و کشیش	حرز ایمان من علی دلی ست
چشم بد دور با و از بزم	جان من جان من علی دلی ست
بهیچ چیز دگر نمی دهم	من از وزان من علی دلی ست
از گزند علل مصون گشتم	بسکه درمان من علی دلی ست
طوطی ملک من شکر نیست	شکرستان من علی دلی ست

چمن شانست مومن نماز

که سلیمان من علی ولی است

همدم مصطفیٰ علی ولی است
صلواته علیہ و آله و سلم

شمع راه هدیه علی ولی است

سر و آب بقا علی ولی است

مقصد انما علی ولی است

مورد هلاقی علی ولی است

درد باراد و آسای علی ولی است

بحر فیض و سخن علی ولی است

خضر قصد نما علی ولی است

آشنای خدا علی ولی است

نائب مصطفیٰ علی ولی است
صلواته علیہ و آله و سلم

گل بانج و نعل علی ولی است

پاک از جبرس آمده دوش

من کیم وصف همشکنم

در موندان با و رجوع کنید

کمان جود و معرفت مست کرم

هر که شدید روش سید بجا

ناصر از کار بسته فکری نیست

لبیکه حاجت روا علی دلی است

دارم دلی که خسته و پمار چشم است	بی خود ز دور ساغر سحر چشم است
دل راز دست شیرکاران زوگا	برون بیک کرشمه همین کار چشم است
زان درد اخذ که سرایت کند بپیر	پمار شد کسی که پرستار چشم است
با حشیان معامله آسان نبوده است	از خود رسید هر که گرفتار چشم است
مجنون صفت بکوه پابان بگوش است	از خود رسید که طلبگار چشم است
چون گرد باد قص کنان میرود بدست	سرگشته که مست و مهوای چشم است
در هیچ شیشه ظرف چنین می نبوده است	این یاد بای تند که در بار چشم است
در نشئه شراب کجا یافت می شود	کیفیتی که در می پر کار چشم است

سیار خوش نگاه بتان دیده ایم ما

ناصر غر در غمره سزاوار چشم است

دل ز ما برده هست بی پروا
 این همه شوق من جذب گنج است
 خوب رویی که خنجر زانوست
 حسن او را تعیسی نبود
 فرحتی هر یکی بخود دارد
 شبنم پاک در کنار گل است
 نیست از ضعف هیچ پڑائی
 بسکه از خویش گشته غامی
 ما و مینا و دور سانغی
 نیست در بهر دلی ز درد و آهی
 چشم بینا اگر ترا باشد

این چه طور این چه طرازیست
 شبنم از بال مهر سر بهو است
 نقش یوار و صورت دی است
 پیر تو آفتاب و همه جاست
 چغندر عینم خوشین چه جاست
 خیره دیدن بسوی حسن جاست
 آه در راه عشق همچو عصاست
 بند بندم بان فی نبوت است
 زاهد و سبجه و عصا و رد است
 بی اثر ناله اش حق باک است
 جلوه حسن یار در همه جاست

عقل را راه نیست در خروش	دل هر کس که عشق را ماوست
کف پیمغر خابج افتاده است	دُر پر مغرور دل دریاست
کشته او بخرمن رسید	آب شمشیر یا آب بخت
بعد هر گریه خنده باشد	غم امر و زشادی فردا
پر خذر باش از تماشایش	چمن و هر پر گل رعناست
عشق را کارهای بوجبت	واله محصور دیده حرم باست
جلوه گر هر کس که نشوخت	خون من پایمال میجوخت
دست ماگر چه کوتاهست چه غم	دامن زلف آن نگار راست
اگر از چهره پرده برداری	گوهر دل بر سم روی نماست
چشم نامحسوسان اثر دارد	عاقبت حسن از شرم و حیات
هر که آمد مقابلش جان داد	راستی آه ماچو تیر قضاست

پیش جولان آن رمیده توال
 کور باطن چسپرا نخواهد بود
 هر که عقل نیست گمراه است
 اگر تواز کنج دل شوی قیفت
 خبر از حال مانسی گیرد
 شمع و پروانه و گل و بلبل
 صحبت عشق و دل چه خواهد شد
 هیچ از عسلم بهره اش نبود
 نه فلک حلقه و اراقشاده است
 ای جفا جو شنیدنی دارد
 عود از بوی خویشش منفعلیست

عرصه نه سپهر تنگ فضا است
 دیده هر که جانب دین است
 پر تو عقل شمع راه هدایت
 خوش فضا تر ز دامن صحر است
 چه قدر مست ناز و بی پرواست
 هر کی را بهر کی سود است
 باد و پر زور و نازک این میناست
 هر که را بر کمال خود دعویست
 نیزه قاست که حلقه رب است
 شکوه از عاشقان اگر بچاست
 آه من هر کجا که غالمیست

گریه و آه و ناله حاجت نیست	در داز رنگ روی مایست
گریه پرسی ز حال ما چه عجب	نظری شاه را بحال گدست
چهره و لببری که من دام	گل خوش رنگ بوی مانع وفاست
و اصلان را هب نمینهند	در حرم کی تلاش قبله نمات
چشم بد و رویدنی دارد	چو تدر جامه در برش نیست
دسته سنبلیست گیسوت	خط سبز تو عنبر ساراست
میند بر صفت حد و تنها	هر کرا میتی ز شیر خدست

سرشایان فرو نمی آرد
ناصر از بندای آل عباست

زین بوی دل آویز که همراهیست	پیدا است که با سنبلی زلف تو ندیمت
از سوزن مرگان تو شد سینه شبک	وز تیغ نگاهت دل چپاره دو ندیمت

از موج حوادث بر شور نیاید
 ای مهر جهان تاب سری بر زائق کش
 نخلی که برش نیست بود خاک گلستان
 این سوخت جان بر سر کوتینوش سست
 در دل نبود غمیر تو لای تو هرگز
 هر چند که خط سر زده زان طرف بنا گوش
 مغزی که گرفت از کام است غفلت
 از فتنه آن خطاسیه کار مهید است

طبعی که چو دریای گران عالم سلیم است
 انوار جمال تو شفا بخش سقیم است
 ز بهار مکن خواهش آن زن که عقیم است
 چون داغ که بر برگ گل لاله مقیم است
 دانند که این راز خداوند علیم است
 ما را بر زلف تو پیوند قدیم است
 بی بهره دیرین باغ ز انفاس شمیم است
 کاین گرد و غبار از اثر فوج غنیم است

ناصر پدیر یاس ز عصیان توان زد

امید بی دار که الله کریم است

سجده گاه دو جهان حضرت ویشان

کعبه صدق و صفا خلوت درویشان

حق نما آئینه طلعت درویشانست	محو دیدار چنین قوم ز جان باید شد
سرو گلزار بقا قامت درویشانست	آفت بلام خزان دست بطوبی بنمزد
چنتی هست اگر صحبت درویشانست	خاطر جمع و دل شاد و فراخی دارد
فارغ از هر دو جهان همت درویشانست	صدید عفتان بود صعو و تیهو هم گز
کاروانی که باو همت درویشانست	ره بسر منزل مقصود تواند برن
هر که را نظر حرمت درویشانست	می کند حضرت حق محترم هر دو جهان
بر دل و دیده من منت درویشانست	چشم امید ز دنیا و ز عقبی بستم
قدرتی هست اگر قدرت درویشانست	بخشش هر دو جهان بخشش او بی شد
کیمیای نظر حرمت درویشانست	سنگ را آنکه کند لعل به یک چشم زدن
فارغ از چون و چرا صحبت درویشانست	از نفس خانه آئینه مکرر گردد

خادم خواجه شیراز بجایم نماز

عزل و انزوا
خارج از اجتماع
نیست

مایه محشمی خدمت درویشان است

بعد از انچه
از این نظر از انچه
است

آهیم از بهفت آسمان بگذشت
یا چون جلوه کرد پیش نظر
هر که شد آشنای گوشه دل
یا پر کار روانه و دل ما
از نظر با گذشت فصل شب
لذت زندگیت آگاه هی
سیرسد بوی پیر بن بشارم
باوازد و فست و محبت محو
ذوق حور و قصور زاهد است
نیست رنگ ثبات عالم را

از انظر

این خدنگ از دل نشان گذشت
کار از دهم و از گمان بگذشت
از تماشای بوستان بگذشت
انچه بر ما ز امتحان بگذشت
همچو تیری که از گمان بگذشت
حیف عمری که رایگان بگذشت
میتوان یافت کاوان بگذشت
هر که از یاد دوستان بگذشت
عارف آنست که چنان بگذشت
هر که آمد ازین جهان بگذشت

<p>از تماشای این آن بگذشت آن بهائی که ز بهمان بگذشت</p>	<p>هر که احشتم حق شناسی هست هست خاص گوشه گیر آنست</p>
<p>ناصر این حرف خوب موزونست که بعد شوق بر زبان بگذشت</p>	
<p>دل شد فکار و نیز چو دل شد فگار دست بر نبض من طلیب مننه زینهار دست یک دست چه بود من ارصد نه ار دست آنرا که کشته است گره غنچه وار دست ناحق گذاشتم بدل پیقرار دست از سعی و اهتمام تو هرگز مدار دست مانند شانه بودی اگر صد نه ار دست</p>	<p>دست و دلی کجا که کند کس بجار دست دارم بتی که دوزخ ازان میکند حذر گر شد فکار شانه آن زلف می کنم چنین گل مرا و چه از بوستان عشق از حیل آفتاب نمی ماند از طیش طالب بجد و جبهه بطلب بر روی از راه شوق در حسم آن زلف می زوم</p>

از بھر شرستن مایل بود چو گرز	از بخل هر کرا که بود غنچه وار دست
خواهی که نام یک تو تا آسمان رسد	چون ابر ز آستین سخاوت بر آردست
رشک بچار برگ خزان دیده اشم شود	گیر دگر ز لطف مرا آن نگار دست

از ذره پروریت بخورشید این شهرت	از غزل
ناصر تو از غریب نوازی مدار دست	از بیت پنج گانه از چشمت بهر سخن

نفرین بد ز تو هر کس که زباندان گلست	سر بسبر و عده تو همسر میان گلست
خند لبی که دلش بخود و حیران گلست	سرت پر چو کشد سیر خیا بان گلست
هر سر شاخ ز گل شعل روشن داد	میتوان سیر چمن کرد چرخان گلست
بهر محفل و کاشانه سپهر و گرت	دیده بلبل ما شمع شبستان گلست
اگر آشفته و ماغ من سود از دود	موج باد و سحر زنی لف پریشان گلست
میتوان غوطه زدن در ل دریای شرب	کشتی توبه شکسته است که طوفان گلست

در بچاران نشود تیره جهان بی خورشید	شمع روشن بچرخانست ترابان گلست
جبهه و اطربا انگیز بود و محبس	عشرت افزای چمن چهره خندان گلست
آسمان نیست توان یافت که دودست از آن	اخگر ما که نخلان در ته دامان گلست
جوش گل روی زمین کرد مسخر یکسر	تا نظر کار کند وسعت دامان گلست
شونخی رنگ بشمعی ست که پوشیده شود	دامن شنجم ما کرده نگهبان گلست

کلک جادو رتم ناصر نگین سخنست

عندلیبی که درین فصل شناخوان گلست

ای فروغ زخت از مهر جهانگیر ترست	جلوه حسن تو هر سو نگرم در نظرست
از تر از و چو رود پله از کار افتد	نسق کار جهان در گردن خیر و شرست
بر که ویران نشود کی رسد آبادی را	شاخ را تا بهوس برگ بود بی ثمرست
بی نیاز نیست دوائی که نظیرش نبود	فکر اسباب جهان مایه صد درد و سرست

شعله از رخس و عاشاک بین بال و پیرست	شده آمیزش من باعث رعنائی تو
سهل چون میوه خود رو و پیر بی پیرست	قیمت حسن قرون از شرف تربیتست
شانه زلف اهل دست و عای سحرست	دامن شب نتوان داد و غفلت از دست
چشم نمناک و لب خشک مرا بحر و برست	حاصل وی زمین عشق بمن بخشیده است
بی تکلف دهن شگ تو شگ شکرست	در سخن لب بلب از جوش خلاوت چید
هر که چون لاله دل سوخته خونین بگریست	نمک افشاندن این چرخ مستمگردند
زلف او بیشتر از بیشتر آشفته ترست	گرچه آشفتنگی سنبل گلشن دارد
ارتباط من و دلدار چو شیر و شکرست	جوش یکرنگی ما طرفه لطیف افشاده است

عسل	انجلی می کشم از ابل تجرد در راه	چندت
درین دشت زلف است در جیب	دامن سعی چو گل گرچه مرا بر کمرست	چشمه نیاز زیب و زینب
و ده		نیب

فامت سبز قبائی بخرام آمده است	تیغ پر زهر برون تا ز نیام آمده است
-------------------------------	------------------------------------

کارا در روز شب این هست که سازند
 هست پروانه من منتظر جان بازی
 آنچه از سیل بهساران گذر و بر پل
 شام خط بهش و دود دیده است دین
 میکند دل چو ثمر بخت شود اگر گزاف
 بسافر نبود روز شکستن گنجی
 خود بخود می چکد از دیده مینامی تا
 دیده پاک ترا از شبنم گل میاید
 جانب ماتو اگر نامه نویسی چه خوش
 و اخباری که هم از سر نو تازه شده است
 هر کرا چو تو عسکری بکنی عزم

زبان

مردم چشم ترا عیش مدام آمده است
 شمع رخسار برافروز که شام آمده است
 بر من از جلوه آن مست خرام آمده است
 آفتاب رخ او بر لب بام آمده است
 بسته باشاخ دل میوه خام آمده است
 میتوان کرد سفر ماه صیام آمده است
 چشم مخمور تو تا بر لب جام آمده است
 بهوس دیدن آن وی حرام آمده است
 نینه وصل بعشاق پیام آمده است
 نگهبان زلف که دیگر بشام آمده است
 در وطن صبح باد مهر شام آمده است

چه شود کام روایم بشوی از نوشی	جام را از لب تو کام بکام آمده است
منزل ایت ز تیغ خنجر سعدی و خنجر	ناصر از آه دل ما به بیابان جنون کوه چون کبک دری است خرام آمده است
آباد ترا زادی دل ملک نمیست ما را نرسد چون و چرا در عمل صنم جز اینکه بنجا طر نسد در پنج و لالی سر سبز شد از گریه ما مزرع میهد در گرد کسادی نقشه چون گهر من ای دای بر آن کس که قدر از نظر هر جا صدنی هست و هنر باز نموده است کردیم بکل ما بتو چون از سر رغبت	گروست و بد خوشتر از این مصلحتی نیست هر فعل از و سر زده بی مصلحتی نیست از صحبت با جنس دیگر منفعتی نیست ما را ز سخا بی نظیر محرمی نیست با هیچ خریدار مرا معرفتی نیست هر جا که رود پیش کسی نمر نیست افسوس به ابری نظر مکرمتی نیست بی صرفه بزن تیغ که اینجا دمی نیست

از کوفتن آهن بر دست چه حاصل	نا اهل بود هر که بر دست برتنی نیست
از تلخ توان یافت که شیرین لذیذست	در وی نبود گر غیر از عافیتی نیست
منزل پست تنگناگاه بسوزانل نیست	ما صبر تو کن گوشش و سببی که پیاپی از خلق نکوهش و خوشتر صفتی نیست
غرقی پیش خدا خواهی داشت	گر توان از گدا خواهی داشت
گر چنین پائی فنا خواهی داشت	مخلصان را بخواهی داشت
پا بکشی یا ز سر پا بگذر	چند در خوف و رجا خواهی داشت
یک گذر جانب مشاقتان کن	تا کجا با محبت خواهی داشت
دور از اضاغ نخواستد برون	نگهی گرسوی ما خواهی داشت
شبهتی نیست که نیکو باشد	هر چه بر ما تور و اخواهی داشت
بیقین قافیه سالار شوی	گر خست از رفا خواهی داشت

زود در کعبه مقصود سی	گر ز دل قبله نما خواهی شست
گر تو امر و رشوی پاک حساب	چه غم از روز جزا خواهی شست
ره بنزل نبری چو تو قدم	در پی راه نما خواهی شست

غزل دینیت چو کلاه زینبار کز چاشنی بچه	ناصر از خدمت شش گهران چشم بر دست عا خواهی دشت	سج اول و آنکه در سبب شش سبب و زینت سبب
--	--	---

پای کوبان بچمن شیشه بدست آمده است کافر عشق تو هر سوخت چشم سیاه پنج دوستی ز رویا و تو از خاطر خود نمایی تو بر هستی موهوم خطا چه خیال است که از جور و فساد شسته شود هر که در خانه زین دید سوارش دشت	گیرش شگ آفر خوش گشت آمده است که ز رخسار تو خورشید پرست آمده است درم نقش ترا خوب است آمده است هر که چون ذره نمونیت هست آمده است بعد عمری سرفراز تو بدست آمده است و نگین خانه بختی نهشت آمده است
--	---

ایں از صدمہ سیلاب حوادث پیش
مال مست و شلائین و غنجان مشب
مطلب قوت رفا رز شوق ناقص

غم مخور گر سردیار تو پست آمده است
بمراود دل من یار بدست آمده است
چه کند سیر سیاهی که شکست آمده است

عزیز دوست شیخ عزیز احمد صاحب

ما صرام و از ان شوخ ربودم بر
نقش هر دو بر آن لب پشت است

والسورہ بنی نجر
میں سے پہلے
میں نے

دماغ دلم بجه درخشان برآید
 ملک وسیع دل که از دور چشم به
 خونی که می چکد ز دل چاک چاک
 آتشکی معن ز سرم کرده است گل
 روشن بود که سرمه عرفان کشیده است
 چون خضر من طفیلی اسکندر می نیم

چاک جگر ببح بھاران برابست
ہر گوشہ اش بلک سلیمان برابست
ہر قطرہ اش لعل بدیشان برابست
دستار من زلف پریشان برابست
در دیدہ کہ قطرہ عمان برابست
چشم ترم بچشمہ سیوان برابست

هر شبنمی که گل و دیش جای در کخا	در دیده ام بقطره نیسان بر ابرت
در بی دریغ بخشی نیسان تمیز نیست	نزد سخی طعنیلی و همان بر ابرت
هر بسلی که تن بمقام رضا و ده	در چشم او قفس بگلستان بر ابرت
زان چهره لطیف که میریزد این ق	هر قطره اش بگوهر سلطان بر ابرت
اثر فیض حق ز شمس میکند فرل	فصلی کجا بموسم باران بر ابرت

عندل بخت بدینچرخ دوردم بر سر آشنایان	ناصر بیا در لعل تو آهی که کشند	درست بخت بدینچرخ دوردم بر سر آشنایان
بخت بدینچرخ دوردم بر سر آشنایان	بایچ و تاب سنبل و ریچان بر ابرت	بخت بدینچرخ دوردم بر سر آشنایان

از رخ نظاره من در تماشای گل است	تا که پیش نظر باشد چه پروای گل است
بشاید باغبان فصل بچاران و خزان	عند لیب مست و ایم تماشای گل است
فرمایند آرزوی سب و در خاطر بود	عند لیبا ترا بدل و ایم تمنای گل است
حسن را از شمع چشمان خط گه بانی کند	خار بست بوستانغ ز یغمای گل است

می‌کنبدی اعتنائی آنقدر گل اجز و	بلبل شوریده سپید انکاشیدی گل است
می‌فشانده جان در کف پای بهجا	در سر شوریده بهر کس سودای گل است

فکر	عشق پیدا میکند شکره از روی حسن	و در سر با چو سحره داد و پوره زینت
بیت بیخ از کاف و نجیب و هم پیش	رتبه گریست بلبل از زبالای گل است	در سر با چو سحره داد و پوره زینت

چشمشان که از خواب گران برخاسته	فکته خوابیده باز اندر جهان برخاسته
شاید افتاده است گل را که در طرف چمن	طرفه غوغائی باغ و بوستان برخاسته
بوستان پیرا چرا از رده خاطر می‌شود	عندلیب ماز فکرتش میان برخاسته
ارتباط ما برنگ شبستم گل بوده	کار ما و یار ما از امتحان برخاسته
نیست ظالم را ربانی از خواسته‌های ظلم	کنز بدت فریاد اول از کمان برخاسته
هیچکس یاری نمی‌برد ز حال یکدیگر	دوستان ریاض طبع و دوستان خاسته
جوش گل امسال در گلشن قیامت ده	طرفه شوری در چمن با لب بلبلان برخاسته

جلوه یوسف چشم اهل عرفان مید	هر کجا گروی ز راه کاروان برخاست
<p>من</p> <p>نیز دست در زنجیر پیوسته</p> <p>بیاورد</p>	<p>پیش پروانی ز بیل نیست یا صدر درش</p> <p>سر سیر شفقت ز طبع باغبان جاست</p> <p>صفت</p> <p>صفت</p> <p>صفت</p>
<p>نشانده ام ببلغ دل خود نهال دوست</p> <p>بی مثل و بی نظیر ز بس لطافت است</p> <p>آئینه ام ز زنگ کدورت برآمده است</p> <p>در آب میتوان بسوی آفتاب دید</p> <p>این ماهتاب را برخ او چه نسبت است</p> <p>پیدا است محو عالم تسلیم گشته است</p> <p>در دل خیال چهره او نقش بسته است</p> <p>عالم تمام روشن و پر نور گشته است</p>	<p>بوفی مگر رسد بد مانع از وصال دوست</p> <p>شوان در آب آئینه دیدن مثال دوست</p> <p>تا کرده است جا بدل من خیال دوست</p> <p>بی پرده مشکل است نظر بر جمال دوست</p> <p>نقصان پذیر نیست مه با کمال دوست</p> <p>یکسان بود بجز که جمال جلال دوست</p> <p>ما را همیشه هست میسر وصال دوست</p> <p>از نور آفتاب رخ بی زوال دوست</p>

نشو و نما می باز ظهور صفات اوست	گویا شده هست خلق ز حسن مقال دوست
نازم بحیرتی که مراروی داده است	در عین وصل بنخس برم ز اتصال دوست
هرگز حساب قطره باران نمی شود	پیرون بود ز حد شمردن خصال دوست
باتار ساز نغمه او کوک می شود	طنبور وار بهر که خور و گوشمال دوست
پوشد اگر عیوب ز لطف عیمیم خویش	بر پشت پاست چشم مرا ز انفعال دوست
مارا در قبره رمال کار نیست	وا کرده ایم مصحف فرخنده فال دوست

ناصر سوز حیرت چه پرموده کرده بود	جان تازه شد مرا نسیم شمال دوست
----------------------------------	--------------------------------

پنجم گنجد و گلزار نمیدانم چیست	خار بی گل گل بی خار نمیدانم چیست
عاشقم مذہب من مشرب من هست اگر	رتبه سبجه و زنا نمیدانم چیست
هست مینای می ناب من آنقدر سا	ساختن خیر لب یار نمیدانم چیست

تا کجا شکوه ازین خواب گران بنگنم
 سوز و اندوه جهان در نظرم هر دو یکست
 بی رخش در نظرم تیره جهان گردیده است
 خون ما ریخته و تیغ کبک استاده است
 عمر با گرچه بودی بس نون گردیدیم
 بھر گل جور و دصد خاک شد بلیل مست
 نعمت روی زمین نر کند چشم حریص
 جز گاهی نبود هیچ گناهی و گرم
 چشمه آئین خپوش نموده است گر
 بسکه چون جامه شد از گریه بسیار سفید
 پنخود از جلوه ممانه او گردیدیم

چشم پنا دل بهش یار نمیدانم حسیت
 خنده غنچه و سونا نمیدانم حسیت
 فرق در روز و شب تا نمیدانم حسیت
 مطلب آن بت خوشخوار نمیدانم حسیت
 ره این کوچه و بازار نمیدانم حسیت
 عاشق طعمه اغیار نمیدانم حسیت
 قافم من کم و بسیار نمیدانم حسیت
 سبب بخشش بسیار نمیدانم حسیت
 خواهش خطاسیه کار نمیدانم حسیت
 فرق در دیده و دوستان نمیدانم حسیت
 خنده کیک یکبار نمیدانم حسیت

<p>در صورت بدر خجسته تینیا دارا گلاب از دینیت</p>	<p>اگر این صید نیفتا و قبولش نماند وجه دل بردن لدا نمیدانم صیت</p>	<p>عنبر بنی نیت و تنج سرکار و خجسته</p>
<p>هر سطر او پرشته گوهر برابرست چاه دقن چشمه کوثر برابرست مارا هجوم آه به شکر برابرست امروز در جهان بسکندر برابرست مارا دلی که هست با خگر برابرست زلف خوشن مشک و عنبر برابرست خال سیاه چرده عنبر برابرست نخت دلم به لاله آه سر برابرست از لای عنبری بصفحه سطر برابرست</p>		<p>مارا خط نگار با فسر برابرست رویش ز چشم زلف ز لب گلشن بهشت درد و غم فراق چه شد صف کشیده است آن را که هست آئینه روئی پیش چشم این عود سوز سینه ما سر و چون شود خوشبو شام جان دل از بوی او شده است رخسارش از هجوم عرق بحر موج خیزد گر دیده است داغ بنون خبر و پیکش کا هید بکه پیکر من از غم فراق</p>

این غنچه دمان تو شگ شکر بود	هر حرف او بخت مکرر بر ابر است
محبوب عاشق است ز محبوب هر چه است	دشنام تلخ یا رشک بر ابر است
رنجی که میسر در رخ عاشقانه ام	در راه اشتیاق بشهر بر ابر است

مطلع
در

ابروی او به تیغ و خنجر بر ابر است	مرغان او به تیر و نهشت بر ابر است
خطی که سوی زلف رسایش نوشته ام	هر سطر او بطول بدست بر ابر است
تا خورده است تیغ تو سانه گشته است	خون دلم بباوه احمد بر ابر است
ابروی او ست تیغ بزهراب داؤد	مرغان چشم یار خنجر بر ابر است
زاهد مکن نطنج را شش که بسجند	گر تو بهات بسد سگمت بر ابر است
تکمین بی نهایت سنگین قاش	از بحر سیل بساوه بلند بر ابر است
دل سوخت با جگر چه غم سوزین را	عود و سپند هر دو مجمر بر ابر است

بال و پرنظاره نطفه ارگی بخت	رویت با قتاب منور برابر است
باماه نسبت رخ جانان غلط بود	آئینه کی بخشش مگذر برابر است
خواهد زریل جلوه مستانه اش شکست	گر صبر دل بسد سکندر برابر است
از گرمی پرش بجز آتش آمده است	با طایرم گلو که سمت در برابر است
این جوش اتحاد که در حسن عشق هست	ظاهر بود بشیر و بشکر برابر است
هر تنخ و شور میرسد از جانب حبیب	در کام ما بشهد و بشکر برابر است
از آفتاب پیش بود فیض عام ما	در چشم ما گدا و توانگر برابر است
در پیشبار و دین تنهایی شکار	چشمیت به پردی غضنفر برابر است
افتاده ایم تا که ز گلزار احبدا	ما را نسیم صبح بصر صبر برابر است

منزل
چشمیت تیغ مر قتل اسلحه بخت و شانس

هر قطره عسرق که از انروی میچکد
چهره ما صبر را بدانه گوهر برابر است

چهره صبر را بدانه گوهر برابر است
از آنکه در غارت غافل از دست و پا میزند

در دبی در مان عشق من وای در دهاست
 جان مخروم بر غبت آشنای در دهاست
 اضطراب پقراری ابتدای در دهاست
 نیست جز جنس که دورت حاصل این غایکدان
 نی همین تنخوا دل من له خیر افتاده است
 رد دل جلوه عشرت نه بند و صوفی
 هر کجا باشد نمکزاری اعتراف میکند
 عواشش دیگر مرا از آستان عشقیست
 هر کجا باشد غمی آخبا اقامت میکند
 چشم پیروان تماشا میکند زنگ و قفا
 هر غم سختی که باشد جانب خود می کشد

ریزش چشم تر و کلفت نوای در دهاست
 لذت غم هر که داند مستلای در دهاست
 صبر و آرام و تسلی آتشی در دهاست
 مسکن ما وای ما مها نسرای در دهاست
 بند بند هم پیچونی پراز نوای در دهاست
 دیده مار و زو شب محلقای در دهاست
 دیده داغ دل ما مستلای در دهاست
 از در دولت سرایش التجای در دهاست
 دیده داغ دل ما مستلای در دهاست
 دیده غم پروران محلقای در دهاست
 این دل سکین من آهین بای در دهاست

این گدایان کوچه گردیها ز بیدردی کنند این دل چاکی که از دستم غناش رفته است نیز خم و شوق غمها نعره بل من مزید کاش گر باراشدی باین نعمت غنمی نصیب سطلبی دیگر و خا ط نیست از خط بد در و بر جا گرفت ادمیت می هر	بر در دل هر که بنشیند گدای در دها بی تکلف شانه زلف ساسی در دها تا کجا با در و در و غم اشتها می در دها بوسه سیب ز رخا نش شفا می در دها می کنم گر احتیاجی از برای در دها زنگ زر و چهره عاشق طلای در دها	
خسار نیست بیکوین غنای شایسته و در دها	بیکس ناصرین دولت با نوبی نصیب در و عشوق حسیقی کیمیا می در دها	خسار نیست بیکوین غنای شایسته و در دها
هر موج بشکر تو زبان است و زبان نیست آن مهر جها شتاب عیان است و عیان نیست حیف است اگر عمر بغضت گزانی	هر حلقه گرداب مان است و مان نیست در سینه هر ذره نهان است و نهان نیست این آب شیب بر روان است و روان نیست	

در پیرهن از بوش لطاف بس بدن	چون بوی گل از برگ عیانست نجانست
سرشته اینیم که آن جان جهان	از کعبه و تجنا نشانست نشانست
این خطاسیه کار تو جان چیتم کرد	گلبرگ عذار تو همانست همانست

ناصر تو فیهی خوراز و عده وصلش	آن شوخ پرده پیره بر آنست بر آنست
-------------------------------	----------------------------------

خیالش در دلم ما و اگر گشته است	پریزادی بینا جا گرفته است
وماغ هر کراسودا گرفته است	چو مجنون دامن صحر گرفته است
دبال دیده بنیا دورنگی است	دل از سیر گل رخا گرفته است
بخود هر زره دار و ناز خورشید	که برقع از رخ زیبا گرفته است
بملک بخودی مالک رقام	که دستم گردن بینا گرفته است
فلک فرسائی آنهم کن	خبر از عالم بالا گرفته است

بسان گردباد از زور سودا بغرلت آبروئی میتوان نیت ز جابر خاست تا آن هروقت کند روشن گهر سازش سختی غور و ناز چون تقسیم شد چنان من کوچه بنت عقل گریه سبک چون نشیند در دل بحر	غبارم دامن صحر اگر گشته است ازان دور در صدف نا اگر گشته است ز آهیم آتشی بالا گرفته است شرر جاد در دل خارا گرفته است رعونت آن قدر غنا گرفته است که دستم دامن صحر اگر گشته است گفت پیغمبر خود را و اگر گشته است	
منزل نیزه پست می بلور می بل بر زمره جبار	ص نمیدانم چه خواهد کرد ما دل از من طفلی بی پروا گرفته است	نور زده بانیستین
هر که با گلرخی دو چارشت هر که در راه اشطارشت	فارغ از جلو به چارشت عاقبت در کنار یارشت	

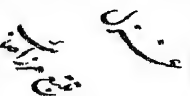


جسم خامی مرا کدر داشت	گریه کردم این غبار شست
هر که افشرد پا درین دای	خافل از سیر کوه بار شست
جرات چشم یار را نازم	ز شیر شیر آبدار شست
هر که بی صرفه ساعتی	تا دم حشر و فجار شست
دل تنهای من مصاحب است	تیراد در دل نگار شست
خط کافر گرفت چهره یار	بر دل عاشقان غبار شست
رحم بر حال غدیب نخورد	گل زرین معصیت بخار شست
می نشیند کلبه احزان	هر که بی یار در دیار شست
بی تکلف برنگ شب نم گل	پاک پین در کنایار شست
گلجی کرد بر دل زارم	ناوکش در دل شکار شست
عاشق از دوا غمهای سینه خویش	بما شای لاله زار شست

تیرمهرگان آن کسان ابرو	بر دل زار پشمارشت
------------------------	-------------------

بند شد دل بزل فدا

مهره من بکام مارشت

<p>چو ببل بنوق چهره گلبوی تست لیلته قدری اگر دار جهان گیسوی تست هرگز او دیدیم دارد و ناخ عشق تو بدل آفتاب گرم رواند رتلاشت قطره زن بال پروازش تو هر جا که تیری می پرز دیده مردم ز کثرت برغیزان می قند همه پیش چشم مانگ نشانی نیست تر نسا ز لب آب حاضر هرگز نشلم</p>	<p>کو کوی تسریع قیامت بجوی تست روز نوروزی اگر باشد بعالم روی تست آتش افروز دود عالم لاله خود روی تست ماه نور انعل در آتش بجست و جوی تست می کشد هر کس کمان ز قوت بازوی تست روشنی چشم از جامه خوشبوی تست سجده گاه اهل معنی خاک پاک کوی تست در شهادتگاه امکان شسته ابروی تست</p>
--	--

گزیرال آسمان سیرت اینجا را نیست	دشت دل پر گرد و دشت از دم همیست
 کعبه و تخته باشد سنگ راه سالکان قبله مقصود ناصر گشته ابرویست	 زیب ز زیبست 
که ام گل چین گوشه نقاب شکست دلی که آه ندارد دگران بخاطر هست ستاره ریز شود حسن گیران پیش شکن شکن شده از روی ل شکستنها جدا می تو همین ننگ خود نمایه است جواب داد و نیامد بزم من آن شعوخ بسین که سد سکندر درست استاده است بهر که دیده پناست محو او باشد	که شنم آینه بر روی آفتاب شکست بدوش بار بود چون گربا شکست چو آفتاب مد قدر ما به تاب شکست نه اینکه زلف تو از دست پیچ تاب شکست یکی به بحر شود چون سحر تاب شکست چه نیشها بدل من ازین جواب شکست بنای خانه دل کی زیل آب شکست پنجم آینه تها نه رنگ آب شکست

چه بهره یاب شود محتسب کرده چویش	دل شکست چو کس شیشه نثر شکست
<p>خداوند تعالی و ملائکه و ملائکه و ملائکه</p> <p>رسید پیری و ناصر بنو زنجبیم</p> <p>خمار خواب جوانی ناین گلاب شکست</p>	<p>خداوند تعالی و ملائکه و ملائکه و ملائکه</p> <p>رسید پیری و ناصر بنو زنجبیم</p> <p>خمار خواب جوانی ناین گلاب شکست</p>
<p>سو دیم باز ناصیه بر آستان دوست</p> <p>درد زده فره یافته ام من نشان دوست</p> <p>اوراق دل اگر چه پریشان نمودن</p> <p>دارم هزار شکوه من از چشم خون نشان</p> <p>دریغ جا اگر چه نمیگذران لطیف</p> <p>مارا بهوش آمدنی نیست بعد ازین</p> <p>این رتبه از کجا بحر میش بریم راه</p> <p>در حیرت نظاره اش از خویش فرام</p>	<p>آوردیم گوهر دل از مغان دوست</p> <p>از برگ برگ می شنوم داستان دوست</p> <p>شیراز به بسته ایم بموی میان دوست</p> <p>بر خاک ریخت خرده را ز نهان دوست</p> <p>باشد دل شکسته عاشق مکان دوست</p> <p>در کشیده ایم چو رطل گران دوست</p> <p>ای کاش گر رسم بسنگ نشان دوست</p> <p>نی صدر می شناسم و نی آستان دوست</p>

راه سخن ز خلق سلیمان بمور داد	من هم اگر شوم چه شود هم زبان دوست
عاشق همان براه طلب قطره سینزند	چون موج و بحر هست اگر همغان دوست
در خاک و غن طپیدن مار قصه غمست	تیری رسیده است بدل از گمان دوست
در صافی عقیده خود محو بوده ایم	ما را خبر کجاست زو هم دگمان دوست
فولاد هم ز آتش تیز آب می شود	آخر گداخت جسم مرا امتحان دوست
بر دشت دشت ناله چین بار میکنند	هر عقده زطره عنبر نشان دوست
کردن نگاه تند بعد از مروت است	بسیار نازک است گل ارغوان دوست
دست کسی بدامن نازش نمیباید	از دور باش حسن بود پاسبان دوست
ای قمریان بچشم تامل نظر کنید	در هر کجاست جلوه سروردان دوست
دورست از قیاس خیال دگمان و هم	این بدگمانی که بود در گمان دوست

نادر چه خوب صائب غفران بگفت

خداوند بختی که در این دنیا
کلیه غلظت نگه دارد
و در میان دستان

خداوند بختی که در این دنیا
کلیه غلظت نگه دارد
و در میان دستان

در آرزوی رسیدن به این مقام	از ویر کعبه چند پیرم نشان دست	در آرزوی رسیدن به این مقام
<p>روزگار خجسته بنیادست</p> <p>بی قرار خجسته بنیادست</p> <p>انتظار خجسته بنیادست</p> <p>در غبار خجسته بنیادست</p> <p>خار خار خجسته بنیادست</p> <p>هر شکار خجسته بنیادست</p> <p>در چار خجسته بنیادست</p> <p>شب تار خجسته بنیادست</p> <p>خار زار خجسته بنیادست</p> <p>جویبار خجسته بنیادست</p>		<p>نوبهار خجسته بنیادست</p> <p>دل شکار خجسته بنیادست</p> <p>چون نگر و سفید دیده خلق</p> <p>اشفای می که سرمه می بخشد</p> <p>دلنشین تر ز خنجر مرگان</p> <p>شوخی تر از غزال دشت ختن</p> <p>آن شراری که نخل امین دشت</p> <p>دلربا تر ز کاکل خوبان</p> <p>می کشد آنکه دامن دل را</p> <p>سبیلی اگر بعالم است</p>

کوهبار خجسته بنیادست	قاف را آنکه چون کویوه شمرد
لاله زار خجسته بنیادست	یادگاری ز سینه عشاق
شترسار خجسته بنیادست	هر کجا کشوریست یا بهیت
درکنار خجسته بنیادست	نوعروس مسرت جاوید
چشمه سار خجسته بنیادست	خوشگوار از فرات و جلد و نیل
شب تار خجسته بنیادست	مومیائی برای خسته دلان
رنگزار خجسته بنیادست	روز و شب جلوه گاه سهر و قدح
هر گاه خجسته بنیادست	دل را با ترز لیلی و شیرین
گلزار خجسته بنیادست	هر کی رشک عریان بهشت
دلفنزار خجسته بنیادست	هر که از عشق بجه برده دُدا
واغدار خجسته بنیادست	لا بهائی که پستون دُدا

در دیار خجسته بنیادست	هر تاسی که هست در علم	
سنبه زار خجسته بنیادست	بر بساط زمین چرخس سبز	
آبیا رخجسته بنیادست	ابر دریا نوال فیض ازل	
شاخا رخجسته بنیادست	پیر زانما رجبست فردوس	
انبه زار خجسته بنیادست	هر زمینی سخن نایغ بهشت	یا
نخاکا رخجسته بنیادست	کیمیاساز هر س قبی	
کوهها رخجسته بنیادست	حلقه در حلقه ارتعاشین	
افشا رخجسته بنیادست	کوه والا شکوه خلد آباد	
شهبوار خجسته بنیادست	شاه برهان غریب قطب زمان	
در جوار خجسته بنیادست	دولت آباد قلعه بی مثل	
یار غار خجسته بنیادست	حوض مرغوب آبش دره	

	آنکه دریا ز آسمان ریزد باغ شاهی که بر لب نصرت از بزرگی تکیه بابا طاق بھر گل متین تر از فلک است گرد عالم بجز جمله خویشها لشکر نشد که حضرت صف	آبشار خجسته بنیادست یادگار خجسته بنیادست اعتبار خجسته بنیادست بسکه کار خجسته بنیادست اشتها ر خجسته بنیادست شهریار خجسته بنیادست	۲ پیش پندارند چو در زبان دارد درش کل است مؤلفه مخفی است دین است
غزل نوزد پست و جالب و جعفریان با دینا بیچاره	ناصر و هر که هست از دل و جان دوستدار خجسته بنیادست	جادی لاری آواز و غزلت خامن از السورده با نوحه زینب نوحه زینب	
شوخی من بی اعتنائی کرد و رفت سنگدل یاری مروت دشمنی سوخت از داغ جدائی سینه را	بسمل تیغ جدائی کرد و رفت با من آخر بی وفائی کرد و رفت خوب با ما آشنائی کرد و رفت		

آشجوان خود آزمائی کرد و رفت	نا توان دید و ز من این کشید
سخت کافر ماجرائی کرد و رفت	عاقبت با ما فرنگی شنبلی
حیف ترک آشنائی کرد و رفت	داشتیم در دل از و اسیدها
سخت ظالم پیوفائی کرد و رفت	رفت ره بگشت به غرض
چهره زرد دم خانی کرد و رفت	از جدائی دیده را غمبار خست
رنگ ما را کهربائی کرد و رفت	کرد و بخوار از فراق خوشتن
بی مروت اتزدائی کرد و رفت	تشنه دیدار در کج عنبر
سوی صحرا راهبائی کرد و رفت	آهوی چشمش دل دیوانه
پیوفائی بی وفائی کرد و رفت	از وفا دست دیم خوشتن
آنکه بامانی ادائی کرد و رفت	شوخی چشمی این دابا کون
زیر رتوجبه سائی کرد و رفت	گر ندادی بار عاشق را نیم

حسرت چشمتن بکامم سر مه سخت	آشنای هب نوائی کرد و رفت
و شکار دل چشمتن شکوه نیست	زلف او هم نارسائی کرد و رفت
جلوه او چون جاباب پوچ بود	هر که اینجا خود نمائی کرد و رفت
و شکست خویش هر کس نفع بود	خند ما بر موسیائی کرد و رفت

غزل چاره نیست فتح زلف را شب چاهم غبار نشسته چاه را	ناصر آن خود کام بی پروا گاه زخمی تیپ رهوائی کرد و رفت	غزل ز غلوت خاصه سبب متیب در نیست سبب
--	--	--

آدم از فیض عشق سلطان است	دل او خاتم سلیمان است
یوسف آخر عزیز بیگردد	چند روزی چه شد بزدان است
طاری را که داد تن برضا نیست	قفس تنگ چون گستان است
از حیا حسن میرد سبقت	عرق شرم آب حیوان است
همچو آئینه بر رخ بان	هر که او دیده است حیران است

انگهر بار بار چشم من است	انفعالی نصیب نیاں است
حسن رنگین دوست شکست بها	از رخس آئینه گستان است
سخن سخت سنگ را ماند	حرف نیکو چو در مرجان است
من نه تنها زلفش آشفتم	خاطر عالمی پریشان است
روی پاکش حریر دل زیبا	از عرق چهره اش در نشان است
من دیوانه را بشهر مجو	مسکن ششیر در نیاں است
عمر جاوید گر بود بجهان	اغصیا را ز مدام احسان است
شانه بر زلف میزنی بهیبت	هر سر موی او رگ جان است

ماجر از دست خود نباید دلم	دل که انگشته سلیمان است	چنان بگوشت نشیند سر که سودا هست
---------------------------	-------------------------	---------------------------------

بودنی که مرا شوق دشت پیمانیست
 خمار سیلی خوش خشم خویش می شکم
 ز نقش بال و پر خود گدشته زمین باش
 بحال خاک نشینان چگونه پردازد
 منی که ریخ خمار آوردن باید خورد
 همین نه من شده ام ز غمش گریان پاک
 ز آه و ناله عشاق کی شود هشیار
 کدام مهر جهاش آب بی نقاب گذشت
 که جز دل من و آئینه سینه کرد سپر
 چمن جوش حلاوت شده هست شکر زار
 برو که هست رگ فانی بهدست

چو ناخن مژه در نوک خار گیر نیست
 و گر چه کار باین آهوان صحرانیت
 قفس نشینی طاووس از خود آراست
 که سرو قامت او در کمال رعنائیت
 شراب عیش کجا در سپهر عینیت
 چو صبح پاره بسی جامه شکلیا نیست
 مدام نرگس مستش پیاده پیمایت
 که ذره ذره چو خورشید در خود آراست
 سپاه مژه آشوب در صف آراست
 که ام طوطی خوش حرف در شکر نجاست
 اگر ملا خطه در دولت ز رسوائیت

مجوی سرعت رفت رازگرانبارن	سبک رکاب بودشتی که درمیت
چو عنایب بود ناله وفغان کارش	کسیکه شیفتم حسن یار هر جایست
بشوز فردر و ان شهرنی اگر خدی	که آفتاب مجر و علم ز تنهایست

منزل	اگر رعایت آداب میکنی نما	و اگر رعایت آداب میکنی نما
چهار بیت غزل	براه و رسم محبت کمال دانهست	و اگر رعایت آداب میکنی نما

هر کرا چشم و دل پیدا است	بی تکلف زاوی الا بصاست
مهر لب حیرت نظاره است	ورنه در دل گلهای بسیار است
کم نگاهیت ز چشم تو بجا	سرگرائی روش پیا است
بنشین آنقدر این اریل	هر قدر هست ترا دیوار است
قطره های عرق رخسارش	هر یکی چون گهر شهوار است
در بهجارت چه کیفیت جان	همه کس را بهو او ستار است

هر که در کز خراش دلکات	همچو سوهان مهربانم هو است
سازگارست بطبع همس	هر که چون آب روان هموست
چون ترسد دل تنگ یارین	آشنائی چو تدر و شو است
شکر حسن جهانگلی ترا	چشم خو نخواست سپه سالار
غرق در سینہ بی کینه ما	ناوکش تا بلب سوفاست
صحبت عارض و خط نبش	صحبت آئینه و زنگار
خار از جلوه فیض تو گلست	گل سیراب رخت بی خار

عزل	کک رنگین قمر ما	شعر در این لاله
و است تیغ و زلف و لب و اندام	بلبل خوش سخن گلزار است	شعر در این لاله
شب پاز		شعر در این لاله

نغمه در جوش تبسم چمن آمده است	بالب نازک آن گل به سخن آمده است
تالبل لعل فرو شست لبخند آمده است	از لطافت سخنش در عدن آمده است

زلف مشکین گر بگیر تو ای طرفه غزال
 من پذیرفته ام ای باعث رسوائی من
 طبع نهاد که در مشکبگانی طاق است
 آنچه در عسل نه گنج بنظر می آید
 قطره را گوهر شهوار تواند کرد
 از قصور نظر حرف شایان باشد
 کنهت پیرهن از باد صبا می آید
 جگر کوه خراشیده شود از آه
 هر کجا هست غزالی سری افراشته است
 گشتن از گفست خود من ندار دهر گز
 شیخ فانی چو شدی هست تکالیف معاف

کاروانی است که از دشت ختن آمده است
 هر ملامت که ز تو بر سر من آمده است
 شانه زلف گر بگیر سخن آمده است
 ز انقلابی که درین دیر کهن آمده است
 هر که مانند صدف پاک دهن آمده است
 هر کسادی که بسبب از سخن آمده است
 یوسف گم شده سوی وطن آمده است
 تیشه ناله من کوه شکن آمده است
 سوی صحرا مگر آن صید فلک آمده است
 آخر آفت بر عهد شکن آمده است
 خط آزادی از دوست من آمده است

برگ گل خار به سپهر آهن او می گردد	ناز کی ختم بران سیم بدن آمده است
عاشق از یاد تو دور و تیر در گلزار است	نه بسیر چمن و سر و سمن آمده است
عشق ایستاد منج منیر العتاب علی وجهه عبادنا بعد از نماز	دلنشین تر ز سوید است مرا ای چهر نقطه خال که بر کنج دهن آمده است
عقب از نماز توجه جلالی در سبیل آفرین درین مرتبه	
خلوت آریان معنی را بگلشن نگارست چیردن	در حریم غنچه چپان بی گل را نایست
میشوم ممنونت ای قاصد را گر گوئی پای	جای مکتوب مجبان خسته دیوانست
خانقاه و مسجد و تخت آنه را کردیم سیر	هیچ جاکفایتی چون خانه خمارست
یک نگر وئی نمی آید بعالم در نظر	وامی بر آئینست که معمور زگارست
کفر باشد ز کفر زاده بدین سالکان	توشه بستن بر کمر اینجا کم از زنا نایست
بارها کردم تماشا از برای امتحان	در سربستان عالم یک گل نچارست
برق خرم سوز راحت هو شیری بوده است	عیش حبت کرد اینجا هر کسی هشیارست

از برای محو گشتن غوطه در دریایم	ورنه ما را طلبی با گوهر شهرها نیست
این درشتیها که می پنی ز خلیجها نیست	گر کنی هموار خود را سپنج ناهمواریست
کننده دندان تدبیر و نشد یک گره	ناخن تقدیر را یک عقده و شواریست
می فرایدا می را از گران حللی مست	باعث تمکین دا و حجب و دشاریست
نغمه سنج امروزد گشتن کدایم پاییست	در چمن خالی ز خون یک غمچه منقاریست
رفت سیدی که ما را ز دل صد چاک بود	زلف او را بجز زینت شانه در کاریست
بزم نگین گلستان پر خنگ افتاده است	بیلستی هزار افسوس در گفتاریست
دیدم خفاش باشد بی نصیب از آفتاب	دیدم خبر خیره چشمی لایق دیداریست
گریه طفل بی زبان را تر جانی نمی کند	خامش از اعتیاد جی لب اطهری نیست

ناله صحرای صفا شد چهره خسارم	دیده خفاش
آفتی نمیشد را چون سبزه زنگاریست	زنگار بنگار کعبه کعبه

هرگز چون شب بنم گل دیده بیدار نیست
 صافی رخسار خط رازیب دیگر میداد
 کفر آمد سرکش در مشرب نشادگان
 سختی ایام آرد و دفعتان بی اختیار
 واکمن در راه رفتن ای بت پیاک ما
 قدر بوی پیرهن هرگز نمیدانند گپیت
 نیستم نوشق ساقی زندگار افتاده ام
 بر زبانها نام بکست در فنا و از آئینه
 زرد چون برگ خزان زین غم گل خورشید
 سوزشها می کشد از خار بسل پهل
 هست پیداتا کجا آید زیک پا قطع را

در ریاض آفرینش از اولو الابصار نیست
 نقش نیکو کی پذیرد صفحۀ تاهموایت
 هرگز ابا شد در گ گردن کم از شماریت
 هیچ سیلی بی صدا در دامن کجاست
 کاروان زلف را خورشید دل نیست
 دیده هر کس جوش گریه چون شماریت
 کی رسام دست بر جامی آن سر شماریت
 هست ازین آفت سلم هرگز از شماریت
 هیچ گل را تربۀ آن گوشه و شماریت
 هیچ پروائی مرا اطاعت نه اختیاریت
 سیر ماران سببی با گردش پرگاریت

گر چه سعی کار بر سر ما کار را بر میداد	هیچ تاکید ی برای کار چون هنگام نیست
شد مکرر هر قدر این قسم شیرین تر شود	غیر حرف عشق حسنی لایق تکرار نیست
کوته‌بازان بجا برداشت آخر کو کهن	پیش همت هیچ کاری در جهان نشواریت
تا ز حال من نباشد سطحیان را اطلاع	و دیده من نماند و آه هم آتش نباشیت
می نشیند در دل خارا باندک جنبشی	هیچ ششیری چو ابروی تو انگردار نیست

شوخی چشمان کام نمود گزند ناصبر و دل
عاشقا ز طاقتی از حیرت دیدار نیست

بهر کرا و امان زلف او بچنگ افتاده است	در گروه عاشقان فیر و جنگ افتاده است
چون توان بال و پری واکر و زیر آسمان	چار دیو اقرض بسیار تنگ افتاده است
از تو میجویم ای عشق قوی بازو	کار ما را با جوانی شوخ و شنگ افتاده است
چپقلشهای خوش آینه صفت قرغان	در غزالان ختن گونی که جنگ افتاده است

جبهه او سید هداز وسعت مشرب خبر
 حال جان پاک را در تنگنای خاکدان
 جلوه آن مهر سیمار نماید که پست
 راه بردن بی دل روشن بواجمال
 چون بجا ماند دل نظر ارگی از دیدنش
 تنگنای دهر نبود در خور جولان
 در پی دل بودن آن چشم میدانی که پست
 تا شکستی بر دلم افشا دشوری شد بلند
 سیل غم را می برد آسان دل عاشق فرو
 در کنار گل اگر نشست باشد خوشنما
 دل نمیدانم خیالش را چنان تخمیه کرد

چنین پیشانی و سیل خلق تنگ افتاده است
 می شناسد هر که در قید فزنگ افتاده است
 هر که آینه دل زیر زنگ افتاده است
 کوچه زلف تو پرتا یک و تنگ افتاده است
 هر سر مویش چو قمرگان شبنم و تنگ افتاده است
 لا مکان بر جلوه آفتوخ تنگ افتاده است
 باز خوشنوا می بدنبال کلنگ افتاده است
 در دکان شیشه گر گونی که سنگ افتاده است
 آنچه آشامی سزاوار نهنگ افتاده است
 شبنم روشن گهر بی ریو و رنگ افتاده است
 صید غصه عکبوتی را بچنگ افتاده است

بی جگر هرگز مرد در دشت خونخوار خون	پیدا نجا هر طرف شیره و لنگ افتاده است
بر دل و دشمن گنبد از چرخ نیلی میرسد	آن جفا کاینه را در ملک رنگ افتاده است
دل بجوی عشق عازم گشت میلزیم ما	شیشه دارد بار و در هر گام رنگ افتاده است
از حیا دورست اگر نسبت دهد خود را به عشق	راه دور و مرکب و سخت لنگ افتاده است
کور سازد و دیدن او افعی آمده را	خوش اثر تر از زم آّب بنگ افتاده است
زهر باشد لطف عادت کرده جور ترا	می کشان را با ده شیرین ترنگ افتاده است
بخش شکست شیشه دل نیست آواز خوش	آتش نای پرده کوش ترنگ افتاده است

کرد تنخوب جهان از غم صادق همچو صبح
ناصر روشن دل مفتح جنگ افتاده است

شوخ رعائی که ما را در نظر افتاده است	هر سر مولیش ز قمرگان شوخ تر افتاده است
بر سر من جور را از چشم تر افتاده است	مانع نظاره آن سیمبر افتاده است

آن کمانداری که مارا در نظر افتاده است
 با وجود آنکه دارد سستی پیش از پیر
 روح را از جسم بیرون کن که از زندان بپوش
 بهتر نک خطی که بیرون از حرم دل قفا
 خواستگار نونهالی باش که بر میدید
 بود هر جا غنچه لب بسته گل گل گفت
 چون نگردد تلخ قند خنده شیرین
 نیست کف را از سبک مغزی قفاری ^{و محبط}
 چون مان غیر از خود آرائی چه می آید
 از سر هر رگ مرا فواره دا کرده است
 گرفتد بر کوه پشت قامتش خم شد

بر جگر تیر کا هوش کار گرفتاده است
 داغها در سینم ام بر یکد گرفتاده است
 چون بر آید پسته بیرون و شکر افتاده است
 رتبه اش چون قطره اشک از نظر افتاده است
 رونق گلزار خنسل پر غم افتاده است
 دلکش تر آیم از باد سحر افتاده است
 طبع خسرو مائل وصل شکر افتاده است
 از گرائی در دل دریا گهر افتاده است
 هر که از شاهان به بند تاج در افتاده است
 خون گرم تیز تر از یشت افتاده است
 آنچه از بار غمش را بر افتاده است

بسکه از بارگران سنگ علایق شدیدی	ناخدای کشتیم موج خطر افتاده است
در سیاهی و دراز می خم و چرخ و شکن	آه من بازلفت جانان سرسبز افتاده است
هر چه می آید از و غیر از بلا و فتنه نیست	تا کجا با شخص گردون بد سپهر افتاده است
هر کرا باشد لب خشکی و شرکان تنی	بی نیاز از هستن بجز و پرا افتاده است

عشرت و می بین و سوی او می آورد	در جهان هر کس که ناصر خیر افتاده است
--------------------------------	--------------------------------------

منزل
نور و پست و صواب بعد از ناز و شاد
هر چه می آید از و غیر از بلا و فتنه نیست
در جهان هر کس که ناصر خیر افتاده است

لا اله الا الله و الله اعلم	نرگسی چون چشم مستش در گلستان نیست
در عدن و قری به زان در و دندان نیست	چون لبش لعل خوشابی در گلستان نیست
این تراز و سنگ کم بر گز نمیدانند گیت	امتیاز نیک بد چشم حیران نیست
خشک مغرجهای من با دم چشم او میرد	در و جانکه خون را هیچ درمان نیست
ریمان لف و با آن درازی ناراست	راه پرون شد از آن چه نماند نیست

از خبار خاکساران کور بی نامی شود
 هر سر مویش مرا آشفته خاطر کرده است
 از بوس خالی نباشد عند لب شوق چشم
 چشم احسان از تهی چشمان نباید شدن
 شور بامی فقر دار و معتدل آب نمک
 کاسه محزون کشیدم بر سر از شور خون
 هر که رنجی می کشد آخر راحت میرسد
 ز اشتیاق آب تغیش سینه بیمار بگ
 آب بگیرد و چشم آفتاب از پر توش
 می کشاید گرچه خاطر خنده صبح بجا
 هر سر شرکان من جویت از خون جگر

این جواهر سر سه هرگز در صفایان نیست
 شکوه ام تنها از آن لاف پریشان نیست
 در گلستان غیر شبنم پاک دامان نیست
 هرگز از ابر شک امید باران نیست
 این نمک در نعمت خوان سلیمان نیست
 هیچ پروانی مرا از سنگ طفلان نیست
 ماه کنعان را غمی از چاه وزندان نیست
 تشنه کامیه های من را آنجیوان نیست
 حسن و رایج باک از شوخ چشمان نیست
 دلکش تر زان گل چاک گریان نیست
 این طراوت در گلاب بهاران نیست

تازه سازد گهت خطش شام جان گر بد و ز خط ز چشم او بخائی رفت		تر دامیهای من از بوی ریحان نیست شکوه از پرجمی این نوسلمان نیست
منش نشانده چشمش ز جگر جان	در دل ناصبر که جا کرده است آن خوشی ال در غور جولان و صحرای امکان نیست	ز غم و غم خجسته بیا ز غم و غم ز غم و غم ز غم و غم
<p>درون سینه مرا نیزه که آه شکست</p> <p>رسید تا سر فلاک دست رفعت</p> <p>بهر رو نبوده بمنزل مقصود</p> <p>خدا گم گریه افتد بود گناه کمان</p> <p>گشت از لعل سیاه دراز و شب داغ</p> <p>جهان بیداده ماتیره زو و شو کج</p> <p>گاه تا سر مرگان نیر سب گز</p>		<p>چنینی که توان وصف شکست</p> <p>مشاطه تابشش گوشه کلاه شکست</p> <p>کسیکه خارجا بجر کس بر آه شکست</p> <p>ضعف نجات مرا آه شکست</p> <p>لقاب چهره چون کند رنگ شکست</p> <p>سیه خط تو غم و شب شکست</p> <p>اگر بچشم فلک سیر برگ شکست</p>

کمال حسن دست نوازش عشق بهر کمال والی است گریه است ز مویانی شب وصل میشود بهرگز ز رخ شتاب گرفتگی روز روشن که شکست مرا تا که رفتی از آغوش هزار تیر مرا در جگر چه می پرسی چو قد خمید اعضا بروی و دوت کجا ز قوت باز و ویشه می شکنند	که مهر بر سر نه گشته کلاه شکست و دهنه پیش نباشد که نور شکست دلی پوشیده در هر بنگ شکست فروغ رویتوزنگ شب شکست فرق یوسف مصری این چاک شکست بھر کرشمه فرکان کینه شکست سر علم چون شد صفت شکست که پشت کوه گنه آه غدر شکست	
عسل دایم در شوق و آرزو بیدار	پیشینه دل خود کرده ام ز پیاکی ازان شراب که ناصبر سبوی است	چرا نشسته پانچم رفقه و ده لایحه بی زینت زیباییت
دل درکنج زلف تو ما و اگر گشته است	این طائر خجسته چه خوش جا گرفته است	

بی سعی مشکل ست بقصد رسیت
 تا شانه را بزلف تو به دست دیده ام
 باید ز برق و باد مهیا کند قدم
 گر باریاب بزم وصالش شدم چه سود
 از سنگ کو دکان نگرفته هست لذتی
 غطا سرخ مسکن او را نیافته است
 از دیده ام چه قامت عفتی او گشت
 برداشته هست دل ز قامت مگر چو ما
 از بصر هر یکی ست ره و منزلِ دیگر
 از روشنی بدیده پل مشرودِ بیان
 او نیخته است هر سترارش هزار دل

غواص گوهر از دل دریا گرفته هست
 اشفتگی بجن اطرها جا گرفته است
 در راه شوق هر کپی پا گرفته هست
 جوش سرشک راه تماشا گرفته است
 دیوانه که دامن صحرا گرفته است
 هر کس چو مکنار ز دنیا گرفته است
 اشکم هوای عبا لم بالا گرفته است
 ریگ روان که دامن صحرا گرفته است
 دنیا پرست کی ره عقیبی گرفته است
 سیل سرشک ماره دریا گرفته است
 زلفت خب ز عالم دلها گرفته است

بهر نظاره زین مهیا توان نمود	ز نیشان که سرود تو بالا گرفته است
مطلب حجاب چهره مقصود می شود	خرم کسی که ترک تمنا گرفته است
فردست گوشه کلهش میرسد چرخ	بالایی که آن قدر عین گرفته است

غزل بیت ز شیخ و جانا فانی در پیش	آورده است در کف او گوهرم ناصر کسی که دامن طاهر گشته است	در غزل در غزل بیت ز شیخ و جانا فانی در پیش
--	--	---

صبح است و در فیض بروی همه باریست	هنگام دعا وقت سجود است و نیاست
چیزیکه کند و اله و شیدا دل هم را	در عاشق و معشوق همین ناز و نیاز است
شد زنده جاوید هر آن دل که در افت	سر رشته عمر ابد آن زلف در است
ماخته دلان دیر و حرم را نشناسیم	زخم دل ما ابروی محراب نماز است
چون عمر شب وصل و شب بجز شکایت	شکست لبی وقت دم اقصه در است
عمر است که از داغ جدایی بشستن	کارم همه شب شمع صفت سوز و گداز است

ماهیت اشیا همه زوگشته هبیدا انوار فیوضات نقد بر دل عارت	رخسار صفا بخش تو آئینه رازنت این در برنج جاہل محسوم فرات
غزل هفت تنخ زلفا بزار غصه زخمش ز غم و غم	ناصر چه بر د صر فہ دل از رنگ تماشنا زان شعلہ رخسار کہ آئینہ گدازت
غزل مصلح مودناج اہوجا دل دل و السواد کینہ زینت	این چه شرکان بیشتر بارت این چه اقرار و این چه انکارت این چه ہند و ست این چه نہارت این چه ست ہمیشہ ہشیارت این چه کردار و این چه گفتارت ریشک آئینہ صفا کثارت این چه خط سیاه کردارت
این چه چشم تمام آذرت میدہی وعدہ و نمی آئی این چه غار این چه تازان سیاه این چه چشم سیاه باد و فرشی ہر دو چون شدیم چو شیر و شکر دل کہ پاک ست از کہ در تھا این چه رخسار صبح صادق فیض	

این چه چشم سیاه شوخ نگاه	این چه آهوی تیز رفتار است
این چه دل از خیال دلیر	این چه جام شراب سحر است
این چه سرور و ان سیمین ساق	این چه قد است این چه قنار است
بصلا حم نمی کنی کاری	این چه وضع است این چه رفتار است
این چه دل نعل شوق آتش	این چه خورشید گرم رفتار است
این چه ابروست جان عاشق گیر	این چه شیرینخت خونخوار است
این چه چشم همیشه مست شبر	این چه خجسته نه این چه بخت است
با ادب گو سخن ز بی ادبی	سر منصور بر سر دوات
جلوه ات موج باوه را نه	بروی از هوش این چه رفتار است
میر و دشمنه جانب دریا	ملی با طیب پمارت
دل سفر می کند خدا فاط	راه پر سنگ و شیشه دربارت

	طوطیان از ده است مهرب رحم بر بند لب می آید این چه آه این چه سینه نالان نرمی از دلی نمی آید	این چه چشم لطیف گشت است گل سفر کرد و بوستان سخت این چه کبک است و این چه گشت هر طلالی نه دست افشار است
فصل در بیان از سوز و غم و زاری و کینه و نیت	ناصر این حرف نیرازی است سونتی عالم این چه گشت است	فصل در بیان از سوز و غم و زاری و کینه و نیت
	این چه لعن این چه روی تابان است این چه رخساره عرق ریز است این چه خطاب است تشنه خون این چه مرکب این چه کبر است این چه تبر بلا و این چه کمان است	این چه کفر است این چه بیان است این چه صبح سار افشان است این چه شمشیر تیز بران است این چه ابر است این چه باران است این چه ابر است این چه چرخان است

	این چه دل این چه زلف خم در خم مصحف روی او خطاط شد این چه چاه ز رخ چه حلقه لطف	این چه گوشت این چه چکان است این چه حرف است این چه قرآن است این چه چاه است این چه زندان است	
عین ایست بدو ز شنبه بیاخ ۳۰ جاجی الای	ناصر از عشق حرف می گوید این چه گفارش افتان است	نیکو در دریا به پیر زیب زینت نیز زیب نیست	
	هر که را داغ عشق بر جگر است نفع از نیکو ان رسیدن قتل غم را اگر کلبه هست از حجابی که حسن او دارد هر چه زاید از ان بود است هست تا جام نام فهم بایست	نال گرم او پیر از اثر است حرف پیوند نخل خوش شربت بی سخن آه و ناله سحر است چشم ما حلقه برون دست فلک فتنه خیزد پست عمر جاوید حاصل از اثر است	صفت

خال هر جافتد ر باید دل
 گر کند ناله در بهار روست
 مامه و سال را شمار کنیم
 همچو ریگ روان بشت بنون
 مهر و مه را اگر فروغی هست
 سخت جانیست جای شوخگان
 دل دریائی ست کشتی نوح
 نیست آزاده پا بگل دارد
 صندل حبیبه ام ز بهر دوا
 قیمتش جوهری نمیداند
 لبکه دریای حسن اوست محیط

بر زنج لیک دلپذیر است
 هر کسی را که آه در جگر است
 عمر چون آب تیز در گذشت
 کار و انغم بهیشت در سحر است
 پر توروی یار ما در گشت
 سینه سنگ خلوت شمر است
 پس چه پردای موج خضر است
 گرچه دامان سرو بر کمر است
 نبوده دپرده دار در دست
 آب هر قطره بی بها گهر است
 هر طرف رو کنیم در نظر است

نخل خوش میوه امین نیستم	زخم پیوند و شاخ بد شمرست رگ خون گرم مفت نیست در وطن خمار صاحب نیست		نخل خوش میوه امین نیستم نزد عشق بر دل مرده در صدف نیست قیمت گوهر	
سیر ناصر نیستوم ز وصال بیاخت شمع از صاحب لب بک بیاخت شمع از صاحب لب بک	سیر ناصر نیستوم ز وصال شوق من پشتر نیست بیاخت شمع از صاحب لب بک	سیر ناصر نیستوم ز وصال شوق من پشتر نیست بیاخت شمع از صاحب لب بک	سبزه این خاک را نشود فانی دیگرست ناله را در کوه از صحرای بیگانه سر من چشم سیاه او بلالی دیگرست در غبار خاکساران تو تیانی دیگرست رنگ زر و چهره عاشق طلایی دیگرست چند را چون خال محبوبان دانی دیگرست	سر زین عشق را آب و هوای دیگرست پست شد آوازه مجنون ز شور کوکهن از غبار خط او هر چند می بار و بلا دیدۀ امید روشن گر کند خاک مر سکه در کامل عیاری میزند بر آفتاب حسن غنائی که رنگ جلوه در ویرانیز

مهرابی پرده دیدن نیست کای بچکس	بنی حجابهای او شرم و حیائی دیگرست
سر صبر او دکان عالم تجرید را	کاروان دیگر و بانگ درائی دیگرست
نوشداروی طبیبان نیست مارا سودمند	در و دندان محبت را دوائی دیگرست
حسن عنائی ترا باشد اگر ناز و غرور	عشق بالا دست مارا کبر بای دیگرست
هر گرا بخانی بحسب عشق شوند زدن	این محیط بی کران را تشنه ذرات دیگرست
اغیار اگر چه نان گرم و آب سزوست	ما غریبان را از شکاف دل غباری دیگرست
چون بغرور در تماشایش قدم نظاره را	چهره زیبای جانان را صفائی دیگرست
از تعین دره چون ارست گردید آفتاب	عاشقان را در فنا گشتن بقائی دیگرست
از هجوم جلوه گلبها و جوش عنریب	در بهاران باغ را برگ و نوائی دیگرست
در و دندان را علاجی نیست غیر از سوز عشق	داغ و دردی دوارا کیمیائی دیگرست

غزل هفت تنه و ناله	ربنهای منصر ناصر نباشد بر خضر	در حجابهای او شرم و حیائی دیگرست
-----------------------	-------------------------------	----------------------------------

نامت درون محل
در باره

شوق کامل سالکان از بهائی بگیرست

بنا بر
زیب و زینت

کشور جان را جز این عالم جهان بگیرست
در گلستان شب بسم گل دید بان بگیرست
محرم گفت شنید ما زبان و گوش نیست
کی بود در بار هر کس این متاع خوش تماش
بر سر بر شاخ گل کی می نشیند از بهیوس
شمسه ایوان او بر مهر دار و زار
تیز کردن بر سر بر سخت جان انصافیت
گرچه در جنت نیست مشیو و عمر ابد
جزا و افغان نمی فهمد کسی این حرف را
قامت موزون او در هر نظر عفت شود

مهر و ماه دیگرست و آسمان دیگرست
حسن را از چشم حیران پاسبان بگیرست
در میان ما و دل حرف و بیان بگیرست
آنکه یوسف می فرود شد کاروان بگیرست
عذیب مست ما را آشتیان بگیرست
عشق عالیشان ما را آشتیان بگیرست
تیغ ابروی ترا اسی جان فسان بگیرست
با وصال او حیات جاودان بگیرست
گفتگوی چشم شوخ از زبان بگیرست
کلبن نوخیز را بر خطه شان بگیرست

<p>نامه پر شکوه ام سبب بسته باشد بهتر است خاندان لاله را هر چپ باشد اقبای نیست پاک از گرمی خورشید خاشاک را خطا که در چشمم بود سناکان نند خاجفا</p>	<p>کز سر به تار زلفش کز دامن بگیر است دماغ نو نگرم دلم از دود دامن بگیر است بر سرم از ابر زلفش سایبان بگیر است دزنگاهم حسن او را بغیب دامن بگیر است</p>
<p>منزل وینت فتح نیکوکانی بزمی است</p>	<p>خامش از نیست ناصر احتیاج عرضال گر یه مفضل بی زیبا تر جهان بگیر است</p>
<p>از گلستان مرابوفی بست بر لب و چنگی نباشد گوشت مستی مانیت موقوف ثمر بهر ترتیب دماغ حاشقان نیست مارا مسند جم آرزو</p>	<p>سایه از سرو دجوفی بست از برای وجد ماهوفی بست گر دشی از چشم جادوفی بست از دوزلفش عطر شربوفی بست خاک گشتن بر سر کوفی بست</p>

<p>جلوه سرو و لب جوئی بست جنبشی از تیغ ابروئی بست گنجی از عنبرین هوئی بست</p>	<p>قمری ما از ربستان جهان از برای نیم جان عاشقان از مغناخم از توای باد صبا</p>
<p>عشق از لب و نوشد اروئی بست چشمه نیا دوزخ آب از لب و زنیست</p>	<p>عشق از لب و نوشد اروئی بست چشمه نیا دوزخ آب از لب و زنیست</p>
<p>رشته نظاره چون سنبل نخو چیده است هر که گرد شمع رخساری شبی گردیده است عتجه را این حسن از پیراهن چسپیده است چشم ازین بوستان گلبرگ عیشی چیده است صبر باید کرد اندک خاطرش رنجیده است عاشق مردانه خون خود خویشیده است</p>	<p>چشم من تا چین زلفت تابداش دیده است قدر این پرده آتش بجان مهیده است خوبی تن از قبای شگ افرون می شود هر که چون شبنم کند شب زنده اری ختیا بوسه نهد گرد لب او نیست جای عطر اینقدر تاخیر در گشتن نمیدانم چر است</p>

غزل مهرت ز شیشه است و درم خضای لعل	جز سوال بوسه از من گناهی سرزند خاطر او اینقدر ناصبر چرا برنجیده است	ز غزلت خاص بنیاد و گنج آید بنیبت
<p>عشق پر زور تو سلطان من است ابر رحمت چشم گریان من است از تبسم بر کبابم زد نمک سبحه باز ناری سازم بلبل رقص بسمل می کند پر دانه ام سینه ام بزم تجلی گشته است در اسیری سیر گلشن می کنم پیش پا باشد مرا گنج گهر در خیالش سیرستان می کنم</p>	<p>خط مشکین تو فرمان من است چهره او صبح خندان من است غنچه لعلش نمکدان من است کفر گیسوی تو ایمان من است قدا و شمع شبستان من است داغهای دل چراغان من است حلقه زلف تو زندان من است دیدۀ ترا بر نیسان من است عالم معنی گلستان من است</p>	

عاجت شمع ندارد و جرم من	روی ساقی ماه تابان من است
از پریشانی چه میپرسی مرا	تا زلفت رشته جان من است
باغ و بستانم نمیدانم و بزم	شعر زنگین باغ و بستان من است
عندل هفت شب است و دهم نشان المکبره	سایه اش ناصر عجائب دولت زلف او چهره سلیمان من است
زینب چشم خفته نیاید و رنگ آبا و زینب نیمه شب	ابر و ش طاق سجده گاه من است
	زلف او گفت در پناه من است
	کج کلاه بی که پادشاه من است
	ناله صبح عذر خواه من است
	آستان تو قبله گاه من است
	اثر آه صبحگاه من است
ساده روئی که در نگاه من است	
چشم او دشت قصد کشتن من	
لشکر حسن اوست عالمگیر	
همچو شب گر شد مایه گلیم	
شیخ اکعب بر بمن راویر	
دل ننگین او ملائم شد	

رفت ایام داد و بیدادم	لطفش امر و زواخواه منست
کلک من تر جان عشق بود	عندلیب چمن گواه منست
دگر از من بگو چه واقع شد	دل بتو دادم این گناه منست
می فزیدی بود صد های دروغ	می کنی هر چه در نگاه منست
سر نهادم بخط من نشان	سبز خطی که پادشاه منست
ماه دریا له می کشد خود را	چه قدر منفصل ز ماه منست
انگه بر ماه می کشد خبر	ابروی شوخ کجکلاه منست
آستان بلب حضرت عشق	کتبه گاه من و پناه منست

غزل
ایستادی شبنم شب بزم شادان و بخت
همعنائش بود و طغیان
هر کجا لشکر و سپاه منست
نیکو سواد و خسته نیا دارنگ آباد منست

نو گل باغ لطافت وستی	نشان بخش جان عاشق بوی تست
----------------------	---------------------------

آرزویم تکیه برزانوی تست	نیست فکر بالش پر در سرم
تا کجا با ناز کی در غمی تست	یشوی آزرده گریادت کتم
شش حیمت لبریز با بهی تست	مست از ذکر تو ذرات جهان
سخت کافر ز گرس جانوی تست	صرفه در کشتن مردم نکرد
زخم سنگ کو دوکان طبعی تست	آمدی دیوانه از حشر شهر
در عشق بی دوا داروی تست	عاقبت جوئی نخلت پشگی
آب حیمت تاروان جوی تست	تشنگا ز ساز سیراب کم
تار جانم بسته بر موی تست	از تو نتوان شد جدا در زندگی
نافه چین حلقه گیسوی تست	نچستی بفرست با با و صبا
سر مه چشم غبار کونی تست	ویده می پوشم ریحل صفیان
قوی تا درید و بازوی تست	کسب کن از دست خود قوت جلال

سجده اش اهل بیت واجبست	قبله عالم خم ابروی تست
لعل میگون تو جام انبساط	شمع بزم جان قد و بجوی تست
رشته جانها میانت بسته است	گوی دلتا در خم گیوی تست
طرفه گیرانی بحسنت داده اند	هر که را دیدیم چشمش سوی تست
من نه تهادت تلاش افتاده ام	مهر و مهر سرگرم جوی تست
می گریزی از شیاطین جهان	نفس شیطان تو در پهلوی تست
بر لبست جا کرد فال عنبرین	روی آتش مسکن مهندوی تست
گر شد تخم چیر چشمت و نمیت	شیر هم بچا ره آهوی تست

عزیز	عالمی محو تماشای خفت	ص
درست طریقی است باغ غنچه	دیدۀ ناصر نه تنها سونی تست	ص
از شعله آواز که دل مرغ کباب است	از حسن گلوسوز که جان تب و تاب است	

حیرت ندر پشیم مرا ز خصم و یدک

در عالم وحدت نتوان یافت وئی را

از تشنگی و سوزش کمر و کبابم

سہرا خط فرمان تو بیرون ہستم

گر بی خردی حرف زنند از ره خامی

آن سرو گل اندام مگر در چمن آمد

شرط است که در هوش و بهیوشه خوبی

لطیفی ست اگر یار کند جلوه درین بزم

آنرا که پیش رخ شد از آتش سوز

محتاج بیوی دگران خرمن گل نیست

رخسار تو ای غنچه چراز برق تابست

جان کہ منہم تیری عشق حجاب نیست

جہر و عددہ انشوخ جفاکار سہراب ست

اکنوں کج بین تو چراپین عتابست

خاموشی کامل نقصان میں جو ہے

کرم رخش ساغر گل جام گلاب است

درستی اگر بوسه دهی صد چهره است

جامست و فی مطرب ہم ہنگ است

چون لاله ز خون جگر خویش شربت

بوی سرفش خوبتر از بوی گل است

مدرسہ دارالعلوم دیوبند
خاص کلاں ضلع میانوالی

در گفته‌ها صریحاً نظر بر این

فصل دہم
تشیع و سنیوں کی دوستی و دشمنی

نزد چشم جادوگر	هر نکته که از خانه او بخت کناست	یک صد شصت
<p>ز خوبان گرمی روی بست چرا صد حلقه ساز و داففت بقلم حاجت تیغ نگذشت چه پروا اگر نباشد چنگ و طرب شکر ریزست گرز آینه طوطی من جوانه آتش سجان را خیال است اینکه آید در کنام بگلزار ارم کار نمی ارم بسیم تا جمال نازنینان نیاید گرد ام آن آهوشوخ</p>	<p>نگاه چشم جادوئی بست برای صید من موئی بست اشارت های بروئی بست من جوانه را هوئی بست مرا چشم سنجوئی بست ز جانان گرمی روی بست ازان گل پیرهن بوئی بست ز مصر و مرا کوئی بست و چشم من ترازوئی بست کمین گاهی قابوئی بست</p>	

بسیر چو یار روید که من بچگون درخا چشم لیلی سری نبود که زخم او نخورد سپندم حاجت محب بر نداد نباشد گر قاشش را نشانی برای دفع چشم بدش را بر من دیروز که کعبه بید	خرام سرو و بجوئی لبست تسلی بخش آهوی لبست بچوگانش کجا گوئی لبست گناه آتشین خوئی لبست بر او او تگ پوئی لبست سپند خال بهندی لبست بمن محراب اوئی لبست	
غزل ایست شجاع نوزدم حبیب العجب	مرا از گلشن ایام صبر سہی سرو لب جوئی لبست	سازد ز غنچه بنیان زیب بخت
دل من کینه ز عشق است چاکھائی که بر جگر دارم	سینه ام کان گوهر عشق است هر کی بھر خود در عشق است	

اول ز سر بهس بردن آرد	هر که را تپو با سر عشق است
قدر این آستانه را بشناس	هر چه خواهی تو برد عشق است
بال و پر نیست گرچه عاشق ترا	اوج پروازش از پر عشق است
خواه تا بنده فرق بسیار است	عقل چپاره چاکر عشق است
هر که آئینه صورتی دارد	بی تکلف سکت در عشق است
انچه سینای آسمان شکنند	می پر زور حماسه عشق است
هر که را در دو دواغ بسیار است	در حقیقت تو انگر عشق است
سر چه در عرصه وجود آمد	میتوان دید مظهر عشق است
هر که را نیست صرغه از جان	مرد میدان لشکر عشق است

نزل هیت شایع

ناصر از کوی گلر خان زرد

چه توان کرد خوگر عشق است

نزد هم بسیار بجنب

بزم خنده و شایع

تنبی اینست

جانها را با آئینه روی ماه است	و لحاظی با شانه زلف سیاه است
و جیب سرشیده یا و که غنچهها	و ایم کشا دیده زنگین برک است
از حیرت خرام که آئینه آبها	سرشاخ گل کشیده شوق کار است
سرو از خرام باز که آموخت جلوه	زنگین مدام بوده پرست نگا است

عسل چشمش را با ناز و مهر جادو گویا از چشمش	ناله سر ز چرخه که گرفته است نخل از بهار گرد زلف سیاه است	زلف خاص دارا سرش را با ناز و مهر جادو گویا از چشمش
--	---	--

یاران کسی که تشب زار رسم و دست	در کیش من سر آمد اهل محبت است
سوزی است سهر که جو را داشته بهرین	آزر دن مرین دلیل شقاوت است
آن نوبت بی که مرامی بر زربوش	نوبت نبوت آمدن اهل عادت است
از باز پرسس لپوچ دماغ نم گرفت	در دسری که هست مرا ز عیادت است
از زور تب بلرزه در آمد لسان پیا	هر چه است در مزاج کسی انتقام است

امروز هر کج که دل آزرده بود / از خادمان سر که چین در اوست

ناصر نصیب دشمن ماباد انحراف / فتنه بخت و بخت و بخت و بخت
حقا که اعتدال طبیعت چه نعمتست / و غایت من السور و بانو و بانو

بگذر ز انجمن که آتش ندامتست / عیش ابد نیست چه گنج سلامتست
آزاده باش و خانه بدوشی شعار کن / این میخانه سرانه مکان قامتست
شمسیر رنگ خورده نماید بدید منور / دلگشایی که جلوه گر آن نخل قامتست
آلوده دامن من خود منیر بیدنگ / آنجا که شست و شوی سر شکست
از کثرت غم آن دل عاشقان را / در هر شکنج زلف تو شور قامتست
از شدت ظهور نیا بد چشم کس / عالم اگر چه روشن از آن شمع قامتست

ناصر ز طعن خاق ندریم هیچ باک / دیوانه را ملاحظه کی از ندامتست
بخت و بخت و بخت و بخت / بخت و بخت و بخت و بخت

نه من فرما دونی مجنونم ای دوست	عشق از همه افروزم ای دوست
چو داغ لاله غرق خونم ای دوست	منیانی که پتو چو نم ای دوست
کنند همایستی گرتا حسبت	ز بخت خویشتن ممنونم ای دوست
ندارم دست باز از مازلفت	منی آید اگر افسونم ای دوست
اگر در جلوه آئی محض لطفت	اسیر قامت موزونم ای دوست
نسیبی کو که خفت داند کلم را	گره چون غنچه محزونم ای دوست
نمیداند تکلفهای رسمی	که من دیوانه و مجنونم ای دوست
خراجم کرد در دشب حشمت	خبر کی باشد از گردونم ای دوست
ببالد زره از خورشید تابان	من از مهر خست فروزم ای دوست
مرا از زلف تو زنجیر باید	ز سودای رخت مجنونم ای دوست
توئی تادلف سرشار شرم	در چشمت می گلگونم ای دوست

<p>بصحرای بنون با و اگر قسیم چو یاران کی ز دشمنای گیم نباشد بلی چون من غزلون</p>	<p>ز زندان خرد پر و غم ای دوست که من از جان و دل منتو غم ای دوست ز باغ خود مکن سپهر غم ای دوست</p>
<p>بگو ناصر ز شیرین لبم را مکن از بوسه من غم ای دوست</p>	
<p>بدیده که نخران و بهار هر دو یکی است آن لی که سراپا هست تو تسلیم است دلی که بخوبی حال جمال گردیده است ز احولی است و دیدن چشم نه در آن به پیش من که ندارم ز هیچ چیز خبر بدیده که نظر رمی کند به ماهیت</p>	<p>گل شگفته و پیر سرده خار هر دو یکی است نظاره چمن و خار زار هر دو یکی است در وصال و ره اشتظار هر دو یکی است یک چشم بنیش با مور و مار هر دو یکی است نشاط نشاء و سنج خار هر دو یکی است چه نوک خار چه مرغ کان یا هر دو یکی است</p>

مبین بظاہر و در اصل شنی نگاه بکن	که قطره آب و در شاہوار ہر دو یکی است
ستارہ ریز شود ویدہ از لطف ارہ	فروغ محروم رخ آن نگار ہر دو یکی است
عذر ز آہ من خستہ بایدت کردن	دل و نیم من ذوق نصار ہر دو یکی است
پیش ہر کہ تمسب سخا و بخل نکرد	می دوا آتش و کوکب ہر دو یکی است
بچشم ظاہر با آنکہ سر و دین دین	باصل گر نگری نور و نار ہر دو یکی است

ولہ

از صفادر بند نیکی بد دل وار نیست	نہائے آئینہ را پر روی کس در نیست
ما کتاب آفرینش را سر سر ویدہ ایم	ہیچ پست دل نشین چون ابروی میو نیست
بی پرواہی مرا از کوی او محروم داشت	قابل سیر گلستان طایر پرست نیست
فکر با کرد و گذشتہ او نشد معلوم کس	چون دامن تنگ زبان نمکتہ سر نیست
صفحہ نگین دیوان گلستان می دیم	چون قدموزون شوخ صبح چرخ نیست

پسته دار و بادبان شگ او گرسبته
 رشته نظاره گرد و از تماشا شاخ گل
 عافیت عامست زان لبهای بنفشه نظر

این بان گوهر افشان و بان نیست
 در گلستان جهان چون لاف و گلستان
 جز طبع میان بچکس در عهد اعدا نیست

غزل
 ز کجا نوبه بدو نوبه بدو
 ز کجا نوبه بدو نوبه بدو

یه نشین چاه طلب کی شود و لومرا
 تا که ماصر رشته طول من گنست

در این ماست
 در این ماست
 در این ماست

نخل باغ ارم و لب هر دو یکی است
 پیش باغ نظران بوم و هاهر دو یکی است
 زیده هر که دو بین است به پند گل حنا
 بقین نظر اهل جهالت باشد
 تا چندیم رسیدیم بعمر جاوید
 تنووه است غلط راه نشان را هرگز

سرو نورسته و آن بهر قیام هر دو یکی است
 ترک مطلب چو شود خوشت رجا هر دو یکی است
 نیک و بد در نظر وحدت ماهر دو یکی است
 قطره و حجب ز بچشم غنا هر دو یکی است
 آب شمشیر تو و آب بقا هر دو یکی است
 آه پرورد من تو به قضا هر دو یکی است

<p>تا بود پیش نظر جنت و دوزخ ستم دل که در سایه ادرفت بدولت شیدا آن بود غنچ کشا این گره ز دل واکرد پیش آن لیلی معن رود که محل آریست لازم آن است که قنطربم کنی پیران را جانب کعب ابروی تو رومی آرد</p>	<p>ترک مطلب چه شود خوف و جان بر وی است سایه زلف تو و بال هماره و یکی است نفس سر من و باو حسب هماره و یکی است آه عجبون من و بانگ در هماره و یکی است خم محراب و خم پشت و دوتا هماره و یکی است گردش چشم من و قبله نما هماره و یکی است</p>
<p>ناصر از بسکه زدل پیرو صائب هم خاک و زرد نظر همت ما هماره و یکی است</p>	
<p>هر که را با سر سودای بتان کاریست چه فدا دهست رود در طلب بال هماره پیش او شرح دل خویش دهم می تنم</p>	<p>اثرش موی پریشان دل انگاریست هر که را بر سر او سایه دیواریست چشم مخمور سیاه تو که چاریست</p>

مست کن باده پر زور خماری بکشد
 نهد در ره کبشی تا که غبار آلوده است
 فکر در زیش بصیرت و تعلق دارد
 گوش بر غنیمت بلیل نماند هیچ کسی
 نیست در هیچ سری خواهش و آرزو
 غم گلزار مکن جانب آینه بین
 عاشق و شفیق است که در مسلمان شده اند
 میتوانی نظری کرد درین سیرین
 نیز غم غوطه بصد شوق بدریای خون
 گر چشم چرا کم شود از اکثارش
 طی کند قافله اشک ره از همت دل

در نگاه تو عجب نشانه سرشاری است
 تا که در پیش نظر ز گس خماری است
 هر کجا دیده شود مرغ گرفتاری است
 در بهاری که چون نادره گشتاری است
 این زمان هم بجهان یوسف بازاری است
 از رخت بهر تماشا تو گلزار می است
 روی تو مصحف و گیسوی تو زاری است
 همچو شب بنم تو گردیده پیداری است
 که درین بحر مرا گوهری است
 که با و همچو دل زار مددگاری است
 که بھر قافله قافلہ سالاری است

ماه و خورشید فلک سیر تکمین دارند / یک همین آه دل زار سبکساری است

عشق دل را ز کجاست کجاست کجاست / عاقبت سبز شود کشت امیدش چاه
 و در این کجاست کجاست کجاست / هر کرا بر صفت چشم که باری است

آن روی جانفروز تو خورشید انور است / خورشید هم گو که ز خورشید برتر است
 از یک نگاه او شد طلای غصه / مار انگاه دوست چه کبریا حمر است
 هرگز بدیر و کعبه نگاه می کند / آن را که باریابی زرش میسر است
 شیرین شود ز لعل کلامش نایق جان / تکرار حرمت دوست چه قدر مکرر است
 لوح ضمیر دوست ز جوش صفای نوح / رشک فروغ صفی خورشید غاوت
 از بس بود کلام تو سیر آب و رنگ / هر حرف آن چو لعل و گهر زربا منت
 هر چند نیکوان جهانند همچو گل + / روی نموی دوست ز گل هم کمتر است
 عهدی که بسته ایم بجان با جانت و / محکم به بندگیش چو سد بسکندر است

عین	ما صحرایم دوست بودیم هم	و به خجسته
دیگر در پیش تو زان صواب	ما را حضور حسنرت و حج اکبرست	و خجسته خانه خجسته بنیاد و کبریا
حباب		نیاید

میرود و دیر و حرم هر که ز حق پنجه برست	بست پرستی دگر و یا پرستی دگرست
در ره عشق چه حاجت بمن از راه برست	طائر شوق مرا جذب رسا بال برست
فایز مطلب خود همچو حسامی گردد	هر که از شوق کف پای تو خونین گردد
ضعفارا بخت رت نتوان کرد نظر	و فقر حسن بشیر از ده زموی کمرست
من نه تنها دل خون گشته بیرود شدم	لاله خونین جگر از عشق بکوه کمرست
لازم دولت دنیای دنی عنم باشد	شمع را شب همیشه در و سر زجاج درست
گرچه یکسره مه شو خند غزالان ختن	آهوی چشم سیاهست نه شمع شربت
شگی جان کند تنگ دل روشن را	خلوت سنگ سزاوار برای همی شربت
پاس انفاس ضرورست دل روشن را	شمع را آفت جان و امن باد شربت

دو پین ست ز بس عینک روشن گلشن	یار هر جا که کند جلوه مراد نظر ست
می کند سیر گل و مانع انویت کسی	شبنم پاک درین باغ که صاحب نظر ست
حفظ اسرار ز بس شیوه خود ساخته اند	صدف سینت عشاق ازان پر گهر ست
توشه بهر سفر بهت رازین میباشد	خوشه دل بره عشق مراد کمر ست

منزل چو بخت از تیغ شمشیر کسی است	گرچه رنگین سخنان مشق مضامین کند	تیر تیر حباب و هر که چو بی روی در کایت بیند
چو بخت از تیغ شمشیر کسی است	آب و رنگ سخن از فکر تو ماضی گشت	خیزد زین

سخن تلخ دمان تو مرا چون شکر ست	توان گفت شکر هم که ازان خوبتر ست
حق شناسی ست هر آنکس که شناسد خود را	هر که از خویش ندارد خبری بچهرت
چه توان دید ازین چشم جان بین او را	هر که را دیده جان بین نبود بی بصرت
گر سلامت طلبی سر بر عونت مفرغ	تا کشیده است سر تیغ نمری تهرت
چاک کرده است رگ جان من شیدا را	نوک ثرکان تو امی شوخ مگر دیشتر ست

زخمی سنگ حادث نشود هیچ گهی	سر و آزار و بجز از زبس بی ثمرست
عذر بگذار و بسیار بر سر قمار جان	شوق دیدار مرا بیشتر از پیشترست
آه من شعله فشانست اگر نیست عجب	واغ سودای تو چون لاله مبارک برست
در وطن بودن او هیچ ندارد لطفی	هر کرا چون تو عزیز می لب جان در دست
در ره عشق چه حاجت بخصم ریخته	هر سیاهی که نمایان شود آن را بهیست
هر کرا کس قناعت بجمال انجامد	در کف خویش اگر خاک بگبیرد گزست
خواهش بند و همان است که سر و شوی	بر سرم آنچه رود از تو سزاوارترست
آفت عدش همین عقل و حسد و میا	در بهشت است در دنیا چو کسی پنجه است

من است در سبب خفتن من	ناصر این آنقرل حضرت معاد گفت	من است در سبب خفتن من
من است در سبب خفتن من	من است در سبب خفتن من	من است در سبب خفتن من

از گل هزار جای ترا روی خوشترست	وز سنبل و بنفشه ترا موی خوشترست
--------------------------------	---------------------------------

<p>هر چند نیست منزل آن یار را نشان آنی بسیر سحر سر شکم چو خوش بود خلق غلطیم داری و لطف عظیم هم هر مرغ را زبان تکلم نداده مجموعه لطافت و خوبی تو بوده شاید باید از سر چو گان لطف خویش این دی آتشین که تو داری به جهت</p>		<p>رفتن بهر طریق با نسوی خوشترست لطف خرام سرو لب جوی خوشترست رویت خوش و او خوش و خوی تو خوشترست حرف دشمن بطوطی خوشگوی خوشترست موسیت خوش است روی خوش بوی خوشترست سراکسیم در ره او گوی خوشترست از لاله های تازه خود روی خوشترست</p>
<p>منزل از ده نیست چون غنیمت بی چون مهر گرم رود بنگا پوی خوشترست</p>	<p>اما هر کسی که در طلب یار بوده است چون غنیمت بی چون مهر گرم رود بنگا پوی خوشترست</p>	<p>زینت تر نیست با تقلید از چهره آنکه بخت بنگا و سخاوت و در آید از دل خوشترست</p>
<p>اسی ل ز زلف یار مدد میتوان گشت آراستیم صفحه دل را بدایع عشق</p>		<p>سر رشته سر سبز باد میتوان گشت زین خط سبز بخت سر مدد میتوان گشت</p>

از چشم مست یار بلند میتوان گرفت	گرچه خودی بسپرده فال سفر زنده
گلها ازین چمن پس بد میتوان گرفت	از داغهای عشق دلم خرم گلست
دل را برون ز قید بد میتوان گرفت	در قصر چاه یوسف خود را نگه دما
یک جلوه ز ذات احد میتوان گرفت	این کثرتی که عالم امکان گرفته است
زین خصم پر خجسته بد میتوان گرفت	از خط سبز تاب جانان توان سید
آئینه ام کجا به نمید میتوان گرفت	دارم دلی ز نرمی دشمن مریده
طول سخن به عمر ابد میتوان گرفت	بهر گز با نتهان رسد است باری
بوسی ز لعل یار به کد میتوان گرفت	از چشمه ساز زندگی آبی چشید نیست

این صاع و دجید	ناصر تو هست از در باب دل طلب	این خنده پست
این پنج و ده و صد و هزاره	این لشکر دعاست مدد میتوان گرفت	بطلع شب حسن خورشید و ظلمتین

مشت خا آرشیان جد جاز است غنیمت	کنج دل چشم از ملک سلیمان خوشنما هست
--------------------------------	-------------------------------------

سیر و یاسی سرشکم از توای جان خوشنماست
 خوب کردی از نگاہی سینہ ما سوستی
 نخل بار آور خور و سنگ و عوض بخش دهم
 من دل صد چاک خود پریشکش آورده ام
 منتی از نا خدا بردن چه گرگشی شکست
 نیستم من خضر تا محروم ازین نعمت شوم
 عاشق بچاره در حرفی تسلی می شود
 ساغر گلها بدو و رسیده مینا کشته است
 ابر بار جاو گل خندان گلشن بازه
 مهر از مینا شکست سامان جلوه
 دیده ابرست اشک افتان تو گرا بل دلی

بر لب جو جلوه سرو خرامان خوشنماست
 برق را انداز جولان در نیت خج شمنماست
 در تلافی بدی از شخص احسان خوشنماست
 گر رسد این نشانه تا زلف پریشان خوشنماست
 تحفه خود را در افکندن بطوفان خوشنماست
 آب شمشیرت بچشم زاب جویان خوشنماست
 خنده گلها بروی عندلیبان خوشنماست
 می کشیها در چمن فصل بهار خج شمنماست
 جامه رهن با دهن کردن میگسار خج شمنماست
 کعبه پروازی درین ننگام خج شمنماست
 از هجوم گریه کن سامان طوفان خوشنماست

خدمت پیران شمارای جوانان خوشنماست

گر رسد زهری دست خو بر بیان خوشنماست

نیک خلقیها از طبع خو برویان خوشنماست

هر که از خود میردا و رایا بان خوشنماست

میرساند فیض خدمت آدمی را تا بر عشق

زشت روشک و دگر ز بهر باشد گفته اند

حسن سیرت حسن صورت را و خندان بکیند

گرد باد بر جا که باشد سوی میسر

از کمال وادار و کمال وادار

بیاختیار

ویده حیران ماصر جلوه گاه ناکر

بیاختیار

خانه آینه را عکس تو همان خوشنماست

غزل نیست

بیاختیار

چشم بد دور که صیاد بسانانیست

دل طلبکار تو تا در تن من جانیست

بچون میزنم امروز بیابانیست

هر که را خاطر جمعیست سلیمانیست

از نسیم حمیری سلسله جنبانیست

تیر روز بگیر و کمان دار و قربانیست

دیده شاق نو نماند بچشم شرکان

میتوان کرد و داعی ز من احی خضر

بادشاهی نه عین چشمت جا هست جلال

چون پریشان رخسار سوز لطفش شوم

روز و شب در خطر سیل حوادث باشد

پیرهن چاک نه تنفس من شنیدارم

جانب میوه فرو دوس کجای می نگرد

میتوان یافت که از در نصیبی دارد

در تماشای رخ یار منم نغمه سرا

شمع هر دافع جدا بر دل من روشن کرد

سوی کل باز چو شبنم کنشاید چشمش

روی در آئینه نگرد که شوی شیفه اش

عوض قطره گهر کج بر گرفته است آب

پشتان جهان حاصل عمر چون شمع

حاصل مورب یعنی چه بود پیش این

خانه را که در ورختی و سامانی هست

صبح را هم ز غمش چاک گریانی هست

هر کرا مد نظر سبب ز نخلانی هست

هر کرا دیده گریان دل برانی هست

هر کجا باغ و بهارست نخلخانی هست

میتوان کرد گداز سپهر غانی هست

هر کرا مد نظر مصر درخشانی هست

بهر عاشق شد نغم حجت و برانی هست

میدهی هر چه بسایل بخود حسانی هست

دل افروخته و دیده گریانی هست

خور می گشت م اقطره طوفانی هست

<p>غم بر آوردن دل شیوه پدردان بمچو پروانه جهان گردش میگردد گریه ابرو و باعث خستیدن برق</p>	<p>ورنه چون ابر مرادیده گریانی هست دل من سوخته شمع شبستانی هست هر کرا ویده گریان لب خدانی هست</p>
<p>عسل و عسل بوی خوش نیکو بخت و دانه</p> <p>جراتی کردم و بیکرم اکنون حاضر بر لب نازک او نقش زندانی هست</p>	<p>و الله اعلم جای بر قصبه بردار و پادشاه را بنویس</p>
<p>آب روان ز آب گره بسته خوشترست مقبول طبع اهل جهان زود می شود تن گرچه دور از سر کوشش فداست مهتاب در سرب طباشیر می کند هر چند آرمیده خرامی تو از عرق دل از غبار پاک چو کردی تو خستری</p>	<p>هر قطره که اشک شود پیکر هست در باغ و هر هر که چو گل صاحب نیت از شوق دیده دل من حلقه دست شبههای ماه باده به از شیر ماست هر رشته ز زلف تو چون سبک گوشت اینه ساخت هر که بعالم کند دست</p>

شبهای ماه باده کشی راست لطف خاص
 جز سوختن بزم جهان نیست حاصلش
 لشت امید سبز چو خواهی بگریه کوش
 آهم رساست نامه دل می بُریا
 جامی کند بگوشه دامان پاک گل
 عاشق شراب هر که چوستان فاشده است
 یارب کدام سرودین باغ نمیر
 گرداب زلف و چین چین است همچو موج
 عرض هنرمجوی تواز پاک طینان
 دست طلب بگردن سینا در آرن
 ای تیغ یار اینهمه تاخیر چه بپسیت

صبا و ما هتا ببهیم شیر و شکر است
 آنرا که همچو شمع برافروز است
 از گریه های ابر چمن تازه و سست
 این نامه را چه حاجت بال کبوتر است
 شبنم درین حدیقه زبس پاک گوشت
 دوز فلک بدید که دوز سناغست
 کامروز طوق فاخته گمان طلقه است
 دریا است روسی پر عرق و خال غنیمت
 هر چند روشن آئینه پوشیده جوهر است
 کز بهر دم کشیدن غمها چو اثر است
 خون حلال ما تو چون شیر ما درست

طوطی ز فیض آئینه گردنم سرا	ناصر ز روشناسی آن رو سخنوست
گلک تو ناصرست مگر ابو بها	گلزار شمع را ز خمنت تازه و ترست
هر که چون ابر بهاران چشم ترا آورده است	نخل امیدش درین گلشن نمر آورده است
می تواند مسخر گردید با ازادگان	از توکل هر که زادی بر کمر آورده است
گر کنم صد جان نثار مقدمش باشد روا	بوی زلف یار را با دجس آورده است
دوره مانا ز بر خورشید تابان می کند	پر تو مهر که مارا در نظر آورده است
نیست بی رنج خماری نشه دنیا می توان	می کشد هر کس شرابی در دسر آورده است
پیچ دانی بر لب و چیت این خطایا	لشکر موری شبی خون بر شکر آورده است
چون خیار که نه در باغ و نه در بن جهان	بار نخل ناله گرم شر آورده است
بی پروبالی دلیل ایمنی از آفت است	صدیرا در دام زور بال و پر آورده است

<p>بهتر آن باشد که ایشارش کند پیش از خدای چشم را سر مایه اشک از گداز دل بوی</p>	<p>هر که چون گل در چمن با خویش را آورده است معج این دریا صدف را پر گهر آورده است</p>
<p>غزل است در تنقید غزل به کمال از سر مطلب چو ما و ارسنگان هر گشت</p>	<p>شاهد مقصود را ناصر بر آورده است چشمه جوی از نیل به کمال</p>
<p>جلوه گرا بر حبس و موسم جوش گل است پنخودی را ز دوعالم اسکار کرده است بسکه در سر کرده جاسودای زلفش می نهد عالم صغری و کسبری هر چه میجویی ز فکر آزادی بود خواب فراموش مرا نازک اندامی که من درم درین بشناس کی بعا جز نالی عاشق ترسم میکنند</p>	<p>بزم گلشن گرم از بانگ نوای یل است در بهاران جام جسم در نوست تا جام است در دماغ ما پریشان تر ز موج سنبلی است آدمی آئینه دار جلوه جسم و ملک است طائر دل پای بدان کند کاکل است خار در پیراهنش نیزه اگر برگ گل است پیش او و نحوهای روز حشر شور بلبل است</p>

<p>نخل است و افروز سازد رخسار کز آنند عجب کسری</p>	<p>استان شاه مروان است ناصر قبله ام سر چشم غمبار بگذارد دلست</p>	<p>در شمع خضت بجایان عالمی ضویر ز نازیب شریب یافت</p>
--	--	---

<p>در سینه ما عشق نهان است نهان نیست از حیرت حسن رخ او دید هجران از عمر سبک از مشواین همه غافل پشت منوخم شده در عین جوانی گاه اندولی کو حسم عشق کشیدند چون بو که به پیر این گل سر بد آورد از کعبه و از دیر نشان تو چه جویم تعریف تو از حوصله شرح برونست آنجا که جلوریز بود تو سن و قدرت</p>	<p>چون گنج بوی را نه عیان است و عیان نیست چون چشمه تصویر روان است روان نیست شبد نیز تو پیوسته دوان است دوان نیست پیر کرده افلاک جوان است و جوان نیست در بازوی عشاق توان است توان نیست حسن تو بصد پرده نهان است نهان نیست هر رنگ براه تو نشان است نشان نیست در وصف تو هر موشی بانست زبان نیست در نیچه شیر شخص عیان است عیان نیست</p>
---	---

<p>خون پست من ز کجاست خون پست من ز کجاست خون پست من ز کجاست خون پست من ز کجاست</p>	<p>ناصر که اظهار کنم در دل خویش شوم بجز عشق بان مست و بانست</p>	<p>وقت سادو با غلظت وقت سادو با غلظت وقت سادو با غلظت وقت سادو با غلظت</p>
--	---	--

<p>ابرو می غمره شمشیر فسان گم کرده است در جوانی بهرتی بی بهره از نشاط شد ساده رخساری که راهی در دلی پیکرد شوخ چشمی را که نبود برو و مگر گانید عشق بازی را که نبود جابیزم گلخان هر که در سیر رخسار بی بوسه لب صبر کرد هر که در راه طلب بی آه بگذارد قدم بی محابا از هوس چشمی که هر سوسه می رود</p>	<p>ز گس بی عشوه گنگ تر جان گم کرده است در بهاران بوستان باغبان گم کرده است صفحه آئینه آئینه دان گم کرده است ترک صاحب جرات تیر و کمان گم کرده است غذایب مست راه بوستان گم کرده است همچو اسکندر زلال جاودان گم کرده است دشت پیمائی دانی کاروان گم کرده است کشتی طوفان نصیب دیان گم کرده است</p>
---	---

<p>خون پست من ز کجاست خون پست من ز کجاست خون پست من ز کجاست خون پست من ز کجاست</p>	<p>هری که ز داغ الفتهاست یا صغیر هری که ز داغ الفتهاست یا صغیر هری که ز داغ الفتهاست یا صغیر هری که ز داغ الفتهاست یا صغیر</p>	<p>وقت سادو با غلظت وقت سادو با غلظت وقت سادو با غلظت وقت سادو با غلظت</p>
--	--	--

غزل مهرت زینت منسوب	خانه تاریک نویدبان گم کرده است	غزل مهرت زینت منسوب
------------------------	--------------------------------	------------------------

یاد تو مولس روان من است	نام پاک تو حرز جان من است	ر ل ز ن ق
عشق روشنگر روان من است	در دراحت رسان جان من است	
نحت دل بارکاروان من است	شاهدم چشم خون نشان من است	
گرچه اضعف نیست طاقت من	رزدی رنگ تر جان من است	
انگه بر سرو ناز با دارد	قامت یار نوجوان من است	
کارول را تمام کرد اشیوخ	در پی جان ناتوان من است	
عشق تراز خودی غلامم کرد	من از دگشتم اواز ان من است	
بتماشای گل نرسد نرم	رخ او باغ و بوستان من است	
انگه خون در دل سحاب کند	صف مژگان خوچکان من است	
گرچه آن بدگمان مکر زخمت	باز در من کرامتجان من است	

<p> ناکشیدم بحشتم سرده عشق نوات پاکش ازین بری آمد میدهد از دل کباب خبر سایه آصف ست و لنتش عاشقا ز اجزایین غذا نمیشد یک قلم همچو شمع آتش خیر هر که با آه من مبتل شد </p>		<p> هر چه پنهان بود عیان من است آنچه دروهم در گمان من است سوز و دردی که در بیان من است زیر آن سایه تیان من است خون خورده بر که میهان من است از تب عشق استخوان من است کشته تیری کمان من است </p>
<p> قولش از دین طریقت از دینم در دست خورشید و شال و شوی فال و شال و شوی </p>	<p> ناصر از دست آبی داد جلوه گر هر کجا نشان من است </p>	<p> منتهی است دریا و بحر و نوب و نوب و نوب کب و نوب </p>
<p> نابرا آمد ز خانه آن من است هر که از بند چشم شد آزاد </p>		<p> صبر چون تو به چهار شکست همچو یوسف ز قید چاه شکست </p>

یافت جمعیت از پشانی
 آن پر یکپاره شوخ بی پروا
 سر میخیزد چون بوالهوسان
 سوز سودا چه کار گرفت
 هر که چون سیل قطره نگیرد
 گرچه مثل کتاب خاموشم
 رست از قید نه فلک دامن
 از کمیدن اگر چه میرنجی
 جور کردی بدم رسیدار تو
 گرچه خطا کرده هست نشو و نما
 کارهای بلند در تبه کنی

هر که دل را بتا زلف تو بست
 شیشه دل بنگ جو شکست
 هست همچون جاب بادیست
 بر جگر داغ همچو لاله نشت
 بی نامل بهل خود پیوست
 سینه ام از نقوش راز پرست
 وحشی من ز دامها جریست
 بوسه شکر لب تو بس است
 آهوی وحشی ز دام تو بست
 باغ وری که بود چشم تنگ
 هست خود اگر نازیست

جلوه پیرا چو گشت قامت یاب	بر صفت گلرخان شاد گشت
ایمن از دستبرد سیلاب است	سردیوار هر که باشد پست

عزل و محبت طریقه مال و مال و تقاضای دیوانه	در هوای رخس دل ناصر هست چون ذره آفتاب پست	زینب خلوت خام از سبب که در شنب زینب زینب یافت
---	--	---

مسلم گشت بر اهل نظر عیاری خمیت	که در ساعز و زایل نشد بشاری خمیت
امید التفاتی داشتم دل ازین غافل	که افروغ میشود در دو خط خونخواری خمیت
ترا بر جا بودای سنگدل از فیلسوفیها	که امین میتواند بود از مکاری خمیت
گزیری از پرستاران به پاران نمی باشد	چرا باشد عاشق اینهمه پزیری خمیت
ز مفرگان شیشه زهر آلود می بندد	چنان جانبر شود عاشق ز زخم کاری خمیت
علاج ناتوانان می کند در سهل تدبیری	دوای در دوا دار و بخود بیماری خمیت
بلی از محبت بیمار پاری شود حاصل	دلم بر جاست گر بخورش از یاری خمیت

ز بس شرمی که دارد در نظر بار بندان سر	بکس نبود خبر از خواب از پداری چشمیت
بهنگام بهاران خواب سنگین بیشتر گردد	قزو تر گشت در دوران خطا پرکاری چشمیت
بعین باد و نوشی طاقت ضبط نگه داد	قیامت می کند ای نین خود از چشمیت
بایجاد اشارت در ادای مدعا کوشد	ندارد هیچ طوطی لطف خوشنمیزی چشمیت
چه آسان میبرد صبر و قرار و بشود سکر	ندارد هیچ چشمی شیوه عیاری چشمیت
ز شمشیر ننگه بخشید عمر جاودان لبس	بود بر جان عاشق حق نیکوکاری چشمیت
زمرگان دراز چون سان ز چیره و پیا	رباید حلقه های لف را طاری چشمیت

عزل است منش بجایگاه خیمه شادان و خفته طوطی است	بود او با ده کاش ناصر دل چون شیشه داد	تعلقه بجویش است بانت ده طوطی است ایصال خورشید گنج
بر لب سیراب او حواش لب است	بجا باشد بحالش اینهمه دل داری چشمیت	نموده شد نقطه
بر در آن چشم سیاه نیم است	دل زد و ستم دل زد و ستم دل زد	
	خضر بر سر چشمه جوان نشست	

پاک شد آینه ام از نقش غیر	تا خیال صورت انوشیروان
مار را نتوان گرفتن بی خون	زلف او آسان نمی آید بخت
از خیال باطل نقش مرا	همه رخ فانی شده چو درخشش
عشق در هر جا صفت آری کند	در بنای صبر می افتد شکست
هر که گرد آشنای عشق	گوهر مقصودی آرد بخت
ساقی ماما بکف ساغر گرفت	مهر زین ساغر خود شکست
گلشن جنت عمارت است	از خط نورسته دار و خابست
در بر عاشق ندارد دل و آ	این سپند از مجر فلک بخت
هر که فانی شد ز آفت اینست	ماهیان را قهقه می آرد بخت
حال بر رخسار آتشاک است	هندوی خوش طالع آفرینست
تا چه بر اهل تماشا می گذشت	گر بقامی داشتی این رنگ بخت

	گر چنان بدخود را پامال کرد	گر دین بر طرف امانش نشست	
<p>عنزل نفت پست با پنج در صف اول</p>	<p>ناصر از پیمان چشم کسی می پرستم می پرستم می پرستم</p>	<p>عنزل نفت پست با پنج در صف اول</p>	
	<p>مصرع دیوان الفت قداوت تأزج بر خاست نحو غاشد بلند سیر او دوازده سپارایش صفا در صف مه طلعان سرو قد از تن او پیرین دارد قماش عالمی از حسن او شد منجلی</p>	<p>سر و گلزار نزاکت قداوت در خرامیدن قیامت قداوت نخل بستان لطافت قداوت لایق کارامت قداوت شمع فانوس لطافت قداوت شمع ایوان صباوت قداوت</p>	
<p>عنزل نفت پست با پنج در صف اول</p>	<p>بسکه با ناصر تو اضع می کند نخل پر بار سعادت قداوت</p>	<p>عنزل نفت پست با پنج در صف اول</p>	

بر سر او چیزه را ناز وادای دیگرست	تا بود بر شاخ گل راجلو باز یار ترست
چیزه ز بر سر آن سروستان ادا	در نگاه عاشقان خوشتر ز مهر انورست
رتبه دسار او در گلرغان سرو قد	در بلندی از همه نام خدا با لا ترست
پشترا از مهر عالمتاب در نور ضیا	بر سر آن سرو گل اندام دستار زرت
صبح انوار سعادت چهره زیبای او	چهره ز ناز پنداری که مهر خاوست
از فروغش بزم بیکرنگی منور گشته است	طره دستار او شمع تجلی پروست

گرچه تا صبر چیزه جو باز اده شان گر	عند نیست
چیزه را از چهره او زیب و فرد دیگرست	چیزه را از چهره او زیب و فرد دیگرست

یار همراه ما سفر کرده است	و در شام دسحر اثر کرده است
هر که در عشق بیج و قاب کشید	دست چون لاف در کمر کرده است
دل سنگین او ملایم است	چه قدر آه ما اثر کرده است

<p>تو نهال طرب شکر کرده است نغمه و اندوه دل سفر کرده است لاله را داغ بر جگر کرده است در نظر جلوه گر سحر کرده است جای خود هر که در خطر کرده است</p>	<p>نارستان او نمایان شد تا به چلو نشسته آن لدا آتش رنگ آن گل خضاً از رخ خویش لعل تابیده است بیج آفت نیرسد او را</p>	
<p>محبت حس رسوا و خسته بنیاد ز یک دنیا باری نیش زینت نیست</p>	<p>ناصر امر و زیار می آید طش دل مرا خبر کرده است</p>	<p>عسل نیست شیرین تر از این نیست از آتش</p>
<p>بوسه سیب و قلم آرزوست جلوه آن گلب دلم آرزوست آنچه ز سیر چمنم آرزوست آن دو عقیق میسّم آرزوست</p>	<p>باب لعلت سخم آرزوست صبح بهارست چمن تازه و رنگ رخ و نجوشت لعلت لعل بدخشان کچا آیدم</p>	

سیرچمن می کنم از یادو	نی گل سرودم تنم آرزوت
گریه درین باغ بسی کرده ام	خنده گل یک دهنم آرزوت
چشم مرا کل صفا بان چه بود	سر مه ز گرد و طنم آرزوت
سبل ترنیت تنم مرا	زلف شکن در شکم آرزوت

عندل ایست طری باغ بلخ منور از آفتاب خاموش	ناصر اگر تشنه نشنیم سیت قطره چاه دهنم آرزوت	نصرت صدا خجسته بنیاد ز کجک ز نو باغی زینت منیب
---	--	--

چنداکمه گل ست تو بهارست	عیش مل من ز وصل یارست
از پرده شرم کی برائی	آئینه خراب اشعارست
آن صیف فلکن خبر ندارم	امروز کجایی شکارست
در بردن دل ز برق هم تیز	آن شوخ پسر که فی سوارست
ای زاهد خشک دوز تر شو	باد و کشان ترا چه کارست

<p> با حور و قصور غنیمت نیست غمیده گذار پای خود را غیر از می الفت لکمی زین تیغ که جان برد سلاست ای گل نشوی چرا تو مغرور </p>	<p> هر جا که بود مرا و یا رست این دشت تمام خارزار است در نشئه باده با خمار است ابروی تو گرم کارزار است شیدای تو در چمن بهزار است </p>
<p> عندل بیت پنج از مثنوی سبزه </p>	<p> ناصر پنهان چه کار دوا باغ نظرش رخ نگار است </p>
<p> آمد بهار و باغ پر از خنده گل است از یاد خطا و زلف کسی عیش می کنم شکر خدا که هست ما را نصیب شد چون سحر کی ز جبار و از موج حادثات </p>	<p> امروز بخت سبز میسر به بلبل است مارا کجا نگاه بر حیوان سبیل است آن کیمیا که نام عزیزش تو گل است طبعی که آشنای کمال تحمل است </p>

دل راز را ه موی میان تو برده است امروز داد عیش توان داد و در چمن سرتاسر جهان ز لعل او فتاده است	مارا گمان که در شکن زلف و کاکل است جوش گل و بهای خوش و ساغر مل است بی انقباطی نه به لاهور و کابل است	
منزل زیست باز و شمع شب و سحر اول	ناصر جمال اوست عیان تر ز مهر و ما انادمان تنگ محل تا مل است	سوار سوار نیل آسان شکوه زیست سینه تنگ نیست
شکر خد که غنچه او در تبسم است روی خوشش بحرف نیار و چهره در ناز کی میان کسی گوی برده است فرزانه احراز ز زخم زبان کند متوج گشت مگر که بوار شکی رسید یک صاحب تنبیه ندیدیم در چمن	این شیوه خجسته دلیل ترجم است طوطی بروی آئینه گرم تکلم است نام است بر زبان و زپیش نظر کم است دیوانه را چه منکر سخنها می مردم است پابند ناگزیر طبع محکم است این غدلیب پهنده گرم ترجم است	

صبر و سکون بجا شوق پیدا و میهنیست در محفل سپهر ندیدیم هستیاز	پیوسته بحر سینه مادر تلاطم است بر آفتاب ماه زحل را قدم است
عنبر بیت شمع در اجالای سبزه نشسته بنام شمع بیت شمع در اجالای سبزه نشسته بنام شمع	رخسار کیست آئینه ناصر درین چمن هر برگ سبز طوطی شیرین تکلم است
خونچکان دماغ تازه مرغ دل است یا و باشد لگا به تنجسبی هر که آزد گشت میداند سرمیارد و سر و بهر دو جهان باز در فکر صید می باشد قصر عالی بنای سونچکان شیشه چرخ راز هم شکند	ناله آتشین چسب دلت است جان من شرط در خباغ دلت عیش وابسته فراغ دلت من ندانم چه در دماغ دلت چشم آن شوخ در سرخ دلت روشن از پرتو چراغ دلت آن شرابی که در ایاغ دلت

شمع لوح مزار حسرت گمان		لاله آتشین داغ دلست	
عزل و چن در سبزه باغ در سبزه باغ در سبزه باغ		یا دبا و احمق و ناصر مایه قوت دماغ دلست	
بوشتا ساز ازین بستانسرا بوئی لبست جلوه گاه سرو میاشد کنارجو بیا از پریشان خاطران گیسوی آشفته ایم عاشق صادق باندک التفاتی خوش تو ما بکار خویش از فرما دست نریستم بهر تسخیر دل ماعشوه با در کار نیست بر بمن را دیروز اهدا حرم خوش آمده است ما بر ضوان جنت در بسته را بگذاشتیم		مردم از جوش پیرون فته راهی لبست بر امید جلوه داش مارالب جوئی لبست رشته شیرازده اوراق ماموئی لبست حضرت یعقوب را از پیرن بوئی لبست بهر ما از کار فرما گرمی روئی لبست یک نگاه آشنا از چشم جادوئی لبست قبله گاه عشقبازان طاق ابروئی لبست خاکساران محبت را سرکوی لبست	

<p>گرم زقاران الفت را بمنزل کانیت سر صجرا داوه چشم سیاه کیستم من کجا و آرزوی بوسه چیدنها کجا در جهان از بسکه قحط دوستی افتاده است بوالهوس با عاشقان امروز لانی میزنند ترک چشم او اگر بی اتفاقی کرد کرد</p>		<p>روز و شب چون محروم در پیشگاه پوی هست بهر تشکیم سواد چشم آهوی هست یک حدیثم از لب لعل سخنگوی هست گر نباشد آشنائی آشنای رومی هست از برای امتحانش آتشین خوی هست مهر بانیها بمن از حال هندوی هست</p>
<p>منزل چشم بختیغ چشم بختیغ چشم بختیغ چشم بختیغ</p>	<p>کفر سوای بتان از بسکه ناصحین است رشته زمار ما از تار کیسوی هست</p>	<p>بجای بجای بجای</p>
<p>ریشک صد باغ و بهارست نگاری که مرآت خاک کرده است مرا چشم سیه مرگانی چون نه نوشته انگشت نادر علم</p>		<p>همین از فصل خزانست بهاری که مرآت سر مه دیده پناست غباری که مرآت از بخا های فلک چشم نزاری که مرآت</p>

ساقیا باز یک حسره و ماغم بیان	در غور طاقت من نیست خماری که مرست
گرد و جلا نکه او را نرسیده است کسی	در بیابان طلب شوق شکاری که مرست
حیرتم آنیمه دار صور باطل نیست	محو آغوش نگار نیست کناری که مرست
حلقه زلف بلند نیست افت سنگاهم	نزد دست کندی بجماری که مرست
نیست از باد حوادث بچه ارغم ضرری	هست از سنگ برون زنده شراری که مرست
واغ از لاله بتدبیر نمی گردد و مو	بر نیاید ز جگر ریشۀ خاری که مرست

عندل دوازده بیت پنج بندگی و حبیب	ناصر از پرتو من بزم چنان شد روشن شمع فانوس فلکهاست شراری که مرست	س پنج بیت و نیم نظم از لفظ و اندیشه
-------------------------------------	---	--

شد خونی نگاه کرده گذشت	خون این بی گناه کرده گذشت
جلوه آن کج گلاهِ کرده گذشت	در دل و دیده راه کرده گذشت
شد از شهرم رو برو بهان	دست خود را پناه کرده گذشت

دو زبان چون قلم ز صفت هر	روی خود را سیاه کرده گذشت
شب بگلگشت ماهتاب آمد	خنده بر روی ماه کرده گذشت
هر که شد داغ عشق همچو سپند	عمر خود صرف آه کرده گذشت
جلوه برق کرد آن نور شهید	چشم عاشق سیاه کرده گذشت
بسل ماز بیم انکارش	تیغ اورا گواه کرده گذشت
ست میرفت خواستم بوسه	شد شد واه واه کرده گذشت
اهل علی که علم پنهان داشت	یوسفی را بچاه کرده گذشت
زلف افشانده رو بر آه گذشت	کار عاشق تباه کرده گذشت
غزل نیست تیغ در سواد را	ناصر آن کتاب رخ پوشید
بنگاه تیغ در سواد را	روز عاشق سیاه کرده گذشت
جلوه نوبهار کرده گذشت	دل ببلنگار کرده گذشت

<p>کر گلشن جبه قدم ایجاد نگه تند کرد و راهی شد هر که بی کینه رفت از دنیا بی وفاراه خود ز ما گرداند گشت آن مهر از نظر غایب از من آئینه رخس پوشید آفتاب رخس نموده رفت</p>	<p>هر کجا حبس یار کرده گذشت دل ما و ا خدا کرده گذشت آئینه بی غبار کرده گذشت خاک در اشتظار کرده گذشت روز عشاق تار کرده گذشت با غم خود و دچار کرده گذشت چشم من اشکبار کرده گذشت</p>
<p>غزل در بیت شمع بندگاه کاشیک پیران خنجر</p>	<p>رفت تا یار ناصح از نظر لبخ را خار زار کرده گذشت</p>
<p>ای دانی لم چه خود پسندست قد تو چه مصرع بلندست</p>	<p>دانسته بزل ف یار بندست ابروی تو پست و لپست</p>

آتش نقصان نیند خاموش

در چشم زدن و لم ربودی

نخستون زلف اوست حکمت

برگفته من کجا کند کار

از ناله غدلیب پید است

اوماز همان تدر فرود شد

پرکاری چشم او چه پرسی

هرگز نرسد بطاق او دست

عربانی ماقاش دارد

اوصاف ترانهایتی نیست

خال از رخ یار بر خنجر

از ناله ام این نوال بندست

مادنگهت عجب کندست

در هر گزمش ولی به بندست

آن مست غور خود پندست

نالان مست ولی که درودندست

چندانکه ولم نیازندست

هر عشوه که هست دلپندست

هر روی تو تا کجا بلندست

مارا همی نه از پرندست

کنه تو برون ز چون و چقدرست

پرورده آتش این سپندست

عزیز

عزیز و دوستدار عزیز

عزیز و دوستدار عزیز

ما صرر جردا کی
چون فی بطن ان بند بند

لا اله الا الله محمد بن عبد الله
نبي الله محمد بن عبد الله

از بهر حصیت مانع و اربابان دوست
باشد بجنسوت دل حیران بکمان دست
دست بهوس اگر چه کشاده است عالمی
افلاک حلقه گشته برایش فتاده اند
خدر گناه باده کشان ست پنجه‌ی
مامید و بیم بر سر اغش بهر طرف
خبر سوختن علاج ندارد و سپندین
افسون آه می‌دمم و می‌کنم دعا
در خاک و خون طپیدن مانیت سبب

داریم شوق سحبه برستان دست
 آئینه می و دهن بر آستان دست
 جز بهله دست کس نرسد بر میان دست
 شاید رباید آن قد همچون سنان دست
 اگر کرده ایم بوسه طلب از دلبان دست
 پیدا اگر چه نیست نشان آرایشان دست
 شد آتشین بادیه رخ ارغوان دست
 تا مهربان شود دل نامهربان دست
 ما خورده ایم تیر بدل از کمان دست

از بهر وصل حیل دیگر نمانده بود	گشتم غمبار راه و شدم همغان دست
آید اگر بعزم نماشا چه می شود	از زخمهاست سینه من گلستان دست
پروانه را چنانکه پروبال سوختن	واسه خنثیم از رخ آتش نشان دست
سخت است آهین رچه آتش شود چو موم	مهر چنان شود طرف امتحان دست
از نامه و پیام تسلی نمی شود	ای کاش بشنوم سخنی از زبان دست
من انعم و دل من و جان غریزین	رنفری که در میان من است میان دست
سیر گلش ز رخسار دیوار نمی کنم	پروین فتاده ام اگر از بوستان دست

ناصر خویش بر در پیکانگی زوم

شاید که بخودی شنود داستان دست

بسکه تمکین خرام تو بجان صورت لبست	ناله بالید نخود کوه گران صورت لبست
حسن تاجلوه برافروخت جهان لبست	خامشی پرده برانداخت بیان لبست

نقش خورشید بر شک و ان صورت است

آسیا سود هم گندم و نان صورت است

نقش در آب ندانم چنان صورت است

آه چپید بدل زخم سنان صورت است

وانع جوشید ز دل لاله تان صورت است

عکس وی که بچشم نگران صورت است

بهر روزی شکست و دور فلک طهارا

جلوه حسن توازه دیده گریان نرود

برزبان حرف زخو زیزی شرکان فوت

چه قدر حسرت دیدار بخون بوخت نفس

ناصر افسون کلاست بجهان شورانند

این غزل تا تمسم سحر بیا صورت است

تا کجا جور و جبار بر عنایب من است

بزم مستان ز البشبا با ده روشن است

کز براسی روشنی خانه یک روزن است

چندای جان بند باشی و طلاس تم است

چندای گل دور خواهی بود و گلشن است

هر شب تا زار دین عالم سپید و گیس است

هست کافی گر بود و انغی ز عشق او بدل

یوسفی در چاه طلبانی چرا افتاد

برتا بد قامت من بار پوشش را ضعیف
 صبح مستان را سروکاری باین خوشحسیت
 روی صحرای سحر از خون شکار گشته
 حسن بالا دست را مشاطه در کانیست
 تا کجا چون صبح پیرهن دری گر شقی
 عاشقا ز این صبح پروائی نمیشد ز برق
 شد چو از فانوس بیرون صد بلا ای شمع
 بار احسان بر نمیدارم من از آب حیات
 کسید و یونفس غارت میکند اعمال را
 کازشتر ناله ایت می کند ای عدلیب
 مردم آزاده را آرایشی در کانیست

روز میدان از توکل بر تنم خوش بخت
 آفتاب پیر وال ساغر روشن بخت
 قتل کردی عالمی را ای شکا از فتن بخت
 سرو رخای ترا این ساده پیرهن بخت
 سینه باید چاک کردن چاک پیرهن بخت
 یک نگاه گرم خواب آفت خرم بخت
 کنج غولت از برای ابله ابل بخت
 منت شمشیر قاتل بر سر گردن بخت
 از برای کاروانی مکر یک هنر بخت
 و خراشی تا کجا در بوستان شیون بخت
 در چمن چون سرو تا زانو مرده بخت

یوسف بی جرم مارا پاکی دامن بست قمریان را زیر پای سرخود مکن بست	پیرین گر چاک از مکرزینخاستد چه پاک آشیا ن بدم بھر جاسایه قدش قد
روشنی از پای تا سرست مخصوص قدش شمع را تا صحر هین یک چهره روشن بست	
ای جان غریز دار که مہمان الفت است ہر حلقہ ز زلف تو زندان الفت است از دغہای عشق چراغان الفت است چون زلف ہر ولی کہ پریشان الفت است در دل بیانشین تو کہ ایوان الفت است آن دیدہ کہ والہ وحیران الفت است چون شانہ دست ماو گیربان الفت است	دل برودہ ز ما قسم جان الفت است تا رفت دل در درہ بیرون شدن نیفت در بزم سینہ عاشق روشن ضمیر را بی صبر و بی قرار و بر آشفتمی شود از بس ترا بھر و محبت سرشته اند جایش بود و چو شب نیم گل در کن حسن از بکہ چاک چاک دل از عشق زلف آوت

<p>آخر آفتاب چو شبم رسیده است اگر سر رود که مهر تو از دل نمیرد گفتار او ز آئینه روشن من است به فال دیده ایم مطلب برآمده است داریم شوق سجده بحراب ابرویت از دلو و از رسن خبر آمد چو ماه مصر تفسیر آن ز لبیل باغ وفا پیرس</p>		<p>بر پاک دیده که نگهبان الفت است این محکمی بعبود و به پیمان الفت است هر طوطی که وصف و ثنا خوان الفت است رخسار نیک فال تو قرآن الفت است ما را قسم بزم بهب و ایمان الفت است هر دل بقبر چاه ز نخدان الفت است هر آیتی که در صفت و شان الفت است</p>
	<p>ناصر زما عشق بود رونق دگر این اشک شور ما نمک خوان الفت است</p>	
<p>این داغهای سینه گلستان الفت است پروانه اش بود دل آتش سحبان ما</p>	<p>۴۴ است دین زخمهای دل گل دامن الفت است آن چهره که شمع شبستان الفت است</p>	

برنگ دانه سبز شود ز آب بارش	فیض دگر بگیریه باران الفت است
جنس و فاد محسوس فروشی تو از سخن	ای جان من! آن تو دوکان الفت است
یا قوت و عل و گوهر مهرت پرور	این سینه که هست مرا کان الفت است
عاشق از آن نغمه او گوش می د	هر لب بلی که هست سخندان الفت است
تسخیر هر که ملک دل نموده است	امروز در زمانه سلیمان الفت است
چون فوج مور خط نرود گرد گرد	شک دها ن او شکرستان الفت است
شاید رباید از جسم چو کان الفت یا	گوی سرم فاده بمیدان الفت است
هر عضو او بطرز دگر دلربا ترست	نام خدا چه با سر و سامان الفت است
دست نواز ششش دل از خاک برگرفت	زلف تو از غریب نوازان الفت است
و چپ ترازو نبوده هیچ گوهری	لعل لبش ز کان بدنشان الفت است
امروز در چمن منم استاد عشق	از نسق من هزار سبق خوان الفت است

ناصر بن عشق همین خانه توست

امروز بلبلی که زبان‌اندان الفت

صفحه آئینه روشنم آئین من است

شم از بار قسطنق بسر خاک نشست

ماه تنه او و نماید بنگاه احوال

از تب هجر ز بس سوخت ام در عجب

هست هر عقده او نافه مشک خوشبوی

فارغ از سیر چمن کرد مرا دیدارت

گر کشم آه جهانی بفعان می آید

غنچه سان سر بگریبان شده من آنزاد

بزم من بسکه در رنگین سخن گلزار است

دل روشن گهرم جام جهان من است

لنگر کشتی من از دل سنگین من است

دین کجا خاصیت دیده حق من است

آه بگدخت شمع سر بالین من است

رفتن دل سوی نقش سفر چین من است

زلف و رخسار خوش است ببل نسیم من است

همه غمهای جهان در دل غمگین من است

که خیال رخ او موجب تشکین من است

گلغروشی بجهان کار سخن چین من است

<p>آب و رنگ چمن از گریه خونین من است عشق با روی نکو باعث تحسین من است زاکمه از دماغ جنون نیت و ترسین من است مهر و سودای رخ و گیسوی او دین من است واغهای دل من خوشه پروین من است</p>		<p>سنم آن ابر بهاران که بسالم امروز یار با چشم بدان کف خویشش دای بدم از مزجم کافور و نمک می خورم عاشقان را نه بدین کار بودند بکمر خرمن مزرع و اسوت تگمان است دگر</p>
	<p>گل فشان ست به گام تحکم چمن بلبل مست چمن خامه رنگین من است</p>	
<p>من گشتم از نظاره روی نگار است در عین نشا گشت اگر هو شیار است گر دیدم رسیب بفضل بهار است دوران خوار سید و بود چشم یار است</p>		<p>از دیدن گل ست بگلشن نه ار است گر دد عس و راهل دول در عروج کم هشیار هر که هست کم از حبا نور بود زین پیشتر غرور و رعوت چه بوده است</p>

<p>محرورم از نظاره صبح سعادت است من میروم ز خویش بنظر زخه خش ای سروش بار ز گلزار کیستی تبع ترا باده مگر آب داده ام ساقی بکن علاج خمار شبیه نم ستانه ناله که کشیدیم مازول</p>	<p>چشم یکمست چو ز گس خمار است دیوانه پشتر شود از سبزه زار است از سایه خرام تو شد جویب است از شوق آب تیغ تو گردن گار است دیوار و در شده است درین نو بهار است صحرایو جدا مدوشد کوه سار است</p>
<p>چهار حدیث نشاء صهبائی است فانغ بود ز کشمش روزگار است</p>	
<p>همچو شبنم تو گردیده سیرابی است می شناسد که همین کعبه مقصود بود چون بر آید ز میانش دل سودا زده ام</p>	<p>قطره ات وصل غورشید هاشمائی است هر که از حرم ابروی تو مجرب است حلقه زلف سیاه تو که گردانی است</p>

خزمن کشت مرا قطره سیلابی هست	حاصل صور عسفی چه بود پیش ازین
هر کرا پیش نظر سروی چو تپایی هست	پرد های لال او چاک شود همچو کتان
دل چنان گفت شود قطره سیلابی هست	دل پیصبر و قرار می که بر داشته ایم
هر کرا دیده گریان دل تپایی هست	آب چشمه برون از حرکت می آید
قطره شبنم گل گوهر نایابی هست	در رخسار محو شد مچو چکه برآمد خورشید
هر کرا شبیه دوازدهی وادایی هست	شمع و پروانه گل و بلبل و سحر و قری
رشته دار و زنگه و زرقه قلابی هست	می کشد جانب خود ماهی و لڑچشمش
اینکه در پیش نظر عالم اسبابی هست	گر بدانی سبب علم سبب باشد
ورنه در پیش نظر مهر جاشابی هست	همچو خفاش ترا دیده پستانیست

همچو خورشید جهانی بنگاهی نما

می کنی روشن اگر دیده پنجوایی هست

باشم محفل مشب پروانه راعوسیست
 صد جلوه میفرود شد حرف از زبان خوبان
 و شهر هیچ طفلی اکنون نمیتوان فیت
 اسباب عیش و عشرت آماده می کند ز
 لب لبش نهاده است آن مست نازبا
 عشاق را تمنای غیر از فاشدن نیست
 دل چون سپند دارد جستن شوق و شلش
 صد چاک شد دل من به بر دسوی مقصد
 فرزانه در کشاکش باشد ز هوشیاری
 باشد نشاط احمق از خند با میاهی
 به تخم را که سوزد شد تازه و غش از بر

از برق خانمان سوز این دانه راعوسیست
 در بزم خاص بصرام افسانه راعوسیست
 دیوانه ام را باشد ویرانه راعوسیست
 از گنجها که دارد ویرانه راعوسیست
 پیمانه راعوسیست پیمانه راعوسیست
 افروخت شمع رویش پروانه راعوسیست
 از آتش رخ او این دانه راعوسیست
 در بزم زلف جانان این شانه راعوسیست
 از فیض پنجه دیبا دیوانه راعوسیست
 از گریه ندامت من زانه راعوسیست
 در خشک سال آری این دانه راعوسیست

نا صر شرف کا نر سپیدست انگینست

درد دل خیالش آمد کاشانه راعوسیت

و صحبت عالی اثر از بعد مکان نیست

و گلشن معنی اثر از فصل خزان نیست

نماید بهدف ناو کج چرم کمان نیست

لیکن چمن حیف که آن طبع جوان نیست

پرزور تر از حلقه زلف تو کمان نیست

تخلی نتوان یافت که پوسته جوان نیست

یک مو پشم نیست که سر گرم فغان نیست

آگاه دلان را بهم اسرار نهان نیست

گلدسته رنگین سخنی که هست نگرود

از دل نبود آه اگر بی اثر افتد

آن ابرو هوا و گل و گلزار بجاست

از آتش رخسار نگر وید ملایم

در باغ خیال که منم سر بگریبان

در سینه نیستان و گر طرح نمودم

هر بلبل و هر فاخته در حیرت خویش

تنبادل ناصر گلستان نگر نیست

سرخ روی شفق از دیده خونبار دلست
 مرهم لطف نه بستند زخمی افسوس
 وود آه شرافشان سراپا آتش
 گوهر پند بهر گوش که جاسی گیرد
 تحت تخت جگر از اشک فروخت بنجاک
 رفت تاریکی شب صبح سعادت چوید
 بوی موج ننگ چشم سیه مست کسی
 یک نفس از رخسار غزن اصلی حب عقل
 زخم شمشیر نگاهش بسر سینه ما
 قامت نازک با سیده نگینش
 وود آه جگر سوخته شبهای ذوق

چرخ در زلزله از آه جگر دارد دلست
 طبع خونخوار است آن بر سر آزار دلست
 معنی نازک چپیده طومار دلست
 صدف بحر کریمانه و خا دلست
 چشم غمگین بار در در پی اظهار دلست
 پر تو نور رخسار دولت بیدار دلست
 در شبستان حیا نشسته سرشار دلست
 پیش گفتن نتوان نغمه اسرار دلست
 گل روی سبد کوچ و بازارد دلست
 سرو نو خاسته گلشن چنار دلست
 جای رحمان بسر بستر چار دلست

چشم فحشیده کشا بھر تماشا ناصر
بر هم از دست نگه پیش رخسار کافرت

عشق تو بود شیر بیا جان محبت	هر بندش ماست نیستان محبت
از دست دل خود رو حیران محبت	گشتیم گرفت ریزندان محبت
کیفیت میج نگه باد پرستش	داند دل سودا فی حیران محبت
جان بازی پروانه تبویق میندا	ای شمع برافروشتان محبت
باتیره در روان نه نشسته است عشق	آئینه دلانند رفیقان محبت
هر گه که بخوابم بخیاں خط نبش	آید بسرم گهت ریحان محبت
از بهر من تشنه لب ادا ی عشق	یا دل باو چشمه حیوان محبت
هر چند شود کهنه برو برگ نریزد	پیوسته بهارست گلستان محبت

از حضرت عشق است بمآیت شون

ناصر چارین پیش بودشان محبت

ز آه نیم شب و فیض نامه سحرست	مرا که مصحف رخسار یار در نظرست
باب نیست مرا حاجتی بدست طلب	که نقش هر فت دم در ره تو چشم ترست
چرا حرام نسازد و بخویش عیش وطن	کسی که یار گزینش محبت سفرست
چرا ز دیده من اشک لاله گون یا	که از خدنگ نگاه تو جز نسیم جگرست
بچشم مردم دنیا است عیب بنجیها	بعین عشق نظر کن که عیب بها نیست
چمن نشین خیالم بگوشه غزلت	مرا ز بوی گل باغ دهر در دهرست

بجد و جهد توان بازال وصل رسید

بسعی کوش تو ناصر که فیض دسترس

دلبر قد یار خردسال است	آرایش باغ نونهال است
بر معنی مصحفش نظر کن	چشمست چه همین بنظر خال است

تغییم بجان دل کت حسن	هر دل که ز عشق با کماست
باغب ز کبوش خاک میباش	هر اوج کمال از و است
در گوشت فقر شاد بودن	در مشرب ماهمین کمال است
در روز جزا است سرخ رویش	آن را که ز کرده انفعال است
ناصر نشود چگونه بنده	
سروستد یا ز نو نهال است	
مارا بجل چسپن چه کار است	در پیش نظم جمال است
بی گیسوی یار دل گلشن	از بوی نفیسم پقرار است
باشی بجهان حسن قایم	چند آنکه بهر و نه فقر است
پیش گل روی دل من	بانانه زار چون هزار است
پیکانه مرو چسپن تو صیاد	صحرا سی و لم پراز شکار است

از صیقل ذکر سینه من	چون آئینه صاف و پختار
از پست و بلند رفته تمام	دل را طلب وصال بایست
از حالت دل ز من چه پرسی	از خجسته عشق تو نگارست
در سیکه ه بابتان نشستن	به گام شباب سازد است
<p>ناصر بحجاب در میانید</p> <p>زخم دل خسته بی شمار</p>	
جلوه گاه نظر حق دل درویشان	جوهر پاک بعالم گل درویشان
دامن بشت بهت منزل درویشان	دل نالان جرس محمل درویشان
سیرشته تکه گبر و مسلمان کردیم	جای آسایش دل محصل درویشان
دل و طبع انوار حرامی گرد	هر که از راه یقین مایل درویشان
دزدینی که کشد دامن دل خار زش	سرفتم ساز که سر منزل درویشان

<p>دانه مرغی حاصل در ویشانت پرده چشم کجا حایل در ویشانت هر که امروز تسبیل دل در ویشانت جام شفاف دل کامل در ویشانت آنکه از صدق صفت قائل در ویشانت</p>	<p>شعله برق حوادث چه باید که شمر مانع پر تو خورشید نشد ابر شک هست فردای قیامت ز غم پرش شام آنکه اسرار و عالم نماید بعیان عالم با عملش گفت شود بدارد</p>
<p>نیست بطعی بهم امروز پدر ویشانت نسب جامه شامل در ویشانت</p>	
<p>جز خار گل بصحن گلستان پذیریت ابرست سایه انگن و باران پذیریت آن طبع شاد چون گل خندان پذیریت هرگز بحیب کان خندان پذیریت</p>	<p>تا در نظر گل رخ جانان پذیریت طالع نگر که بر سر کشت امید ما ابر بهار موج زن و باغ تازه رکت خوش آب و رنگ لعل گرانمای چون لبش</p>

در عالم خیال و مواصلت میسرست	ما را غم سیاهی بجزان پدید نیست
سوی مرغ چون نشود موج بوی گل	آن سرو گل فروش پرستان پدید نیست
گردیده تیره چشم جهان بین برین	آن شمع جان فروز شبستان پدید نیست
خواهی اگر تو عیش با قییم دل بسا	آسایشی بملک سلیمان پدید نیست

گردیدم فرع ناصر نصیب
جوش اثر بدیده گریان پدید نیست

محو او را با پیرویان دیگر کار نیست	بیل گل دست را با شمع محفل کار نیست
از نگاه گرم باید دید تار و تشنه شود	پیش سروی دچین چون آتشبار نیست
کرده ام در آستین کردست گلچین است	دگستان جهان یک غنچه بی غایت نیست
نخست و تازه می سازد شام جان با	موج بوی سنبل گلشن جوزلف یار نیست
در بیابان غم و تنهایی شبهای عمر	پیکس از اغیر آه سرودل غمخوار نیست

<p>خاکسار کوی او گردیده ایم و در غمشیم خاکش کینش باید جان ز زلفش بیشتر سیر عالم کردم و دیدم با معانی نظر بج نیش خار بلبل می کشد از بهر گل گر بد فرخ میفرستی شاد و خندان میروم بی وفا نیهای گل بلبل گو ارامی کند</p>	<p>گر چه مارا در حرم وصل فاش نیست در بیاض چهره او نقطه بیگانه نیست هیچ جایی جان فراق چون طرف کوی نیست بهر او مارا غمی از طعنه اغیار نیست بی وصال است جنبه ما و مادر کار نیست عاشقان را از جفای گلرخان انکار نیست</p>
	<p>تو بهای وقت بهیاری شود تا صبر قبول وقت مینوشتی مرا مقدور است غفارت</p>
<p>چشمم که خند با رخ برشکال دشت آه هم ز ضعف دل بلب اکنون نمیرسد از گلرخان گلشن رنگین بهار حسن</p>	<p>از جوش گریهای علی الاتصال دشت این مرغ پر شکسته گهی در بال دشت کردیم انتخاب بسی را که خال دشت</p>

در آسمان حسن شب آن ماه چنگهی	از فرق کهکشان و زابر و طال شست
تحسم اثر زگر یه شب بهانوده گل	پایش زخون دیده مارنگ آل شست
چون نخچمی شگفت دل از جوش اتحا	هر شب که در چمن دهنش خیال شست
در معرض تلف همه اسباب دنیویست	می بین که به بعین کماشش وال شست
بوی ثبات نیست درین تیره غلکان	هر گل که دیده شد بحسب انتقال شست

ناصر بن خردسال نباشد علاج و

طبع کسی که از تپ حیران طلال شست

ناقبولیهایی اهل و هر بهبو و من است	هرز یانی میرسد زین ناکسان سود من است
غیر تکی بیچ شیرینی بکام من نشد	اخر طالع مگرداغ نمک سود من است
انچه بر من میرسد از دشمن بماند است	پشته نفس شفت و تپشیه نمرود من است
بخشش ابر کرم از فیض اشکم بوده است	بحر غرق آب خجلت از کف جود من است

<p>تخم الفت کاشتن در مزرعش از بهر پست چشم تر گردیده نقش قدم از جوش آب</p>	<p>حاصل این خاکدان نیل مرمود و دست خضر هم لب تشنه آب گل آلود دست</p>
	<p>این جواب آنقرل مایه کرناص گفته است هر کجا داعیت بر دلهانک سود دست</p>
<p>دلم خراب سیه چشم خوش ادائی است یقین بدان که ز غمهای هر وارسته است بس گلخن ره عشق پیش مانجوری برنگ و بو و زخود مشو توکل معن و همین بود که رسد زیر سایه نقش بدون روی تو چون سوی بوستان بپند بنفیر شتی چشمم که هست طوفانی</p>	<p>که نه نگاه فریبنده اش بملای است کسی که در گرد زلف آشنائی است ز مدآه اگر گرفت عصائی است بهر گیاه دیرین بوستان و آبی است بسراگر هوس سایه جهانی است بچشم عاشق بیبک هم حیائی است بهر سفینه درین بحر ناخدائی است</p>

ز رنگ و بوی عشق اثر نمی باشد	بخلوتی که منم عالم جدائی هست
نغان مرغ دل من زبان خاموشی است	که کشته نگه چشم سرمه سانی هست
بیا تو ساقی گل رنگ موسم طرب است	صراحی وایاغی و بانگ نائی هست
روی بھسل آئینه طلعان ناصر	
بسان مهر اگر در دولت صفائی هست	
بدل زخم تیغش بغایت خست	خد گش بجان بی نهایت خست
شب روز گویم ز زلفش سخن	همیشه ز من اینجاکایت خوش است
گله شرک محض است از غیر او	که از دوست شکر و شکایت خست
مکش ای حبس جو به تیغ جفا	ز تو بھر من این عایت خست
ورا آنچه رضایت بودش اکرم	و فای تو نیکو جفایت خست
بود بدل خوشتر و سبک بربدل	ز اصراف بجا کفایت خست

بیاویر با عشق و بگل ناز

ز ناصح شنوانین دایت خوش

شده مدتی که کوچۀ عشقش مقام است

از بسکه خاک کوی مام صفا شدیم

دل را خیال روی تو باغ و بهار کرد

با نگهت نبفت و سنبل چه حاجت است

هرگز بغیر عشق حدیثی نگفته ایم

صورت گرفت و خرد و نب اگر ناز

گشتیم خاک راه و همین حاتم است

گردون بطوع حلقه بگوش و سلام است

یا دلب تو ساعز عیشش مدام است

از زلف عنبرین تو خوشبو شام است

پر مغر و با شب است بعالم کلام است

غم نیست ز آنکه شاه منی بکام است

ناصر زبکه قطع علائق نموده ایم

عفتای آرزوی دوعالم بدام است

دل پر جوش من در پای عشق

سر من کاسه صهبای عشق

غبار من بود کسیر اعظم زنگ نام عقل و هوش ستم دو عالم قیمت او کی توان کرد سرم سرمست وایم چون بشاد کفن حاجت ندارد آنکسی کو چنین پتای سومی حسن بخت بر و ناصح بکار خویشتن باش	که خاک دامن صحرای عشق است سرسودانیم رسوای عشق است دل من گوهر دریای عشق است که مغرم نپسب مینای عشق است شبهید تیغ آتش زای عشق است زما نبود زاستیلائی عشق است دل دیوانه نام شیدای عشق است
مرنا صر ز شاهان بی نیازی نرا عجب است ز ستغای عشق است	
هر که بر چشم میست تو شیدا شده است ای دل جان من اکنون نتوان ز رفت	دل او ساغر لبر زینمنا شده است شهرت او تو چون وامق و عذرا شده است

از سبک روی خود بر که تیردشست	جای او طارم چارم چو سیاح شده است
خواهش دامن دشت است دلم را چنجیب	هر که دیوانه بود مایل صحرای شده است
آن فقیری که تجرید علم میگردد	آفتاب نیست که همای میخاشده است
شده وقت از کف خود داده و پیش تلخ	هر که مشغول باندیشه فرواشده است
یار باین بادیه جولانگه نیزگی نیست	نقش هر گام طلب چشم تماشا شده است
تخم اشک بگرآلوده خود را نازم	لاله سوخته دامن صحرای شده است
بسکه با هستی دور فلکی ساخته ایم	بستر راحت ماتحت خار شده است
عشق اعجاز بسی دارد و زانست کی	نوجوانی ثمر باغ زلیخا شده است
کاسه تلخ نجات است با و شربت جان	هرگز از هر نگاه تو گوارا شده است

ناصر از دامن صحرای روم جای نگر
دل دشت زده را جنت ما داشته است

سواد شهر دل آن لطف غمخیزین بارت	بهار باغ نظر زنگ چهره یارت
مرا که در محبت همیشه در گارت	اگر سیح طبعیم شود ز جان نخبم
اگر چه ز گس چشم نگار چارت	علاج درد دل خسته میکند گشت
بکار وان محبت بلده در گارت	بهمعنی شوقم ره نورد طلب
خای دست تو خون هزار گلزار است	بسر نه ناز کند ز گس میست
که ناوک مرهات غرق تاب سوفاست	نخیر ز حال دل خسته ام بگیر و بین
مرا بوی تو خواش بسوی گلزار است	بجز خیال تو یک گام هیچ سوزم
ز باغ مهر که بچسبند گلی شکر است	کسی که رحم دلی شیوه اش بود و نداشت

نمی شوند سر موز هم جدا

بهر دو بروی پیوسته مهر یار است

دل طبعید نهایی عاشق جنبش بال و پر است

جذب شوق طلب مارا برایش رهبر است

از تسمه‌هاش جان ماحلاوت پروردست
 زنگ رخسارش بشادابی چو گلبرگ تریست
 بی غمی پروانه را از فیض بی برگی رسید
 طرّفه نیرنگی ست حسن دلبر طناز را
 بهره و رشد از بهار زنده گانی بهر کرا
 گرمی عشقش نمیدانم چو آتش ز دامن
 گوشه گیران پادشاهان را مدد مای کنند
 در بیابان جنون شبها برایش می‌وم
 طایر پرسته محروم ست از فیض بهار
 وادی دارستگان عشق بالا دست را
 از خود می‌جستیم و در آتش ز دیم و سوختیم

غنچه لعل لب و لعل رنگ شکرست
 چنین نقش از نزاکت موج بوی عنبرست
 بار در در شمع بزم از تیاج ز دست
 دیدنش مشکل ندیدنها از ان مشکل تریست
 در شب مهتاب یار محبتی در سبزه
 دل درون سبزه پر سوز رشک انکاست
 خلعت درویشی از تشریف شاه بی برتریست
 شمعها روشن مرا از داغهای سبکترست
 آه بی تاثیر چون افتاد تیر بی پرست
 آفتاب و ماه و ارض و آسمان بی گیرست
 اختلاط عشق و ما مانند عود و مجمرست

چین پیشانی‌اش تیغ غمزه‌اش اوجوست
چین بروی غصب شیراز دودوست

تیرم‌گان را نگاهش آب زهر آلودد
خلق خوش غمهای عالم را پریشان میکند

ناصر این مضمون نگین غنچه خاطرش

پیت صائب پیش طبعم انگستان بهتر

سپید شوخ آتشخانه کیست

نمی دانم می و میحانه کیست

تذرو شوق من پروانه کیست

وماغ افست من سانه کیست

نمی فهمیم این افسانه کیست

ریاض دل تماشاخانه کیست

دل بیتاب من دیوانه کیست

دلی دارم سراپا چترستی

بیال برق در پرواز آمد

دوبالانته اش باشد همیشه

کلام ما باید خواب چشم

بهار گلشن فردوس دارد

مصفا تر بود اگر عبه جمال

رواق دیده ام کاش نه کسیت

فراق گشت کجا طاقت شکیب نیست	کنون مراد دل دیوانه تاب رسو نیست
نذیده ایم بگلشن کنار جو سروی	چنین که سر و قبا پوش و زیب نیست
بشهر بوم زویرانه رونمی آرد	کجا باغ رود هر دلی که صحر نیست
بسان آنکس حیران زانتظار کسی	بشاه راه طلب دیده تماشا نیست
گشا تو دیده دل سیرگشن جان کن	نہال قاست آن گل بجلوه پیر نیست
بجنب کاهه ربا کاه سبز کی آید	قبول عشق نشد هر که در تن آرد نیست

مرا بصبر دلالت چه میکنی نما

هزار چاک بتن جامه شکیب نیست

کدام سر که اسیر کن الفت نیست	کدام دل که زابروی و جراح نیست
مرانه گوشه نشینی زبهر زده و ریاست	پیچ و جیبی ران دماغ ضحک نیست

بخار آئینه مهر نمیتابد
 همان دم است که آرد نسیم بوی کسی
 دلی که عشق ندارد بخاک بپاش
 بیک خرام دل جان عالمی بر خاست
 بفکر خانه چهره عمر تلف سازم
 اسیر زلفم و بادام کرده بپند
 بزنگ آئینه با خوب و زشت ختم
 مرا بمن بگذارد و خوش بنجو و باشد
 زدم مهر خوشی ز گفتگو برب
 چه تهمت است که گلبرگ سنگ را ماند
 با تشنه دوزخ چه خوب خواهی خست

بگره سینه روشن دلان که دور نیست
 می که خاطر با پیکان بگر نیست
 نه آن دل است که آغشته نمیشد
 مگو که جلوه آن سر و قد قیامت
 چو این سری و دور لایق اقامت
 مرا در گریس و خواش و رعیت
 چرا که شیوه روشن دلان ندانست
 و گریبان شاد و ستان خصومت
 که طبع نازک ما را دماغ خجست
 میان لعل و لب یا هیچ نیست
 ترا بگری شهوت چه استقامت

<p>نبوده است و مانند پیک طریق فلک بدام جہل مرکب شوی اسیر ابد غور مانع وادید یکدگر نشده است</p>	<p>شعول که اوست ابل شکایت نیست ترا بکار بد خویش گزدا نیست مرا ز فیض قناعت کین الفت نیست</p>
	<p>فرا بر تبه عشق خوشین مهر که لطف حضرت محبوب اعنائیست اینمین</p>
<p>چار موسم از گل رویش بهار آورده است خاطر مرنجیده از پیری که در سناغشی لذت فصل بهار زندگی دریافته است عاشق در یاد دل از بهر شارب ممت دامن صحرا را ز تنخیر و لها گشته است آمدنهایی که جان عاشقان را تازه کرد</p>	<p>حسن اورنگی دگر بر روی کار آورده است خجلت و افزوست رعشه دار آورده است زین گلستان هر که سروی در کنار آورده است عقد گوهر از دو چشم آبدار آورده است تا که آن صبی در وسوسه شکار آورده است باز آب رفته را در جویبار آورده است</p>

چشم گریان آه سوزان جان بریان عشقت	انچه بود امر و ز پشت آشکار آورده است
سرو آزادگی دارد بجنط از جور خلق	سنگ باران ست هر نخلی که بار آورده است
ساقی کوثر عطا فرما ز جامت جرعه	نخلت سرشار ما را در چنار آورده است

گر قبول در گهت افتد ز بهی غرور تن
نقد جان خویش را ناصرترا آورده است

زنگ رخسارش بهار بوستان بهشت	سایه زلف سیاه او سحاب رحمت
گردن تسلیم عاشق سر بسر چیده است	رشته زلف سیاه او کند الفت
قامت گلده واریار گل اندام را	رشته موی میان شیراز و جمعیت
نخچه شد هر جا که مبل سیر گش میکند	خلوت دل بیدلان را بوستان بهشت
فارغ از تشویش کار و بار دنیا گشته اند	خاکساران بیابان جنون را عشرت

گرچه ما ناصرترا شهید از غم هاشم گردیدیم

لیک از شمیر او برگردن مامت	
<p>هست کدامی مکان آنکه مکان نیست</p> <p>ای ببطا ش و کام از توشده ممکنات</p> <p>ببل شیدا پسین از تونه در غفلت</p> <p>جرم نهان چون کنه پیشتر ای عیب پوش</p>	<p>از تو نشان بر همه لیک نشان نیست</p> <p>ماده کیست کان ذله خوان نیست</p> <p>مخ کدامی دل ست کان بغض نیست</p> <p>در دل یک موز نیست آنچه عیان نیست</p>
<p>محو جالت همین ناصر و آینه نیست</p> <p>چشم کدامی سرست کان نگران نیست</p>	
<p>چشم تواز فاضل بر با چه سرگران است</p> <p>گل میرود ز گلشن به گامه خزان است</p> <p>پرون چمی براری ای باغبان مارا</p> <p>کنج قفس گلستان بر دو چرخ گرفتاری</p>	<p>پهاری دل ما بر مردمان عیان است</p> <p>ببل با تم او در ناله و فغان است</p> <p>از بھر دیدن گل در باغ آشیان است</p> <p>چون ز هر گشت عادت قوت دهد رویت</p>

ای برق بی مروت از من چه میستانی	در خرمن وجودم کشت استخوان است
توصیف او چه گویم و اندکسی که دیده است	آن مردمان چشمم در چشم مردمان است
گل بال نگ بانه و سوسن تو چه سازد	گلزار آفتابش آشفته نزاران است
او را مکان نباشد با اوست آنچه بینی	هر جا است جلوه اواز اوست هر زمان است
این نقد بخش من بر مهر ناز دارد	آتش بزن بجانم گر شوق امتحان است
مرغان اوز و شرکان و صف کشی جنش	از بهر کاوش دل هر یک جدا انسان است
هر برگ سبز گویا است چون طوطی شکر خا	آواز غنچه گل گلبانگ ترجمان است

خواهی ز نیک مردان باشی اگر تو نه مهر
بگذر ز خود ستانی این شیوه بد است

هر که از فیض صفای عشق دل بی کینه شد	جا پیش گلرخان چون صفحه آئینه شد
شب که در خاطر خیال آن کمان بر و گذشت	تیر آه من گذر از استخوان سینه شد

کارنگی می پرستی پیشندان بوده است هیچکس را بر مراد خود نه بیند جدید عاقبت از داغ هجران کرد کار دل خرا نیست بی نیش گزندی نوش نیازانکه است فیض آزادی نگه کن در گلستان ساهتا نیست فقر و لباسی این لباس صلی	طبع مازان شوق می نشی شب آدینه است این فلک تنگ این باهر که دیدم کینه است بود معلوم که او این کینه از دیرینه است ما را لازم بر سرش هر جا که او گنجینه است سرور بر تاز و نوبانه پارسینه است ببل ازبال پر خورده بشپینه است
شب که با ما گرم الفت بود ناصر دلبری قامتی مانند شمع و روی چون آئینه است	
از من آن پر عتاب چه نعمت گر شدم من ز عشق او رسوا گر چه از جان من بر آمد دود	از کمان ما بتاب چه نعمت آن بت بی حجاب را چه نعمت زلف پر پیچ و تاب را چه نعمت

رفت گر خاک من ببافنا	عشق عالیجناب را چه غم است
سوخت گزده و بختک شست	شعله آفتاب را چه غم است
و بگلستان برگ ریز خزن	غنچه بانقاب را چه غم است
گردن ذره گر شکست شکست	پنبه آفتاب را چه غم است
مستی من ز جام چشم کسی است	از نمک این شراب را چه غم است
خانه دل خراب اشکم کرد	رخت گر بر آب را چه غم است
خرمن جان ما که سوخت تمام	آه برق آفتاب را چه غم است
صاحب علم را خضم چه پاک	ز آتش تیز آب را چه غم است
از من زننده پوش ممیت د	شاه گردون جناب را چه غم است
نیست گردند اگر عزتم فقرا	شخص حشمت آاب را چه غم است

طبع آن با عجب را چه غم است

غیر از زیان کرده او سود بر نخست	هر کس آستانه مقصود بر نخست
از نور مهر رویتو بگذاخت آنچنان	کز شمع شعله بار دلم دو در نخست
گرم استم هلال ز بارش راق شد	صد شکر مهر او که بدل بود بر نخست
در پرده سوخت بسکه ماحسن آن طبع	سوزش ز روی دلغ نمکسور نخست
مانند فعل نیک بد نیا و آخرت	مقبول کبر یایی تو مردود بر نخست
از حال رفگان شده روشن باطل	ز اینجا کسی بخاطر خوشنوبر نخست
خاک من گداخته کی بر هوا رود	هرگز غبار ز آب گل آلود بر نخست
خاموش شد ولی که ز عشقش لبالبست	هرگز صد از جام می آلود بر نخست

فارغ ز با حسرت غم گشت عمر

ناصر کسی که از ره مقصود بر نخست

تا نظر افتاد بر روشن دل دیوانه سوخت	شعله شمع تجلی حسن من پروانه سوخت
آه آتش بار عالم سوز از سوز درون	تا برآمد از لب من فقر افسانه سوخت
تخم اشک شعله بارم را بود حاصل شر	ریخت بر هر شست زاری زلف او دانه سوخت
اشک حسرت را کنون خاکستر زول میدهد	آه آتشبار یک سوخت این کاشانه سوخت
طرف گرمی حسن با دست آن دلدار رستا	ز آتش سودا شن جان عاقل دیوانه سوخت
یار باین آتش نسیم را نم بجان من کند	تا گرفتیم در کف خود دیشبه و پیمانه سوخت
لاله داغ ست از فغان بلبل و گنج خنجر	آتش نارحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

ای صبا از جانب ناصرخوآن پست کلیم

پیش آن گلر که از عشقش دل دیوانه سوخت

دل کجا میروی آن رشک گلستان اینجا	از خط و کا کل او سنبل و یحان اینجا
ای دل از گلشن عشرت چه در گنجی	ابرو جام می و آن سرو خرامان اینجا

عالم دوستی جانی دلباچه خوش است	نه در بسته و نه طعن نگهبان اینجا است
باد و صحبت و عشرت همه باد کد است	آه و دود و جگر و دیده گریان اینجا است
از پی هم زده فرکان درازت بشوخ	تیر با ظاهرو صد خسته پنهان اینجا است
تخده های گل عشرت بکنار است	اشک خونین جگر سوز بدامان اینجا است
دل دیوانه من در طلبش میگردید	زلزل او گفت بی خانه زندان اینجا است
خال هندوی لب در لاف و خطش گفت	کفر ما و زو و بین لذت ایمان اینجا است
ناصر امر و زخموشی نه سزاوار بود لب بگفتار کشایار سخن دان اینجا است	
تا پود جان بلبل نقشه پشت گل است	خاک گلشن خانه زاد پشت در پشت گل است
سرگلشن کش که عمری شد که از بصر نشاء	نقد جان مانده زیر پیوسته دشت گل است
تا بهانی را بر وز خود نشانند دچمن	بلبل آتش پرست از ناله زردشت گل است

غیر او ماصرنه پند سوی هر مشقست
حلقه نظاره بلبس در گشت گلست

از نازکی که با مزاج است	کنجی ز جهان با علاح است
در کلبه فقر بر سر ما	این کهنه کلاه غنم تراست
رزقی که معین است کافیت	مارا بکسی چه حست یل است
دل بهری میزخی بچوش است	هر قطره اشک ما زجاج است
یاد تو بدل ضیای همت	محر تو بسینه ام سر است
در کلبه مرا تکلفی نیست	از خار و خس است یاز ساج است
تا در جسدی تو دل طولی	در عالم روح ایتهاست
جانم بقرار چون نشیند	بازلف کسی در امتزاج است
جز کشور فست بر بلادی	بر هم شده حسنح بواج است

از سیکه ه چون توان گذشتن	با دست رز چو از دو است
--------------------------	------------------------

ناصر ز خودی گذشتن خود

در ملت ماهمین روان بخت

هر که یک مصرع موزون رسا بر بسته است	در دل بحر روان سد میکند بسته است
تا پی قتل من آن شوخ کمر بسته است	تیغ از ابروی کج واز قره خنجر بسته است
هر که دل را بوفایتو ستمگر بسته است	گرد آب بتارگ صرصر بسته است
اینقدر است چرائی برهش ای غافل	نه ترا پای شکسته نه ترا سر بسته است
بوسه دادی بمن طبع سخن پرورن	لعل نوشین ترا قند مکر بسته است
بر نیاید ز سیه خانه زندان هرگز	هر که دل را بنجم زلف ستمگر بسته است
تلخ چون خنده شیرین نشود در گشت	دل که خسر و طبل گاری شکر بسته است
بر سر فوج غزالان ختن مسیتازد	ترک چنیت که ز قرقان صف لشکر بسته است

<p>فارغ اسبال بکنج دل خود در عیش است آب در دیده خورشید فلک می آرد زا اختلاط معفن رفع پریشانیه است داغ حسرت بجگراز هوس جلوه است هندوی را هنر خال لبست از خط سبز نظم و نثر و خط و زلف همه خوبان دیدم</p>	<p>هر که بر روی گرانان جهان در بسته است چیزه بادله آن شوخ که بر بسته است رشته شیرازه جمعیت گوهر بسته است نفس نخست در سینه انگر بسته است خوش مکانی بسو چشمه کوثر بسته است پستابروی تو دل از همه به بسته است</p>
<p>میفرستد بسوی آن بت آتش رخسار نامه ناصر بسربال سمند بسته است</p>	
<p>لب سیراب تو جان نمکت از لب لعل تو شان نمکت آن نمک پاش که کان نمکت</p>	<p>اگرچه از آب زیان نمکت موج حرف تو روان نمکت کمرش بین که میان نمکت</p>

هر ملاحی که بخوابی داد زخم دل از اثر خنک داد سینه برگردش چون پند از خم اشک ملاحی بام تا کجا شهره حرف تو رسید زان لب زخم زبان نشود نمک حق تو ناگشت یقین	و من تنگ تو کان نمکست بیتوان گفت دکان نمکست شوره زارست و نمک است و امن و شت جهان نمکست طرفه شوری بکان نمکست که همیشه بمیان نمکست به نمکزار گمان نمکست
از رخ سبز چشمت چشمه آینه نمکست	
و ارستی مشرب مایه ترک مدعاست باسرو ناز کی نگهم با تو آتش نماست	پنجواست چه میرا کار و خطاست از سیر باغ دیدن قد تو مدعاست

مارادماغ دیدن گل در چمن کجاست
 آئینه جمال تو جان جهان نماست
 مهر زنت ز مهر فلک با ضیاء ترست
 زور بخون ز خانه کشان سیر مرا
 رنگ شبات و بوی فانیست دگر
 زین امر بوالعجب به تحسیر قنایم
 گوئی بز بد خشک بحق راه سیریم
 اگر دیم سیر عالم دلها و یاقیم
 یادی ز نخل قامت زیبای میدید
 چشمان او دمام می ناز می کشند
 بهاری دم مسیح بلبلهای خوش گویا

از باغ خلد جلوه روی تو مدح است
 مارا زبان وصف تو ایام هر کجاست
 آئینه را برویتونست کنم خطاست
 در وادی که خضر طلبگار رهنماست
 بستن نگاه خویش ز باغ جهان بجات
 مادر تلاش و او زرگ جان قریب است
 شرمی بکن تو شیخ که این محض ادعاست
 دامن دل چنبت فرو دوس خوش نصیست
 کی چشم و دل بسرو چمن پتو آشناست
 پیوسته هر دو بروی شوخ کرشمه است
 موج تبسم شکرین تو جان نقر است

از بجز در وضع دل تلخا م ما
 چون روی دل کعبه بتجانی ایم
 هر کس شغل خاص از گوشته نافر
 پیوسته ام مجلس از جوش اتحا
 زهرن چون نفس در ره حق نیست بگری
 خلوت نشین عالم تجرید گشته ایم
 با پیرهن چه کار که مطلوب دوست
 نام خدا گرفته بد یاد آیم
 از هر چه پنجبر شده خوب کرد
 از صحبت طبیب و گرنج نافر
 پیر معان به مغرب چکان گفت نزع

قند مکر لب شاداب و دوست
 طاق بلبند ابرو حیثان خداست
 گل شد قرین بلب لب با کاه که هست
 آواز دل شکستن من ناله در است
 مشغو تو گفته اش که در و سر بر دست
 ما را دماغ و دیدن گلشن و گرج است
 ما را کجا نگاه عشق با سو است
 ما را نه فکر کشتی و نه فکر نا خداست
 از دل خبر بگیر که دل خانه خداست
 همه در و ما کسی است که با در و آشت است
 دشواری اجل زمی تلخ در فناست

از نیشگر بکلب من فرش بوریست	شکر فروش شکر شدم از طفیل فقر
نان جوین بس است چه هنگام استیست	بی وقت اگر چه نعمت الوان سد شود
ز ندیم ما بظاہر و در باطن آفتست	عیش و کون و سعت مشرب با نمود
اسباب و نیوی همه مطلوب اشقیاست	علم و عمل نصیب به اهل سعادتست
زین بار رشت و قامت چرخ برین دقتست	از بس و بال خلق بدوشش قناده است
برون پیش آئینده و آئینده بجات	کردیم شکش دل شفاف خود بیا
مگذار راه عشق که این جاده رجات	در هر طریق خوف و خطر باست بیشتر
حیران بجاده چشم دل من چو نقش پا	در انتظار جلوه آن شهسوار حسن
ما راغب محمل آن ماه توتیت	هرگز نگه بطور تجلی نمیکنم
آه از برای عتده غمها گره گشت	یک دم نه ناله باز نمایم روز و شب
ای صاحب تمیز چه در معدۀ هلاست	مگذار بر زبان تو اگر شیر مادت

ناصر پستگیری خضر اقلیاج نیست

مدری ساهی آه بهادرش حساست

بغیر و سسل تو در دل مرا تمنایت
چنان ز آتش سودای عشق سوختلم
بگوخته دل حیران خویش ساخت ایتم
میان معسر که اهل دل شود معلوم
خدا سلامت ازین در طه کشتیم دم
اگر سپاه فرنگ است و هند و روم و تانا
کسی که سر به بیابان زده است میداند
هر آنچه رفت ز کف حیث نسیل او نخوایم
بود تسلی اهل رصنا بخویش ازین

بجز خیال تو در سر بهوای سود نیست
که داغ را بر سر داغ هم درو نجاست
و گر بهوای جهان گروی و تماشا نیست
که هر که داده دل از دست بهوش برجا نیست
هجوم گریه زارست معوج در نیست
حریف تیغ توای ترک بی محابا نیست
مختای جنت فرو دوس بهیچ حسرت نیست
میان ما و صدت ارتباط نچا نیست
که آنچه میشود از او بجاست نچا نیست

بجز خیال

بسیار فزونی او هیچ سرو با لایست	بسیار جلوه نشان بود قاش دیدیم
بسان حلقه زلف تو دام گیر نیست	کدام صید که دبسته نیست در شکنش

چو شد که جوش گل و سبزه هستای چهار
مرا بسیار جهان رغبت تماشا نیست

ای شمع اگر بسوزد نمائی تو غم نیست	بنی رویت و محصل ما نور طرب نیست
از پای روم در حرش حداد نیست	از جاده مدنگم گرم تگاپوی
چون مایه عشق کسی گرم طلب نیست	خورشید نفس گیر شد و ماند ز ما دور
هر جور رسد بر سر او هیچ تعب نیست	گر شخص تسلیم دهد گردن خود را
هیچ آتش سوزنده تراز گرمی نیست	اخلاط و تر و خشک خورد از تن پیمار
هم چاشنی شهید لب یار رطب نیست	این پرورش جان کنان پرورش تن

این خواهش بچاست که روزانه بیاید

ناصر گدراو بهرم جز دل شنبیت

بهر سونگری از اوشان است	بود احول هر آنکو در گمان است
بگلشن گل دوروزه میهان است	عبث میل لبک آشیان است
بیاساقی بده جام پیالی	بجویم ابرو فصل انخوان است
غنیمت دان غنیمت دان غنیمت	ومی گران شکر مهربان است
بسیر و جله چشم تو بجز سرم	که حسن سرو بر آب روان است
نگاه مخفی دارد سوسی ما	بظاہر گر چشمش سرگران است
شدیم امین ز آفتهای هجران	حریم وصل او دارالامان است
دو عالم راز بهرش ترک کردم	هنوز آن یار از من بدگان است
نخال خرد باشد رونق باغ	تو بگزین خوش قدی کونوجا است
نباشد گلرخی گرد بر کس	بهار زندگانی را یگان است

بزن شمیر بر فرق سرن	ترا میلی اگر از متح است
بیک رنگی نما نگش دهر	گهی فصل بجا رو که خزان است
بجته ذات او کی پی توان بڑ	گمان ست و گمان ست و گمانست
اگر فرسو دتن با کی نباشد	که مہرا و درون استخوان است
مرا تو پیکس و عاجز ندانی	یقین میدان کہ لطفش پاست
چہ میخوایی تو خبت وصل خود	چہ لذت بی وصالش در جانست
مشو غافل کہ فرصت نیست ہرگز	تو حاضر باش کین آخر زمانست
تماشا کن ترا اگر چشم پناست	کہ ہر سو پر تو ذلتش عیانست
چہ پر سی تھتہ درد و دلم را	کہ شرحش داستان و داستانست
ز کوی من برو گوید چہ سازم	مرا نہ طاقت تاب و توانست
سگان کوی اورا یار با شتم	مرا تا جان بچشم تا توانست

تو روز نهایی دل را باز میدا	که روشن شمع بزم از دیده است
توجه کن توای برق چهارموز	درین دیرانه مشت استخوان
چه باشد سر که در رایش بنام	فدای او دل جان روان
زده حصار عجزش برون	کز شوق کردن مه یک نیست
و گر شوق گل گلشن نداد	و لم را بکوی او مکان است
بود خلوت که دل جای غاش	کجا نگر لگزش کون و نمک است
تنو رسید نام ز جوش طغیان	و دور یا از دو چشم من روان
بزن چپندانه خوابی بی محابا	سرم تیغ ترا سنگ فسان است
نموشی و چمن بسا نر نباشد	و لم زان با هزاران و فغان
مده از دست خود عشق مجانی	که از بحر حقیقت نروبان است

چه خوش فرمودنا صر قاسم این حرف

کسی کوشد این اندر امان است

کسی که از خرد و عقل و هوش آراست	سیان ابل جنون سرگرد و داسا است
بجرب و سعی میسر نمیشود و گز	که حسن سیرت و صورت یکس خدا و است
بیان غنچه پا و لب تو سر جیب	باشطاحند ام تو سر و شمشاد است
رسید بعد فتن گشتنم بیالین یا	نیز ارجیت که این مشت خاک بر باد است
ز پر تو رخ او آب آب میگرد	اگر چه آئینم ام سخت تر ز فواید است
ز چو فانی گل غنایب و گلشن	باشیانه خود روز و شب بفریاد است
بر میستون نه همین نقش که بکن تنهات	بگو هزار جنون صد هزار اندر باد است
از ان بزیر فلک آشیان نمی بندم	شنیده ایم که این قصر است بنیاد است
چرا گذر نکند تیرش از دل سندان	کمان ابروی جانان ز دست استاد است
نکرده است پریشان نظر دگر ز مهر	نگاه هر که بدان حسن پاک افتاد است

بختیریم که کرده است این فنون جاسوس
که مرغ وحشی من در کت دست است

اهل منی را بکنج دل حضور می گیرست	هر دم از فیض حضور خود شعوری دیگرست
بی نیازان را درین بستان از فیض	صبح و شام دیگر و عیش و شعوری دیگرست
گر تو مغروری ز حسن با کمال خویشتن	عاشقان را هم ز عشق خود غرور می گیرست
نویسان نشانداشتا قد غافل از خفا	ورنه هر خمیازه اش آغوش جوئی گیرست
ارتباط و حشیان و ما بهم بی چیز نیست	بی شعوریهایی ما را هم شعوری دیگرست
گرچه بجز عیشش را باشد تلاطم مشما	در دل دریای غم هم جوش و شور می گیرست
چون چراغ بزم کی خاموش گردد از نسیم	شمع دل را از فروغ عشق نور می گیرست
اهل دنیا خضر راه یکدگر چون میشوند	ز بهنهای کور کی بچپاره کور می گیرست
پیر بر آرد و دانه و حاضر شود در پیش مرغ	در بیابان توکل تخم و موری دیگرست

<p>زخم دل از یاد لبهایش نمکدان گشته است سیر کلز است اینجا و نوای لب بستان از نقاب شرم افزای فروغ حسن پاک پرده پوش سترهای حسن کی گردد نقاب تحت شد دست سلیمان مور را از آه ضعف پاسبانان زمان را خواب غفلت برده است طالبان جلوه را بر جا بزرگ دیگری</p>	<p>چشم عاشق را هجوم شک و شوری دیگر است کشگان عشق را صبح نشوری دیگر است شمع را در پرده و فانوس نوری دیگر است بوی گل را برگ گل و جبه ظهوری دیگر است تا توانا را از ز فیض محب زوری دیگر است اشطام ملک را از انزو و فتوری دیگر است شمع امین دیگر است کوه طور می دیگر است</p>
<p>یاد او حورست ناصیج دل باقی قصور</p>	<p>جنت عشاق را حور و قصوری دیگر است</p>
<p>عاشق دیدار را سرور گریبان خوشتر است عاشق گشته آشفته دیوانه را</p>	<p>با خیال روی او سیر گلستان خوشتر است سایه آن زلف از چتر سلیمان خوشتر است</p>

<p>دلفکارانرا که دست خویش از جان شسته اند احقر از ز دیده بدین مردم لازمست نیست دامانی که دامان گیر گرد و خاک بی حضور دل چه کار آید اگر حنبت بود</p>	<p>آب شمشیر کسی از آب حیوان خوشترست مهر آن خورشید رود در سینه پنهان شست آدم آزاد را در اسیر بیابان شست اگر حضور دل بود تاریک زندان شست</p>
<p>ناصر از تاج و گنبد تخت مار و جهان خاکساری در شاه خراسان خوشترست</p>	
<p>منحرف از کفر و دین آن کجکلاه هم کرده است سبجه کوشید از ایمان بود شمش آرزوی مهربانیها از او بی حاصلست جنبش موج نسیمی میبرد از جامه با وجود روشنیهایی که دارد آفتاب</p>	<p>بی خبر از خویش آن چشم سیاه هم کرده است رشته بند کفر آن زلف سیاه هم کرده است آنکه سم تومن او خاک را هم کرده است بسکه ضعف دل بسان برگاه هم کرده است نور با در یوزه از روز سیاه هم کرده است</p>

<p>دولت بیدار فقر از بسکه شاهم کرده است روشن و پر نور چون خورشید ما هم کرده است عشق عالی مرتبت عالم پناهم کرده است پنجه عشق تو از چاهی بجا هم کرده است دشمنیهایی فراوان حسب جا هم کرده است کی بسان شمع پا و سجده هم کرده است گرچه از لطف و کرم عفو گناهم کرده است</p>	<p>کی بخت و تنگایان آورم من التجا دولت شب زنده دارها فیض صبحگاه گر تو ملجای جهان از حسن گردیدی مرا با وجود بیکناهی بارها چون ماه مصر خشم او از جان و دل گردیدم از بین روشنیهایی چراغ دل در گراشته خوش آب از شرم معاصی گشته ام سرتاقدم</p>
<p>بر غلط کرده است این تیرست تو ام قضا سینه را ناصر سپهر کس با هم کرده است</p>	
<p>با قیبن بایرامی نوش دیدن مشکل سرور با فاخته هم دوش دیدن مشکل</p>	<p>زناغ را با شاخ گل هم دوش دیدن مشکل بی نگار خود چرا کس جانب بستان رود</p>

خاریگر و چمن بی گل چشم بیلان میتوان از خود گذشتن تا بحار آید باغ سبزه خط لعل سیرا تیا کم گرفت خیره ساز چشم را دیدن بسوی آفتاب سبزه خاگرد روی او برآمد صد دفع گردار دول ضیائی میتوان از تن کشید	سوی گل بی روی آن گلپوش دیدن مشکل بیلان زار و چمن خاموش دیدن مشکل نیش خار جو را با نوش دیدن مشکل در شبستان روی آن نموش دیدن مشکل چشمه آینه را خپوش دیدن مشکل در شبستان شمع را خاموش دیدن مشکل
خلقت هر عضو ماصحیح کاری بوده است آنچه پند کن چشم از گوش دیدن مشکل	بسم الله الرحمن الرحیم
بهار حسن تو چون باغ خلد نگین است تو خود برو دشمنی به بوالهوس حریف گل که نیست در رنگ بویر کاهیت	زالال خضر تو چون آب خضر شیرین است ازین معامله خاطر همیشه رنگین است بتی که نیست دروناز و عشوه نگین است

چشم ابل بصیرتیش توان در یافت	حکایتی ست که خواب بهار شیرین ست
گل پیاده کجا و گل سوار کجا	شکوه حسن و چونان بجایه زین ست
چنان ز جور و جفایت خلل پذیر شود	محبت دل نعم پیشه با تو دیرین ست
مگر همین که رسد زخم غیش خار دگر	که دام نفع ز گلشن بدست گلچین ست

مبین بچشم حقارت بسوی کس چهر
درین فواید چندان و پند چندی ست

بر طاق عرش از خطر روشن گشت است	کاین خانه نیست جای قامت خراب است
خیل ستارگان ز سر شکم مشابه است	چرخ کبود از نف آهیم چو تابه است
وارستگان زیاد سر خود گذشته اند	آزاده نیست بر سر هر کس عصا است
بنیاد تن خراب شد از اشک هر دو چشم	آری روابو ده میان دو آیه است
باید که استرازی کنی آنقدر راز و	چندانکه طریعت آن شخص لایه است

یوم ست هر که خانه در اینجا بنا کند	عالم به پیش ابل بصیرت خراب است
نخت جگر ز و انج جدائی کباب شد	دل بی زلال و سل چو ماهی بنا است
هنگام بوسه چیدن و در بر گرفتن است	مینا بدست و بر لب جانان شهر است
از آستان یار رسد بوی خوش بجا	شاید که از گلاب و عبیرش گلاب است
خال و خط و دوزلف چو آیات بینات	ابروی او صحن ویش کما به است
باشد سوال دختر ز محکم و درست	باز ادم چه کار که عصمت مایه است
در پیش چشم همت سرگشتگان او	این چرخ چنبری مثل چون گلاب است
از فیض آبیاری ابر تر بجار	وامان سبز و مخمل سبز و خواهر است
این ره روی که بار بدوش گرفته است	بی شک و شبهه چون شتر با کجا است
صیاد و گیت مایه تحسیر فدا و ایم	خلق ست همچو سید و جهان چون شایه است
تشبیه چون کنم باله های نوک	در من خراب ز بس بی شایه است

از بهر دست شونیستان بزمم
چرخ است همچو طشت و بش آب است

رخشده ترز ساغر زرین خاور است

ناصر بهر دست یار که زرین قلاب است

جان ما در بهر دست

این چو ایماست این چه فرنگ است

کار جان و دلم خراب از دست

آنچه ما دیده ایم جمله نکوست

می بگریم بقدر جام و سبوت

سرو زیبا ترست گراب است

روز و شب آفتاب رنگ و پوست

خط او دیر و فال او هند است

زلف سنبل خشن گل خوشبخت است

جان ما حمله خلق از دست

آن پر کهره لعبت جاد است

حسن اطوار و حسن خلق ترا

خوش نبوده است در خور شخص

تو بچشم نشین که خوب تری

فعل در آتش از اشاره کیت

روی او کعبه رنگ او مومن

دینش غنچه چشم او زر گس

لب نوشین یا شیرین گوست	صحبتش نوش جان عشاق است
سرف کرم همیشه برزاقوت	این ز سودای کیت حیرانم
قلم سنبل و گل ششبت	کاکل و حلقهای طره زلف
بر گلبر داغ عشق تو برتوت	لاله زار جنون توان گفتن
نظرت گر همین برنگ و بخت	پنجبر باشی از حقیقت حسن
جمله جان جهان قبضه اوست	پادشاهی با وسر اوارت
هر دم از اشک دانه تازه و صفت	لایق سجده اش شدیم با
ماچورنگ گلیم او چون بخت	اثر استخار و اینگر
معجزه یا طاسم یا جادوت	نقطه خال و گوشه پیش
شمع خورشید در خجالت اوست	کرد تا بامنه ز رمی بر
او گل باغ و خمید و خود روت	در صف گلر فانش نجبیم

چشم شوخ بتان عجب آهوت	پنجه شیر دارد از مرگان
اشک چشمت هنوز تا بگلوت	همره مانمیتوانی شد
طبع او نازک است و فی بدو	خوب را نسبت بدی بود
در بر هر که پیرهن کم نشوت	میتوان واد نسبتش بنوی

سرکوی بتان مرا ناصر
دلکش تر ز گلشن میوت

همه از هجر آن صنم رفته است	آنچه بر من ز بار غم رفت است
تاب رفته است و خواب هم رفته است	شب هجرش ز من چه کم رفته است
ظلم چو رو جفاستم رفته است	آنچه بر من از آن صنم رفته است
نتوان یافت در عدم رفته است	دل بفکر دمان او شد گم
تاب فته است و آب هم رفته است	از رخ و چشم من دوری

بر لب صاحب هم گز
 نوحه گرد چمن ز عجب گلست
 مگر می در نظر نه آید
 سکه یار را رواج بر هم خورد
 کرد من و عن نفس کافرا
 از دو چشم ز هجر ز گس یا
 چشم من و فتهست با مژگان
 تا که آن یار رفت پیشم
 پاک دامن میشوم و اعظ
 نیست ممکن که حک شو بیل
 بود با شادی نام خدا

سخن از لا و از نعم رفته است
 بلبل از صوت و از نعم رفته است
 از جهان شیو و کرم رفته است
 در مش نینر از قلم رفته است
 نان و حلو که در شکم رفته است
 آب فتهست و خواب هم رفته است
 هر رهی را که آن صنم رفته است
 طاقت و بهوش و مبدم رفته است
 که خیرتم ز باد و هم رفته است
 آنچه بر صفحه از قلم رفته است
 بر زبانم اگر قلم رفته است

اثر قول کذب نخواهد بود	بر زبان هر کس رفته است
در دوا ساز و عاشق است	غم او آمد و الم رفته است
چشم او دیده محو گردیدند	از غم الا ان دشت هم رفته است
پیش بوش وجود ما چه بود	حرف بر عالم قدم رفته است
قدر ته جرعه را نمیدانم	در خرابات هر که کم رفته است
بچه تدبیر رفع شبهه کنم	از من آن یار متهم رفته است
ناصر اضعف بر نیامده است	
تا بکنج دلم الم رفته است	
دلم شیدائی آن گلعد است	که هر خسته اش چندین هزار است
مرا هر دم بدردت کار و بات	ترا با حال زار ما چه کار است
رحیق جام و حدیث شگوار است	ز جوش صافی این می بی خوار است

نگار نازنینم گلفزار است	وصال او مرا فصل بهار است
هجوم و اغماز حد گذشته است	و روضه سینه مالاله زار است
بگلزار است بلبس نغمه پردا	ول ما پیش ویش چنین هزار است
براهش دیده عشق حیران	برنگ نقش پا در اشعار است
بسان صفحه خورشید تابان	دل از رنگ کلفت پیغبار است
پر درنگ از رخ گل بلکه بوهم	در آن گاشن که آن شک بهار است
تو پیغم زندگانی کن همیشه	مرا در دو تو دایم سازگار است
چو گل کند و نبات و شبنم و شکر	مرا دشنام تخش خوشگوار است
غبار آسمانم اندر گاش	بهمه جا جلوه گر آن شهسوار است
بیاساقی بده جام پیک	هجوم ابرو نهنگام بهار است

گذشت آن آئینه رخسار چهر

زحیرت چشم من بر برگز است

فصل بهار آمد و شد عند لب است	ساقی بیار باده که پیمان شکست
ابر بهار و موسم گل میرو در دست	هی هی کجاست ساقی گلزنک می پرت
هرگز خلاصیش متصور نمیشود	آنکس که دل بتار سوزان او پست
آمد بزم و هوش و حس در انوار بود	جام عقیق بر لب و مینای می پست
هر سونگا و خویش پریشان نمیکندم	ما دیده ایم جلوه معشوقه است
یاد تو کی رود ز ضمیر منیر ما	نقش تو بر نگین دل صاف نشاست
کوشش کنیدی سعی که نامی بر آوید	باقی بود هر آنچه ز کس نام نیک است
پندار شخص بند گرانست بهرام	از ما و من گذشت اگر کس ز غم پست

ناصر چه نسبت است بشما و سرو شمع

طلوبی پیش قامت آن یار هست پست

کنون که طرف چمن سرخ و دشت زنگارست نوا می بلبل با نغمه نیست با هم کوک پیش آهوی چشم سیاه شوخ کسی همین که دست بدتش بزرگ گل بیند بنصف راه بماند هر آنکه کاهل شد بیز و باد پرستان بزم خاص خون بشو محبت از اسباب زانکه عیسی را برای دیدن ماست مبه بر بدن دل	ز جوش نشسته می رنگ یار گلنا رست ولا خموش چرائی نه وقت خود دارست نه حد دم زبون آهوان تا نارست جز این چه حاصل عاشق حین با دارست رسد بطلب خود آنکه در طلبگارست ز خویش بخیر بیا و لیل بهیارست عروج بر فلک چارم از سبکبارست ببین که چشم سیاهش بعین عیارست
بهر طریق که خواهی نما بمانا صر اگر بخواب بیانی تو عین بیدارست	
زنگ رخسار مرا باز سر پروازست	سج بی قاتیش بان پرشیا زست

قد موزون توای سرو سراسر ناز است	طرز رفتار خوشترین انداز است
دل کباب از شر ناله نی گردیده است	طائر قدسی من سوخته آواز است
همه شمشاد قدان عرض تحسب دارند	سرو ناز چمن ماز همه مست است
بیمچکس جان بدلاست نبروا تیرش	ترک چشم سپهرش سخت قدر انداز است
راز نهان دل شیفته خود با گل	چون توان گفت که با دهن غبار است
ما فتادیم ز دلدار جدا همچون نی	تاله و ششیر و فریاد و باده است
زخم تیغ گهت سین نه مار از بگفت	بنی حجابانه درابر رخت این در باز است
نیست محتاج بگلگون وصال و سر	حسن بنی ساخت یار تمام اعجاز است
هست بحر حقی که کنارش نبود جود عشق	علم یافت درین راه و هنوز آفاق است

وید ناصر چرخ یار سخن نور گرید

پیش گل لبسل شوریده سخن پر دواز

روشن جهان مهر جمال محمدست
 این دشنی مهر و مه و انجم فلک
 نیز نگینی که جلوه ز کرم عدم کند
 رخسده تر از آئینه مهر خاورست
 لب تشنه زلال خضر نیست جان
 چون گل کثاوه وی با صفا نیست بود
 وصف عیاضش چه بود بیشتر ازین
 روز حساب مغفرت جرم عاصیان
 باشد از آن طاعت و صبحی صبح
 از راه تابا می از شرق تابان
 و از حسین سجده آن در میان

پدید و صحر و صفت کمال محمدست
 یک نوره ز نور جمال محمدست
 شاید که محمد و آل محمدست
 در سینه که مهر جمال محمدست
 شاید ایم ز بحر زلال محمدست
 این شمس و حسن خصال محمدست
 قرآن گواه حسن مقال محمدست
 موقوف بر جواب سوال محمدست
 خاشاک زنگ سبز بلال محمدست
 یکسر مطیع مثال محمدست
 سر خود فدای آنه خال محمدست

ناصر جاب آن غل است اینک گفته اند
صلوة بر محمد و آل محمد است

فاضل ترین امت صدیق اکبر است	شایسته خلافت صدیق اکبر است
مقبول یار عن محبوب کبریا	زمینده ولایت صدیق اکبر است
در راستی سرآمد اقوان خویش بن	با صدق و با مروت صدیق اکبر است
شب زنده دشتی بصلوة و دعا و ذکر	راسخ با ستقامت صدیق اکبر است
لایق بذات اوست امامت درین چشک	یا دین و با دیانت صدیق اکبر است
وین دول ز راه زینش نظام فیت	با دانش و قوت صدیق اکبر است
اعلام دین بگرد جهان شد بلند از	ما حی کفر و بدعت صدیق اکبر است
هر جا که سرکش است بود زیر دست او	شاه بلند رتبت صدیق اکبر است
اول کسی که پیمت محبوب حق نمود	از حب و از صداقت صدیق اکبر است

<p>افضل عجب نفیست صدیق اکبرست^{رضی} بجزی پر از حقیقت صدیق اکبرست با عظم شان و رفعت صدیق اکبرست رشک بهار حنبت صدیق اکبرست دری که برج عزت صدیق اکبرست</p>	<p>و چسبوی جناب نبی آرمیده است حصه کمال او نتوانیم مانود بوسه رکاب توسن او از ادب سپهر از رنگ روی و بوی لآویز جانقرا مالک رقاب نائب سلطان فاضلین</p>
<p>ناصر بخواجه انچه ترا آرزو بود با فیض و با سخاوت صدیق اکبرست</p>	
<p>گشتی صهباش بهتاج و یار خوش گرد پای و درین فصل هوا صهباش خوش با شراب ارغوانی صحبت مینا خوش آدم دیوانه را کیفیت صحران خوش</p>	<p>می کشید با نگار ما هر و شبها خوش نوبهاران ست و باران و چین لعل خوش از دل بی معرفت نعت ضرور افاده است اگر چه بند شهر باشد هر که او فرزانه است</p>

کی رود از جلوه زلف سیاه او زجا	چشم من کز سایه آن نرسد بهلا خوش است
راحت قمری بود قطاره سروچمن	خاطر من از نگاه آن قدو بالا خوش است
خار بی گل میشود گلشن بچشم عنایب	سیر گلزار ارم با آن بیت غنا خوش است
واع مشتقش هر کجا رونق فزایی نیست	در کف با فیض عاشق این بیضا خوش است
تا دهر رای زینش مملکت را نظام	و حضور پاوشا مان عالم دانا خوش است
نیست خبر تشویش خاطر اخلاط این هر	این مان در کنج غزلت و دن شها خوش است
سرو این گلزار پیش من بخاری پیش نیست	در دل تنگم خیال آن قد زیبا خوش است

عاشقان را عالم تسلیم تا صغر خوش است
 آنچه باشد خواهم شد له آران را خوش است

سرور آزادگی در باغ موزون کرده است	نخل را از رنگ باران رخزون کرده است
در لباس سرخ دار و لطف دیگر قاش	شمع را ز بگین قبا فانوس گلگون کرده است

<p>آتش افشاده است کیسر دین آسمان هر که خاشاک وجودش آتش سودا بست شاد و خرم باد یارب نچنین شاخ گلی گرچه نخبانید چین ابرویش را بعفت هر که بار آورد سودایش بجد آنحصا جوش زخم دل ز حد استها افروخته شد</p>	<p>از لب من آه تا آهنگ پیرون کرده است گرد باد آسا توجه سوی مامون کرده است حسن افصل خزان از باغ پیرون کرده است چشم او از یک نگاه لطف ممنون کرده است هر نحالی را خسیالی سپنجون کرده است کاسه چشم مرا البریز از خون کرده است</p>
<p>فی تحقیق شکوه ما از رب عالم میکند هر که ناصر شکوه ما از دو گویون کرده است</p>	
<p>اهل دل را گوشه گیری باعث جمعیت است از تماشا می جهان نفی که می باید گرفت حرف ازادی دماغ ما پریشان میکند</p>	<p>بستن قطاره از هر سو کند وحدت است دیدۀ عبرت پذیر اهل را عبرت است حلقه زنجیر ما را حلق جمعیت است</p>

کاروان عمر چون برق شتابان می رود سوی آبادی چو روی توجہ آوریم بهشتین نیک میاید برای خود گزید تا تو نزدیک خودی و ری بزم صل میشناسد دیده پنا بھر کس داده اند بر سر خوان کریم و کاسه دست لیم نیت بی نیش گسنگر تو نوش انگبین	وای بر شخصی که چشم او بخواب غفلت گوشه ویرانه مارافضای جنت است خوبی دارین آدم را ز فیض صحبت است ای عزیز من حضور یار خود غیبت است میشود و فعل از هر کس که او را قدرت است کی نشیند چون گس هر کس صاحب شست راحتی هرگز در نیالیم بدون محنت است
شکوه از رزق مقدر هر که ناصبر میکند ز بهراری در پافش کردن کافر نعمت	
بر سر من در شب مهتاب لدا آمده است زخم کاغذی و چون بن نیست صید و بگری	و چشم بازین دولت که بیدار آمده است بر دلم تیر گاهش تاب سوخته آمده است

نوبهاران سنا برغین بار و فصل وصل	شاد و حرم باش بسبل گل بگلزار آمده است
رسم خود داری نمی آید زما اکنون که یا	جام برکت و بغل مینا بگلزار آمده است
نگهت او تازه می سازد شام جان ما	طرحاش خوشبوی تراز مشک تا آراسته است
شکوه از غمی بجا جویش نیاید نمود	طبع خوبان جهان کیست همگرا شده است
قوت لطفی ندارد و هرست آئینه رو	صورت پیکار همچون نقش میوار آمده است
خلقتش بهر عبادت کرد خلاق جهان	آدمی در عرصه دنیا باین کار آمده است
حسرت گفتار آن غنچه دهن را خورده اند	طوطیان را جاسی شکن خون ز منقار آمده است

طوبی طبعم شکر زیر است در وصف و ثنا
لعل شکر بار او تا صر بگفتار آمده است

آنچه از بار فراق او مرا بر سر گذشت	کوه اگر پیو و چپ میشد نیلین سر گذشت
رفته خواب راحت انس و ملک از دست من	بسکه آهیم نیم شب نین نیلگون چنبر گذشت

— 6 —

زیریں کی زبانوں

روشنی و نور

مستند: محمد بن عبد الوهاب بن عبد الوهاب

شورگر یہ من ہوش ابرو در یافت

و چون خواب فراموشی و ناسمک از این عالم

شَب وصال رزم وودی نوغان مستی

بحریت سائنس

یعنی کہ لوحِ الہیہ - من مابین منش و انشا

در بوجو : سنن ابن شریک

آن دل سقا

ایں لکھنؤ

در امن و آسایش
در سلامت و نجات

از جوش غم چه موج دلم را قمار نیست

ما را بروی آئینه از کس بخارست

امروز از هوا اشرقیض رفته است

کی جلوہ گاہ آن بے طناز می شود

عاشق بدایع حسین کند ناز پر بهشت

تیر کج از شا میچپ و راست میسوزد

<p>ن بود بزم امن دل مجنون خوش میا له ولم حیرت</p>	<p>بزرگ خلق بریده کبک باغ من است سیاه نیمه لیلی سواد باغ من است خیال سرو قد او نهال باغ من است نظر فریب تجلی سراب باغ من است</p>
<p>خمار منت صهبانیک شمع نگاه چشم بان باده باغ من است</p>	<p>سراج</p>
<p>اله زار باغ من است ل دماغ من است بنت فردوس فراق گردیدم خمی نمی گنبد</p>	<p>بهار خلد برین اغدار باغ من است می دو آتش عشق در باغ من است کجا بوست این گوشه فراغ من است که روز و شب نگم در پی سراغ من است شراب کس نه در وی که در باغ من است</p>

از راستی
هر کس که غم
هر دل غم
زین نو بهار
شمع خوش
این دام زلف
بفی بر دهم بگو چه
بهت همین کپه شمع با
اکنون بسیر
معماری غمارت
هر سرور با به دل

بخاطرش ز پریشانی دماغ من است

که داغ روشن من در پیش چرخ من است

محیط قطره از موج ابلغ من است

چه بهتر است و چه خوشتر از نیکه جمعیت

ز ماه پر تو منت نمیکشم شبها

ز شور گریه من بهوش اید و دریافت

ش
و

بود چو خواب و امشب وصل و ناصر

شب وصال رنم دووی از دماغ من است

بحریت اینکه عمق ندارد و کنار نیست

یعنی که لوح ساده مانقش دار نیست

در بوستان گلی بستر شاخار نیست

آن دل که همچو آئینه پاک از غبار نیست

این لاله زار در چمن روزگار نیست

در امن آنکه راست با و روزگار نیست

از جوش غم چو موج دلم را قرار نیست

ما را بروی آئینه از کس غبار نیست

امروز از هوا اثر فیض رفت است

کی جلوه گاه آن بت طناز می شود

عاشق بداع سین که کند ناز بهر پشت

تیر کج از نشا میچپ و راست میرو

از راستی ست بال و پری تیر آه را
هر کس که غوطه زد در مقصد بگفت گرفت
هر دغ من به با گلستان جنت
زین نو بهار هیچ با حاصلی نشد
شمع خوش می شوم از باد و نم
این دلم زلف صید مرا بسته میزد
بانی بر دغم بگو چه زلفش ز روی است
بهتر همین که چشم با طافت او کنیم
اکنون بسیر باغ بود رفتن عیش
معماری شمارست و لطای خسته کن
هر روز و ربا به دل ما چه نسبت است

هر تیر را مشا بهت تیر با نیست
گوهر بقعر بحر بود بر کنار نیست
باغی بزرگ یک گل این دغا نیست
لب بر لب پیاله و در بر نگار نیست
موقوف گشتیم بنیم بهار نیست
دل میروز دست مرا اختیار نیست
حاجت بشمع چیست بر لبی که تیر نیست
در محفوز هیچ مانع آفرگار نیست
گل رخت خویش بسته و صوت هزار نیست
بنیاد هیچ قصر چنین پایدار نیست
هر نخل خشک را شرف چو بهار نیست

تسلیم چیت بستن گردن بت حکم	هر جا برو کشیده با اختیار نیست
ناصر باب و تباب نگو شعر گفته اند آب حیات حبه سخن آبدار نیست	
<p>در اخیال کیست که با خویش کار نیست از جور زلف و روی تو زین بهر میروم نشود نهای من بود از موج شعله ات حرفی نگفته ام که و در بوی رنجش شب بسته بزور چو دلهای عالمی تدبیر احواله تقدیر کرده ام سازی تو پشت چشم چو نازک کجایم هر جا که میروم در پیش سر نهادم</p>	<p>حیرت بحشم آئینه بی اشتظار نیست جائی که نام گردش لیل و نهار نیست این آتشی که هست بمن در خاکیست در گلشن شگفت گیم و خل خاکیست موی بزلف نیست که او تابدار نیست چون شد یقین که پای عصاره استوار نیست کشتی چو شد شکسته امید کنار نیست مانند سایه هیچ مرا اختیار نیست</p>

چشم ستاره در شب تاریک و شود	جز زلف تو بیدارم از نور کانیت
گرد لال از خط سبز تو سر زده است	یک جلوه نشا کا درین نو بهار است

ناصر بگ بوی تعلق ببند دل
در گلشن زمانه گل عمت ببار است

دل طلبگار زخم خنجر است	رگ جان در تلاش نشتر است
عقده دل ز زخم او شد	خصل ما را کلیه خنجر است
نیست حاجت مرا بنامه بری	دل مرغ و آه شهسپر است
نیست در وادی جنون تنها	عاشق از بسکه شوق به بر است
تن من خانه هست عشق آتش	دل من عود و سینه محمدر است
غیر عاشق که رو برو گردد	عشق شاه هست در دنگر است
لبا و کاروان شیرین است	دل طلبگار رشید و شکر است

سرو آزاد سایه پرور است	فانست طوق بندگی بگلو
سایه بیدافسر است	شاه ملک جنون بود کس
در ره عشق شوق رهبر است	حاجت خضریت عاشق را
<p>سکه عاشقی نیست سرا</p> <p>دل غم حسرت که خیز و پیکر است</p>	
تن کشتی و صبر لنگر است	دل طایر و آه شهپر است
تیغ است و نگاه خنجر است	چشمش چو سپاهیت است
دلها همه حلقه بر در است	درگاه تو مسجد گاه جا نه است
این آتش و این سمنه را است	دل سوخت بعشق آتش را
که نشد عشق در سر است	در حلقه ما در آید آنکس
پر نور چو ماه خست است	بر هر که نگند سایه آن مهر

اعضا با طعش مقید سنجیده کسی که حرف گوید	دل شاه و حواس لشکر است آویزه گوش گوهر است
<p>با عشق تو آشناست ناهم این شایه پاک در بر است</p>	
گشت عجز وصال یار گجاست سو ختم سو ختم من از پنهان تلخی حشر تلخا مم کرد هست نامی ز سیم بر جا در غریبی نمانده اتمنها بند بندم فغان کنبدی صبر از ماضی نماند	یارب آن فصل نو بهار گجاست یارب آن آب و صل یار گجاست شیرت وصل آن نگار گجاست پیش ازین تاب انتظار گجاست وصل آن یار و آن دیگار گجاست آن بت شوخی سوار گجاست در دلم طاقت و قرار گجاست

<p> ساخت چشم مت یار کجاست مطرب و نغمه و طار کجاست ساقیا جام خوشگوار کجاست </p>	<p> نخ در دست رخسار کمشت ابر میبار و چمن سبزه ژاله بر روی لاله سیاه </p>
<p> این جهان خراب را مهر پیش ما ذره اعتبار کجاست </p>	
<p> لعل او قیمت گهر شکست رونق مهر سر بر شکست سخنم قیمت شکر شکست که سرتیر در جگر شکست غم جانم بیک نظر شکست دست جور تو بیشتر شکست </p>	<p> قد و سرو را کم شکست پیر توروی عالم افروزش تا بوصف لبست شدم گویا آهنگنان تیرزد بسینه من چشم می نوش عشرت آتش خاطر من شکسته بود ز غم </p>

کهنه شد چارباغ تن بهیبت	قصر از پا نشاد و در شکست
چهره زرد عاشقانه من	رونق رنگ وی بر شکست
نیکم قطع راه او از سر	قوت پایم از سفر شکست
سیل اشکم چو بوجر کرد	کوه را رنگ از کمر شکست
سربلنگ از غم فراقش من	آفتد را زدم که بشکست
در گرم خون مرده چیدن سنگ	زان سبب نوک نیشتر شکست
بند بندم شکسته بود ولی	سنگ طفلان تمامتر شکست
واد حسرت باد تاب مرا	رنگ وی من از خط شکست
در عشقت که سنگ سخت آید	استخوانم پیکر گر بشکست
نگه آتشین چو کرد عیان	در دل نگهبان شر بشکست

دل ناصر چه پنجه بر شکست

تا مرا عشق کامل افتاده است	دل بسو وای قاتل افتاده است
هر دل از عشق غافل افتاده است	مریع غمیر حاصل افتاده است
بست حیرت اگر نگه چه نعم است	که مرا کار بادل افتاده است
هر که بار جهان بدوش گشت	مربش پای در گل افتاده است
هر که عقل و هوش دارست	در ره عشق کامل افتاده است
بیج اثبات نیست غمیر زلفی	هستی ما چه باطل افتاده است
نیست آزارش مسلم ما	سرور پای در گل افتاده است
زخم دیگر بدل بزن شیخ	صید تو نیم لب لعل افتاده است
باب آشنا نمیشد	هر زبانی که سائل افتاده است
بقامی نمیرسد هرگز	هر که در راه باطل افتاده است

هر قدر حسن با نعل است بجور	بوفاعشق با نعل افتاده است
مانع و نعل نیست چپیده گر	پرده چشم حائل افتاده است
در حریم و سال مجبورم	کار حیرت چه شکل افتاده است
منفصل شد یگشتنم که چون	عرق از تیغ قاتل افتاده است

غافل از یاد او نشو تا سر
گرچه او از تو غافل افتاده است

ناله نین شاخ گلی از لطف بهر انوی مات	زان بهار خرمی رشک چین بهلوی مات
بچه مادر بر اند نبوه بلکه پنخودی	وام و شتهای عالم بدو آهوی مات
از گل مانع دار و عطر آگین سپین	ز لعل غنبر نشان از غنچه شبوی مات
یا و آن گل پیر بن از بسکه میجو شد دل	تازه و تر سرو و عالم را شام زبوی مات
موسم سپری بارید و صیف ما غافل ز کا	قد خمر بشارت حد ابروی مات

نیست ما دیوانگان را حاجت سپهرین	غنچه شپسود دیده آهوی است
از بزم تیرباران حوادث باکی نیست	یا زلف او و دعای جوشن بازوی است
از خیال روی او سیر گلستان میکنم	رشد گلزار ارم آینه زانوی است

نیست گمانی چو ناصربا قلم خون
خویش را کم میکند هر کس بخت جوی است

در ادب گاهی که من بستم دعا نامحرم است	چون توانم دید سوی او حیا نامحرم است
خواهش صلشن با دهم و گمانی پیش نیست	در حریم بانغ حسن افسی نامحرم است
گر باشد پر تو خورشید تابان بر پیش	دیگر از آئینه شب بنم صفا نامحرم است
همیند خون نزاکت موج زان گلبرگ تر	از بهار دست رنگینش حس نامحرم است
از صفای سینم ما میتوان معلوم کرد	ساده لوحیم و ز دل رنگ یا نامحرم است
در غایت چون ناسور گردد روشنی بخش است	خانه زانی دیده که وزان صفا نامحرم است

<p>سیر و سبقت بپاش از فروغ آفتاب از حیا خود را بچشم خویش هم کی دیده هر کیمی باوی گذار و پای در راه طلب نامرادی سینما دید چهره مقصود را</p>	<p>از تماشای رخ او دیده با نامحرم است از تماشایش نه تنه چشم نامحرم است پیشتر از ابتدا از انتها نامحرم است هر که خواهش میکند از مدعا نامحرم است</p>
<p>پیش لعلش ناصر از نگین کلامی است کاندران کان نمک چن چرا نامحرم</p>	
<p>دردی که از فراق تو بر جان ما گذشت آئینه در خیره نقشش بود و مدام آنرا که هست آرزو و آرزو در غم است تخمیر او مگر ز تغافل نبودند کرو چنان بآه و فغان در غم من اند</p>	<p>گفتن بود و محال که بی انتها گذشت محو جمال یار ز هر دو سر گذشت خرم کسی که از سر حرم بود گذشت پیکانه وار از سر این آتش گذشت آه رسای نیم شبیم از سما گذشت</p>

<p>واند کسی که زخمی تیغ حوادث است آنرا که شوق راه طلب کرد و پست را هر کس چشید شربت شمشیر او چو ما آتش بشهر در زد و صحرایا بود از خوی تند خویش پرس ای جانشین یکچند دل ز شعر و سخن داشت شورشی از جور روزگار نداریم شکوه آنرا که در عشق شود زهره نصیب هر کس که سیر دادی تسلیم کرده است</p>	<p>کز دست جور و دهر نیست تو چه گشت از فکر زاده و راحله و سرب نما گشت از جان و دل ز خوابش آید بجا گشت بهنگام بهار عشق کسی جابجا گشت از سن میسر آنیکه چه جور و جفا گشت خطایخ تو دیده ز بر ما جفا گشت برین گشت هر چه حکم قضا گشت از منت طیب و زینج دوا گشت بسته زبان حرم و ز چون چرا گشت</p>
<p>تا دید پر تو رخ او ما صرا از حجاب خورشید از بجلی و مدام صفت گشت</p>	

ابر بارخواست می ه ساقیا وقت وقت
 تازه رو گلشن هوا بری بگوش جامی
 فوج خچا پشت سپاهش را کند زیر ویر
 جان بلب و از نماز شوق نگاه گرم تو
 ای الف قد پشت طاقت خم شد از بار فر
 می طیم د خاک خون از اشتطارت عمر با
 خط کا فر عاقبت مو دار نخواهد ساختن
 صبح صادق قدسیان و کرده در میاید
 یک نفس باقیست از ما میتوان هم تلخ شد
 سرو بانده گلستان اشتطارت میکشد
 حلقه گردیده در رهت فلک افتاده است

سبکین راگ طارای مطربا وقت ست وقت
 همچونی میباش سرگرم نوا وقت وقت
 ای دلا شوبسته زلف و نوا وقت وقت
 کن نگاهی جانب اهل فواقت وقت
 دست ما را گیر مانند عصا وقت وقت
 بر سر و قسم سپای پیوفا وقت وقت
 تا توانی بوسه از جلش را وقت وقت
 دست خود بردار از بهر دعا وقت وقت
 روی خود بنمای ای آشنا وقت وقت
 جلوه فرما شو باین ادا وقت وقت
 از قد همچون سان خود را وقت وقت

جلوه گران شهسوار آمد غبار موکش
 نگهت گل با صبا دار و گاپو در رهش
 جان بلب از دهن چنان تو آمد ای طیب
 میر و زنگار از دل سیقل بروی یا
 برامید بوی آن گل زندگانی بکیم
 پستون از خون زخم کوکبن نگین شده است
 همچو یعقوب ست ششم ماسفید از اشطاف
 خواهش نظاره ماهست گل چینه زباغ
 مادی بر سینه و از زخم تیغ کرده ایم
 روز ما تا یک تراز شام چنان گشته است
 همچو کاه خشک گردیده است سر ناپای

کش بچشم خود بان تو تیا وقت وقت
 کن و ان قاصد تو هم ز راه رسا وقت وقت
 گریبانی بر سر بالین ما وقت وقت
 گردهی آئینه خود را جلاد وقت وقت
 گر گذاری می کنی بر ما صبا وقت وقت
 گر تو داری عزم سیر لا بها وقت وقت
 بوی پیر این پاردگر صبا وقت وقت
 اگر کشاید آن پیر بنده با وقت وقت
 گرد آئی از ره مهر و وفا وقت وقت
 جلوه فرماگر شود آن مه لقاف وقت وقت
 از برای جذبه ای که با وقت وقت

<p>آهن از شر بال و پری بکشاده است شاخ گل در بوستان سر از عنوت برافرا شد جهان تا یک تر از شب بچشم خطا بوسه چندانکه توانی بچسین از روی او گر ترا غم سفر باشد بر آ از خویش تن عقده ما و کجا از ناخن و دندان شود</p>	<p>میرانی گر تو ای آهن با وقت ست و گر کشانی تو ز دست خود حاق وقت و پروده بردار از رخ ای شمع حیا و تا نگریده است از خطابی صفا و میرسد در گوش آواز در وقت ست و این گره و اکن تو ای شکل کشا و</p>
<p>من ضعیف و دشمنم با صر قوی افشا ده است گر شود امداد از شیر خدا وقت ست و</p>	
<p>مراد سر هوای جلوه کیست چه پیچیده است در گوش و علم بیک بین فدا کردم دل و جان</p>	<p>جنون من برای جلوه کیست نمیدانم نوای جلوه کیست دو عالم رونمای جلوه کیست</p>

دیر خج بان که پیش من بوده است
 مرا از خویش تن پیکانه کرده است
 زمین و آسمان کرده پیش من
 بوسع گوی سبقت از افلاک
 چرا چون صفحۀ آئینه نبود
 بهر ناشسته روئی کی دهم من
 چو ماه نو بخود میالم از شوق
 طپد در خون خود مانند خورشید
 چو صبح یک نفس در پرده بایست
 بزرگ برق دارد و پقرارم
 اثر منت برد از آهم شب

ندانستم ادای جلوه کیست
 نگاهم آشنای جلوه کیست
 ندانم صفای جلوه کیست
 دل عاشق فضای جلوه کیست
 فضای سینه جایی جلوه کیست
 دل و جانم بهای جلوه کیست
 بدل فکر رسای جلوه کیست
 سرم آید ای فدای جلوه کیست
 بلب جانم برای جلوه کیست
 اوای دلریای جلوه کیست
 ندانم رهنمای جلوه کیست

ز حیرت روز و شب باز نیست ناصر
 و چشم آشنای جلوه کیست

روی خوب تو دیدم بهوست	گل گلزار چیدم بهوست
یک می پیش من نشین ای یا	نفسی آیدم بهوست
بامیدیکه یوسفی باشد	دلو از چه کشیدم بهوست
مدی گزین کند طالع	تا بگویش رسیدم بهوست
میشوم رخصت از رم توب	بار دیگر رسیدم بهوست
پنجه چون شانه گر شود حدیك	تا برفش رسیدم بهوست
آب و شلش اگر کند یاری	سینه آسایدم بهوست
تا بگذریش رسم اگر نرسم	در پی او دیدم بهوست
من محبتی باب نیگیرم	لب علی مکیدم بهوست

نگهی کن بسوی من ساقی تر آب خنجر سازم لب ناش نیم گوشت بهای بوسه خال کنج لعل لب ماه بر تیغ ابرویش نیم	ساغرمی کشیدم هم هست آب تیغی چشیدم هم هست چون کبوتر پریدم هم هست چیدم باز چیدم هم هست پیشو بسمل چسیدم هم هست
از لب خوشگوار او صحر می لعلی چشیدم هم هست	
سخنی با تو گفتم هم هست از گریبان من سر زده ام شب و مهتاب بوستان و بجا آه از آن بسینه میزدیم	از تو حرفی شنفتم هم هست در شهرها رفتم هم هست با تو ای ماه خفتم هم هست رای عشقت نفتم هم هست

چون گل تازه لب اعلاش به لم جلوه کند ناگاه گرجا زت دبی تو ای لب یا گر چه هستم چو غنچه تصویر	در گلستان گفتم هست گردک شایه فرستم هست را ز دل با گفتم هست پیش آن گل شگفت هست
همچو حافظ درین زمان ناصر شعر ندانه گفتم هست	
دل آینه دار بکوه کیت ز خوش سرخ شد دامن صحرا بود عیش فروزان شمع نیک ز جوش گل هوا گردید رنگین چو چشم آینه پنجاب و بارت	بحیرت زاشتند بکوه کیت دل شوخم شکار بکوه کیت دل من لاله زار بکوه کیت درین گلشن بهار بکوه کیت دل در اشتاد بکوه کیت

چو انگر زیر گسترش سیه است	دل من خاکسار حبس کوهیت
شکوه نخل طو شمع شکست	بلندی افتخار حبس کوهیت
رم آهواز و صد دشت دوست	نمیدانم غبار حبس کوهیت
چرا ناصبر نگرد و مهر انور	
دل آئینه دار حبس کوهیت	
دل من لاله زار حبس کوهیت	ندانم داغدار حبس کوهیت
شد از آئینه روشن صحن گلشن	بهار بی غبار حبس کوهیت
طپ در خاک خون مرغ دل من	نمیدانم شکار حبس کوهیت
نمیدانم درین بازار سودا	فلکها خاکسار حبس کوهیت
بود و آب و صد تاب خوشید	در شکم شارب حبس کوهیت
فروز شعله او آتش طود	سپندم سقراط حبس کوهیت

طیپ چون موی آتش دیده بخور	نگه بی اختیار جلوه کسیت
پیریدن ساز دار درنگ خورشید	نشان آتشکار جلوه کسیت

نگردد سر من چون در چشم خورشید
دل ناصر غبار جلوه کسیت

از بیل خویش در حجاب است	کل این چه اداست بجماعت
بیدار چنان کنم من او را	چشم تو که نیم مست خواب است
از پرتو اوست بنم روشن	رویت که گلی ز ما بتاست
از گوشه چشم خویش میوم	گاه بی نگهبانی بکن صواب است
خواهش چه کنی جواب از یا	نکشودن نامه ات جواب است
مکتوب مرا جواب بنویس	دل خوش کن پلان جواب است
بی خال عذار لاله گوشت	در آتش عزم دلم کباب است

سوز و گیسوم پرده چشم
چون روتو دید در نقابت

از نیک بدش مرغ ناصر

در کار زمانه انقلابت

صحبّت ما و او بهم سازت	مطرب بزم مافروش آوازت
در دولت بروی ما بازت	صبح عشرت قزاقی فصل مید
رخش از آب زنگ ممتازت	از گل سنج بوستان بهشت
مرثه یا رچسنگل بازت	پنجبه او دل مرا خون کرد
این چه طرزست این چه ایندازت	قافله از حال زار ماشده
چشم عاشق براه تو بازت	جلوه فرما که ویر شد بسیر
چشم او سخت ناوک نداردت	صاف از دل گذشت پیکاش
چشم آینه طرفه غمازت	هر چه بیند بگوید از مرموم

سیرنه آسمان کند بدی	مرغ آهیم بلند پرواز است
نیست نغم با تشن از شوقش	ماه و خورشید در رنگ و تاز است
فره بی پر با قباب رسد	جوشش شوق بال پرواز است
از گدائی که صبح شام کنی	خاک در هر دو دیده آرز است
هر کجانش هست نوشی هست	خار با گل همیشه انباشت
نشاء دارد و خمساری هم	نرگس یا سرسپر پرواز است
گشت فرعون عاجز امویی	مبطل کفر سحر اعجاز است
هر کز انیت در زبان بنگد	سرا و مچو شمع در کار است
از افهامی خم شمشیرش	سینه من چو سین بار است
راز عشق تو هست دور در آن	عمر بارفته ایم و آ غارت است
میکنم چشم خویش را سیرا	سبز گلشنش نوا غارت است

دلبر شوخ من چه طعناست	خاک پایش شدم نمی نگرد
	<p>ناصر از سر و پستان بخت</p> <p>قدش از راستی سرفراز است</p>
<p>ببلبلانز فروزه از گل بی شمار آورده است</p> <p>تاخت فوج گل چنان بر خارزار آورده است</p> <p>با صبحی نگهشی زان گلزار آورده است</p> <p>آنکه روم و زسوی لاله زار آورده است</p> <p>هر که در دل خطره از بوس و کنار آورده است</p> <p>نونهال گلشن امسید بار آورده است</p> <p>بعد عمری بر سر غمگم گذار آورده است</p> <p>خضم عاجز گر به پیشانکسار آورده است</p>	<p>حرفه عایشی در گلستان نو بهار آورده است</p> <p>نیست خاری تا توان در نگاه بانجان</p> <p>عندلیب مست عاشق را دل جان تازه شد</p> <p>واغهای سینه من آتش خسار است</p> <p>عشق جوهر است این جرم و هوس نفس شوم</p> <p>از فروغ رنگ فیض آثار آن خورشید</p> <p>چون نخیم از پی تعظیم او از نهیر خاک</p> <p>از مروت نیست با او سخت ولی گر کنی</p>

از درون خویش آتش چون چار آورده است	قامت عاشق بسوز عاریت محتاج است
مژده عشرت گلشن نو بهار آورده است	وقت فوئی ست ساقی ساغر بریزد
ابر نوروزی گذر بر کو بهار آورده است	راه صحر اگیر با ما گر تو هم دیوانه
باد نوروزی صفای روی کار آورده است	شد زمین آینه یک سیمه صحن چمن
قاصد فرخنده پی مکتوب یار آورده است	من شاد منی ست پا گر کم کنم بنوعجب
کاروان لاف و شک تار آورده است	شد شام جان عاشق تازه از بوی خوش
بر سر ما آنچه طول اشط را آورده است	ساکن بیت اعرن هم اینهمه محنت نید
هر که روی لبوی آن نگار آورده است	چشم پوشیده هست از دنیا و از عقبی گو
کاروان لاف جانان شیشه بار آورده است	هر سر موئی جدا دار ولی در بند خود
در غیری هر که یادی از دیار آورده است	همچو من پرتافت صبر و قرا افتاده است

نوعروس معنی آرایش ز سر تا پا گرفت

خانه ناصر چه در شاهوار آورده است

رام این نفس بد اماره کردن مشکل است	اسب ناهنجاره را نهنجاره کردن مشکل است
شکوه های مکرر آن نگاره کردن مشکل است	بر مصوبه را انگاره کردن مشکل است
کار ساز مردم بی دست و پا باشد خدا	ورنه این بیچارگان را چاره کردن مشکل است
صفحه قرطاس لعنه آن میکند پای قلم	گرفته تصویر آن خسار و کردن مشکل است
دل بدست غم سپردن است از آتش است	شیشه را صحت بنگ غاره کردن مشکل است
نیست غیر از سوختن حاصل واصل کارخان	احتیاط پنبه را آتش پا کردن مشکل است
بی نقاب شمع سوزد حسن و نظاره را	مهر از روبرو نظاره کردن مشکل است
این سکون دور ما در خست یار و گیر است	خوش را خود ثابت و سیاره کردن مشکل است
چاک سیگ کردگان صبر و طاقت لبیر	خوش نظاره سپاره کردن مشکل است
چار دیوار است تن بنیاد او باشد ز خاک	احتیاط این بون این باره کردن مشکل است

ابروی یزد و چشم خوشیتن آب سفید عالم تسلیم هر کس را نمی آید بدست عاشق صادق بهر صورت پیک کیفیت طفل بدخواه گزیدن سینه را خون میکند دل ما برده هست منکر میشود آتش و تنگ آشنایان قدیمی را در حالت شده است	همچو مادرگان بخون فواره کردن مشکلست کار نیک انجام را بمواره کردن مشکلست صبح کاذب را گریبان پاره کردن مشکلست احترام و ایه زین خوشخواره کردن مشکلست آشنائی با چنین عیاره کردن مشکلست آشنای نو بنجو و غمخواره کردن مشکلست
	در بیابان بلا خیز خون ناصر چوما خویش را چون گردباد آورده کردن مشکلست
مهربانی میکنی بر ما ترا زیبنده است و در باد او چشم بد از قامت زیبای تو در سپاه سایه تو عالمی آسوده است	بهر عمر و دولت از من عازم بنده است خلعت شاهنشاهی نام خدا ز مینده است بر سر تو سایه حفظ خدا ز مینده است

سبز شد و شیءین گل گل چنین بشکفته است
 بستن مضمون گیسوی درازش مشکلست
 سید هر بر باد آخر نیمه خود را حباب
 نیست به نداشتسته ولی لایق مد نظر
 میرود سپاه هر کس کی سببانی میرد
 راه نزدیکی بوسل حق ازین بهتر گجاست
 از ارادت مطلب دنیا و محبتی حاصلست
 از غرور حسن خود آن خسرو ملک ادا
 ساخت با گرد طالی این دل پر خون من
 جلوه شتام نمیدانم من از لطف غضب
 لفظ رنگین حسن معنی را نمودی میداد

می کشید و چنین فصل و بهار زینده است
 طبع موزون هر قدر باشد رسا زینده است
 گر نباشد در درون سحر بهار زینده است
 گر نه پنی سوی هر کس از حیا زینده است
 قطع کردن راه را باز به نمازینده است
 روی دل کردن بسوی اولیا زینده است
 بنده را با صاحبش صدق و صفایینده است
 کج کند گر چیزه بر سر از او زینده است
 چشم مخمور تر اگر تو تیا زینده است
 هر ادا می کنند آن آشنایینده است
 بر قد موزون او گلگون قبا زینده است

سکند حاجت روا از نیکه ناصر بن گنگ
پیش آفتاب عرصه عازینه است

ای یار مرا غمیر سر کو تیو نجاست	بر رویتو گویم سخن رو ورنیست
گسترده از آنز فک زلفت بجهان دم	صیدی نتوان یافت که در دام بلایست
ما گردن تسلیم به تیغ تو سپردیم	داری تو تغافل گستر از جانب نیست
از چشم حیا دیدن آنزوی علالت	زاهد تو بین زانکه بچشم تو حیات
از چشم تامل تو بین عکس بد و نیک	کی جلوه دهد تا که در آئینه صفات
صد عهد بباستی و اسی یار شکستی	چون با صبا هیچ بعد تو وفا نیست
از اهل جهان چشم مروت نتوان یافت	این رسم درین مردم بی شرم و حیاست
صد توبه زمی کرده و صد بار شکستم	صد حیف ازین کرده بامشرم و حیاست

ناصر همه گلزار جهان سیر نمودیم

در هیچ گلی نکتی از مهر و وفا نیست

بهارش این از جو زخراست	بهر گلشن که آن سرو جوانست
مرا با گل محبت بهر آنست	ز رنگ و بوی او در گل نیست
پری دیشبه من میهانست	خیالش در دل من جامی کرده است
لب او از حکم گل فشانست	چو بلبل نغمه پردازست چنانم
دل بیچاره عاشق ناتوانست	تو بار غم گذاری بر سر او
ز خون دیده حال دل نیست	چرا در سینم دزدم آه اکنون
که حسن و عشق با هم توانست	نباشد در میان هر گز جدائی
قلم در دست من آتش زبانت	نویسم شمع سوز عشق این
ز تاب می خورش آتش نیست	گللابی می توان پاشید مهر و

ز جوش اشک چشم زار مهر

لسان چمنه آب روان

رسیده طایر جان را به بند کرد و گدگشت	فتاندن پرویا لم پسند کرد و گدگشت
ز دوش گشت ربود و برید و بست و بست	هر آنچه بر سر عاشق کند کرد و گدگشت
عروج سرو و صنوبر زاعت بار افشا	به بوستان چو قدخو دلیست کرد و گدگشت
بیک کرشمه ترکان چشم آفت خیز	بنای صبر و شکیم زجا بکند و گدگشت

فروخت چهره چو گلنا آتشین امی	
دل چنده ناصبر سپند کرد و گدگشت	دودمان

وانهای پیکر من خنده زن بگریخت	دود آهیم شمع بزم در داغ گلخن بست
هر یکی شمع تجلی بخش داغ الفت بست	هر قدر پیکان بیدارش که مارا بر تن بست
نرگس شهلاست چشمش غنچه نعمان لبش	تاب زلفش منبستان رنگ رویش گلشن بست
نسبت غنچهش از آن ساعت که محکم بست	کار ما جانیست از روزی که بر دهن بست

در بر ما حاصلی از ما در آیام نیست ضبط انفاس است خضره قصه بی وفا راز عالم گربان آیت نه بنیادیت فیض عشقم بی نیاز از باغ و صحر کرده آ	غیر طفل اشک کان هم قطره ن بردم است شعله باگ جرس شمع برای حسرت نیست آن دل پاره سنگی ز کان آهن است هر کجا در یاد روشن می نشینم گلشن است
وصف انوار جالش را چه سپی ما این سخن ناصر ز مهر عارض و روشن	
دل من گوهر کیتای عشق است تعالی الله چه خواهم من ازین شیا و هم عرض کمال خود پیش چه در عمان چه در کوه و چه در شهر زمین گریست گرو گشتی بود چرخ	سرم کاسه سودای عشق است رواق دیده ام ما وای عشق است هنر بین دیده پندای عشق بهر جا بگری غوغای عشق است غریق موج دریای عشق است

<p>و دم تا سوخت با لبستغی ش</p> <p>بهتر بنجی کنم نه نکست چینی</p> <p>هلال آسمان عالم جان</p> <p>اگر ساغر اگر سینا اگر می</p> <p>بعالم هست گر آب حیاتی</p>	<p>تند و آتش سودای عشق است</p> <p>مرا ارشاد از مولای عشق است</p> <p>شعاع ابر کوزی بای عشق است</p> <p>بشوق نشئه صهبای عشق است</p> <p>نم ابر بهار فسر ای عشق است</p>
<p>بشایان سرفروهر گزنیارم</p> <p>مرا ناصر بر سودای عشق است</p>	
<p>این دل صد چاک من مشتاق زخم کارد</p> <p>از تغافل ما و من گاهی نیار می زبان</p> <p>چشم خواب آلوده یا دار شب نشینی میداد</p> <p>شیشه دل را شکستی ای پری هرگز نبود</p>	<p>دایم از مهر هم گریزان ست چون پزارت</p> <p>ای دریغام دم از جو فرستگاریت</p> <p>دور بادا چشم بد از دولت بیدارت</p> <p>بیداران را نیست در امید از دلدارت</p>

اینقدر سوز جگر ناصبر ندانم از کجاست
گل گریبان چاک و بیل در فغان از زاریت

شوق رسا براه طلب بهر من است	آه گر که کشای دلم شهپر من است
از سوز عشق طور تجلی است سینم	صد نخل ایمن از شر از گل من است
از زمین فست پایه ام از عرش برتر است	گردون غلام حلفت به گوش من است
تا سوخته است برق نگاه کسی مرا	در چشم عور سرمه ز خاکستر من است
هر یک جدا جدا چمنستان لاله است	گلها سی داغ عشق که بر پیکر من است
هر جار و دم بخاک نشانده است بخت	عالم تمام سوخته است آخر من است

ناصر عباسیه من میبرد پی
تا چتر آفت ب فلک بر سر من است

این چشمت این صبح انوار است

این چشمت و این چرخ است

این چه قدست این چه رخسارت

این چه نظاره این چه رخسارت

این چه چشم همیشه مست شراب

این چه ابرو مست جان عاشق گم

این چه خال این چه تار زلف سیه

این چه شمع زبان شعله گدا

این چه چشم این چه طره مشکین

این چه چشم سیاه بادیه فروش

این چه خط این چه زلف عنبرین

این چه دل تشنه لب نخون جگر

این چه کیسو و این چه پیشانی

این چه شمشاد و این چه گلزار است

این چه آئینه این چه وید است

این چه خمخانه این چه خمار است

این چه شمشیر تیز خوشخوار است

این چه هندوستان این چه زمار است

این چه فشار آتشین بار است

این چه آهو و این چه تار است

این چه مست همیشه هشیار است

این چه ریحان این چه عطار است

این چه جانی ز خویش پیر است

این چه صبح مست این چه شب تار است

<p>این چه لب این چه عارض زیا این چه پیر این چه پیچیده کج این چه زده است این چه کوفه بگو سخن ز بی ادبی</p>	<p>این چه شیرین این چه گلنار این چه زرباف این چه زرتار این چه سیح این چه دستار سر منصور بر سر دار است</p>
<p>میردول کلام تو نما این چه سحر است این چه گفتار است</p>	
<p>ترچینا پللی بیشک بیت زو صباح و ساء اولو دیشب و جوی باران بجای باران ننیدیم نفس رزرا از دود</p>	<p>دیو سارست بل از ان سبت حاصل کشت و کارا و ضررت همچو گوگرد خاک پر شررت گرچه ایام منیض ابرت آنچه دیدیم خاک سر سبت</p>

مفضل و برنا و سپهر دیدیم	کینه و ریکه گریز یکدگر است
بستوه اند ناطق و صامت	این چه آب و هوا این اثر است
قول شیر خدا مشاهد شد	که سفر قطعه من السق است
زنده در خاک گشته است جهان	خاک بر سر کسی که در سفر است

ناصر این قطعه مجیم بود

هر چه گویم از آن زیاده نبرد
 ارباب

خوشید موصافی پشانی من است	آئینه در تحت رحیرانی من است
تخته من بتنگ ازین ندانم	تیغ امل بجان گرانجانی من است
کج خلق کی شویم ترش و قی	طبع سلیم سفر حبانی من است
پسکس نیم بواوی غوبت فیض عشق	یا و کسی مصاحب عافی من است
آصف بزرگ شعله جلاله و جلال	ز تار بند دور سلیمانی من است

	کس را چشم زمیر سامانیست		دوریت اینک نام کرم نیست	
	ناصر اگر قیب بحر نمیرسد مقبول اهل طبع سخندانست		و از السلام گوشت میخانه بوده است خضری که ره روان جنر پی با و بر بند اسی پنجبر بخواب چرائی در چین روزیکه من باده عشقش ز خود شدم کوثر کب مقابل چپانه بوده است در راه عشق سبزه پیکانه بوده است گلبلانگ عنایب نه فانه بوده است انی شمع بلس و گل و پروانه بوده است	
	ناصر فروخت شمع زخت سین مرا آتش خمیر مایه پروانه بوده است		لب شیرین جانان انجبینست خطا کردم زلال خضر اینست مکان دل چه جای دلفزائیست که آنجا خلوت یار گزینست	

مقابل چون کنم آئینه با	فروغ رنگ ویش آتشین است
بسان آئینه در بزمستان	همین حیرت نصیب بخت چوین است
لب لعلت کنایت ایست	تکلم نسخه سحر مبین است
نوشتم تار وایت از لب یا	حدیث خانه من بشکرین است
ز کید نفس بد از پاس انفاس	مشو غافل که دشمن در کمین است
سلیمان دار سپهر ملک کن	فلک فرمان پذیر این ملکین است
<p>بیانا صر بپای تا گن نشین</p> <p>که فرحت بخش جان غم گزین است</p>	
بانجبر باش ای دلانجبر	پنجبر در خبر بگوینا است
گرچه از زمره ملک باشد	بچه خاری که او گرفتار است
خبری گردد ترا می بین	دو طرف از خبر بنمودار است

فراق در هر دو شاق بسیار	یک بود صادق و دیگر کاذب
کاذب آن کاذبی بکر است	صادق آن است صافی گوید
جو هر شخص طرز گفتار است	سخن راست گفته ام بشنود
روح پرورد جان هشیار	خبر صادقان شنواز دل
زانکه طبع زمانه پمارت	صحبت وقت راضیت داند
تا که در دست قدرت است	کوشش از بهر کار نیک بکن
قصر تن زان زمان که سمارت	پیش ناید ز دست و پا و زبان

ناصر از فیض صاحبان سخن
آنچه گفته است در شهر است

خواهی کرشمه خواه نگه کن ادب است	چین چین و موج آب جیا کیست
در چشم ما نگاه و وفا و جفا کیست	ما پاکباز عالم تحسین بودیم

هر روز دل حبسای دگر میدی چرا	دل یک بود برای خدا آشنایکی است
از لوح عشق یاد گرفتیم نام یار	معنی یکی و حرف یکی مدعا یکی است
یک ره دوراه مسنگری چونکه لولی	ورنه طریق راهرو و رهسنا یکی است
ای دل حسای خاطر آزادگان طلب	تیر دعای گوشه نشین و دعای یکی است
شاه منشهی است عشق که در کبر یاسی	سنگ و کلنج و تربه شاه لک یکی است
آواره که رویه بسیاران نمودست	پرواز بوم و سایه بال ها یکی است
جام و سبو و گاسه و ساغر بدایت	چون داری بسل گل و کوزا یکی است
از حرف خود تیغ نگریم چون تسلیم	هر چه دل درونیم شود حرف ما یکی است

ناصر به انکه شاه عدل است بهر جا

این قول صائب که در و مدعا یکی است

ای غمش آمد بدل چشم حیران خواست

از جفای عشق او تنها بجایم آب نیست

دیده یعقوب شد از فرقت یوسف سفید
 عرش را در جنبش آرد از طپید نهادم
 روز و شب از مهر و لیس عاشقان سوختن
 سر لب پرچ و تاب از زلف و کاکل کرد
 رتبه اشکم ندارد در گریه ابر بهار
 بالبال و لعل را نسبت بزرنگی میزند
 سر و آهین کوفتن نفی ندارد بصله
 هر طرف دیتیم از حد فزون افتاده است
 تشنه گردی آنقدر جام و دام نوش کن
 نفی کن خود را چو خواهی در جریش جا کنی
 از تعین مسلخ و کیتانی بی مهت بود

تا تو رفتی از نظر در دیده ما آب نیست
 اضطراب عاشقان بچشم با سیما نیست
 داغ دل را سازشی با پنبه مهتاب نیست
 میدهی تاب میان را در میانم تاب نیست
 موسمی باشد چو چشم روز و شب میریت
 آتشین سنگ ست چون گلبرگ ترسیر نیست
 در مزن چندین بدر گاهی فتح باب نیست
 چون دل دانا با عالم گهر نایاب نیست
 در شب مهتاب آبی چون شراب ناب نیست
 عالم جان ست آنجا عالم اسباب نیست
 یار ما را نسبتی با طفل و شیخ و شاب نیست

<p>کور باد چشم ظاهری که معنی یانست نقد دل را حاجتی با خانه ضربانست دوست منکر میشود عاقل که معنی نانست عالمی خوابیده و در چشم اختر خوابانست مافقران را غمی از طلس و سنجانست تا کجا گوئیم دیگر شوق استیغابانست</p>	<p>حرف می پندند انداز و نزار کتهای رفت بی غل و غش از گداز آتش عشق توشد سوزشی در سینه اش چون از می تو حیات بعد عمری گفت شب آیم برت طالع بین کهنه دلون از کارگاه چرخ مارا کانیست بحر بی پایان شعرست این ندارد حاصلی</p>
<p>عرض مطلب و برویش مایه هزاران آب و رنگ میتوانم کرد تا صحرای و آوایانست</p>	
<p>بدیده سبزه تر کم ز نوک پیکان نیست نگین دل ما خاتم سلیمان نیست ز عیب جوئی مردم کمی پنهان نیست</p>	<p>بغیر یار مرا خواهش گلستان نیست چه جدا هر من است اینکه دستبرد کند بروز حشر چه مطعون شود ز رسوائی</p>

هزار چاک سراپا شود ز خار بجا	درین بهار بر آن غنچه که خندان نیست
بنحوان اهل جهان چون گس موزنھا	که غیر ز بهر لایل درین نکدان نیست
علاج کشتی چشم ز فوج کی آمد	ایجوم گریه زارست جوش طوفان است
گهی ست نیل و گهی دجله و گهی عمان	کدام بحر که در دیدهای گریان است
بود محبت شان تا بهار بر جایست	میان بلبل و گل ارتباط چنان نیست
ز حرف راست مشور نچای نگو منظر	سکوت به بر آنکس که او سخندان نیست
شدی چو پیر چه نفع از دامت و حشر	چو لب گزیده شود آتزمان دندان نیست
بکنج خلوت خود سیر عالمی دارم	مرا بدل هوس گلشن و بیابان نیست

دلی که بسته ز نار زلف یار نشد
سیاه کار بود ناصر و مسلمان نیست

آئینه دار نور حرام تقضی علی است
صبح بهار صدق و صفای تقضی علی است

شاه بلند رتبه آفاق بارگاه	خورشید آسمان سخا مرقی علی ست
از کارهای بسته گره واکند مدام	مشکل کشای حلق خدا مرقی علی ست
در کاخم خشم زهر کند از نگاه تند	یار نصیر ایل و فام مرقی علی ست
صمصام برق بارید الله بر تخت	ظلمت زدای کفر و عام مرقی علی ست
شب تاب و لعل کان مروت بکافقر	در خوشاب بحسب جیا مرقی علی ست
من خاکیم کدام صفت و صفا و کنم	بر ترز لوح و عرش و بسا مرقی علی ست
هر حاجتی که هست مرا پیش او برم	مقصود بخش ایل و عام مرقی علی ست

در موج خیز حادثه کشتی فتنه چه غم

پشت و پناه ناصر مرقی علی ست

از زلف و روی جانان شام و سحر نشانیست	نیز نگ نهنگهاش صد گردش تانست
شام و سحر چو گویم هر لحظه هزینانست	در دل خیال رویت نام تو بر زیانست

ز انرو که زهر دارد در کام زاده خود	نیلی قبا و گردان پیوسته آسمانست
ای دل در آید شادی در باغ عشق ببار	هر گوشه گیر انجب فردوس آشیانست
عقاسی همت ماکلی بال و پر کشاید	در تنگنای نیا چون عیش آشیانست
مانند ترک شمش غارتگری ندیدیم	دایم خدنگ نازش در خانه کمانست
از آه آتشین دم بگداختیم از هم	از ماد گر چه پرسی نه نام و نشانست
چون شمع سوخت خود را از با گشتین	نخلی که شک گردی آفت از خزانست
تیر کمان شکسته ناکاره است لیکن	آه دل شکسته هر دم سر نشانست
و در راه عشق ای دل مسر یا در نهن آه	بانگ جرس همیشه با در و بهر بانست

فیض کلام ناصر ماز کلیم ام

الحق که لطف شمعش الهام تر جاست

قلعه تر چپ پنی مفتوح	گشت ازین مقدم خضر
----------------------	-------------------

ساجد بارگاه یزدانی	تاج فرق شهبان نصبت
آصف عصب بر شاه جهان	ناظم ملک دین و بهم ملت
عقل کامل سکنه رثانی	حکم ران ممالک عزت
ید پنهان الواسی کفر زودا	سرفراز و قلع عظیمت
جمله کفار پایمال شدند	از شکوه نشان پر شوکت
تا علم دار بر فراشت علم	موجب حکم لازم النصرت
قلعه از ابل کفر خالی شد	پر شدند از مومنان باثروت
بانگ دین شد بلند آوازه	بت و ناقوس هر دو در حشرت

ناصرین فتح نامدار زمین

باجلا کرد و دیده فطرت

از سبیل و نبضه و نیرین فراغ داشت

روش از خیال و تیر و دل سیران داشت

دیدم بباغ آن گل خوشبوی را که شب	میرفت و لاله زار بر لبش چراغ داشت
چون شمع کشته دود سپید از فرق	آن سر که شوق باوه کشتی در میان داشت
نخوش آیدم چنان که بود پیش او قریب	میرنجید غنایب از آن گل که ناز داشت
بی در در انجاس عاشق بار نیست	جا داشت آنکه بر جگر بر عشق داغ داشت
ماور عدم ز حسن خبر دار گشته ایم	بلبل درون پیچیده ز گلشن سراغ داشت

امروز ناصرا ز تیپ حیران شدیم آب
دی بزم ما اگر چه ز رویش چراغ داشت

و صبح و گل ناشگفته کم یاب ست	ترحم ست بر آن بلبل که در خواب ست
بنحواب هم نشیده است چشمه سیما	چنین که این دل سچاره پتو پیا ست
بطاق ابرو و توقبله راست کردم	و گر چه کار مرا بار واق و محراب ست
چه وسعت ست بدریای چشم گریانم	بهر کجا که نظر رفته عالم آب ست

ز جوش سیل دل بر تلاطم ناصر
همیشه کشتی چشمت میان گرد است

چشمت گهی که جانب آینه دیده است	در هر نگه هزار نگه آفریده است
تا خط بگرد عارض جانان دمیده است	صد نیش خار جور بجانم رسیده است
گاهی نگاه لطف ندارد بسوی من	چشمت بسان آهوی وحشی رسیده است
چون موی تاب خورده آتش رسیده است	تارشته نگاه برویش رسیده است
و گیرد لم بجانب میخانه رو نکرد	تا جبرعه ز جام لب او چشیده است
تو نشد سفید و الفت یاران گشاده است	بد مهری ز مانه بانجبار رسیده است
نقد بهشت عیش ز قطع علایق است	سرواز طفیل بی ثمری آرمیده است
صید مراد هر دو جهان در کند است	شخصی که دست خویش را طلب کشیده است

جز شکوه نیست شیوه انبانی زنگار

ناصر گذشته از همه خلوت گزیده است

صبح صادق نوربخش از عافیه نیکوست	نگهت با صبا رشک عبیر از بوی کبکست
سنبستان کوه صحران خا شبوی کبکست	آب وز گگلشن جن از بهار روی کبکست
آسمان نیلی لباس از ماتم کیسوی کبکست	سیر برهنه از افق خورشیدی آید سحر
ماه نورا زخم بر دل از خم ابروی کبکست	بجز رخسار که کرده زرد رنگ آفتاب
قامت قوس قزح خم کرده بازوی کبکست	از کمانداران بگیرد و ناکه می بندد کمر
جوشش سحر روان سر گرم جبهت جوی کبکست	در سر غاب خلقی تشنه لب افتاده اند

این جواب آنقل ناصر که صائب گفته است

چهره روز آفتابی از فروغ روی کبکست

خورشید پیش رنگ رخسار فرد باطل است	خمشاد پیش قامت او پای در گل است
شبهانه چشم من شده محو جمال تو	هر دیده دور که هست بچشم تو مال است

بکش گره که کار دل بسته داشتود	در هر شکنج زلف تو صعد حل مشکل هست
هر دم زلال خضر چشاند بجان ما	شمشیر آبدار تو هر چند قاتل هست
دار و اشارت نگهش جان نثار کن	اکنون دلایبجای شکیب و تحمل هست
من بخت کار عالم عشقم نه بندی	گر حجب رو گرد وصال مرا شوق حاصل هست
در ابتداست آنچه بود سر کار خویش	در انتهاهای عشق چه حبای تامل هست

ناصر مر از بد رشده روشن این سخن
روزی خور دز پهلوی خود هر که کامل است

حب صدیق ترا کنه پیر من است	راستی مونس ضمیر من است
خاک را در رسول شدم	سطح چرخ برین سیر من است
همه ناله سب پر همه شب	رنگ رخسار بال تیر من است
چشم شوخش اگر چرم داند	زلف گیرش دستگیر من است

بهر که سود رسد در پی زیان نیست

نشسته نیست که در زر گس خمار تو نیست	شوخی نیست که در شیوه گفتمان تو نیست
هر که را دیده بیدار بود مال تو نیست	چشم خورشید همین محو بدیدار تو نیست
یک دل سوخت در عالم امکان نبود	که برافروخت از شعله خسار تو نیست
خوش خرامان جهان حلقه بگوش اند ترا	سرو آژاد همین بنده رفتار تو نیست
چه ملاحظت چه ادا آنچپ که باید دار	آنچه چیز است که در لعل شکر بار تو نیست
جز دل خسته صد چاک من امی شکری	شانه در خور گیسوی گره دار تو نیست
پای بر دل مست از کج سلامت ناه	نیش خاری نبود کز پی آزار تو نیست
چشم گیرات ندانم ز که جادو آفت	خوش نگاهی نشنیدم که رفتار تو نیست

سبزه کن مزرع خود ز اشک ندانست

ابرار مرتبه چشم گهر بار تو نیست

<p>حرفی که زنگ میر و از دل شنیدیت نخلی که بی ثمر بود از باغ میکشند صد چاک زن چو شانه دل تا بدار را ز بهرست شهید بخشش انبای رنگار</p>	<p>آن سر که درو عشق ندارد و بریدیت دستی که کوبه است ز احسان بریدیت در کوچه های زلف پریشان ویدیت دست طلب ز دامن احسان کشیدیت</p>
<p>ناصر وای در دُل ندر و بان است گلشن آفتابی لعش چشیدیت</p>	
<p>داریگی ز قید تعلق ر می نیست محبوس شد و آینه ز انوخیال طوطی اگر نغمه سرایت یافت ای وستان جام روید از می خور ای عقل نارسا بی مایه میزدی</p>	<p>شرک مراد بهر طلب نیست رنگ مراببال تحیر پر نیست شایان ز بلبلان سخن گل نمید جام ممت را بسیر آخر کشیدیت ما را ز خود چو آهوی خوشی نسیدیت</p>

گل برگ بریز و سبزه بفکر و نیست

سیکفت عنایب بگلبارنگ معنوی

ناصر علاج تشنه لبیهای جان

لبهای طراوت جانان کنی نیست

شمع را پروانه از سوز جگر خواهیم نوشت

حرف شاداب لب از آب گهر خواهیم نوشت

معنی باریک آن موی کمر خواهیم نوشت

وصف خطش از مداد مشک تر خواهیم نوشت

حرف سوز عشق بر بال شرر خواهیم نوشت

بعد ازین راز دو عالم پنجه خواهیم نوشت

شرح آن ترلف پریشان سر سر خواهیم نوشت

موبه تفسیر حسنش راز بر خواهیم نوشت

برق را از آه کرم دل خبر خواهیم نوشت

وصف رخسار تو بر گلبرگ تر خواهیم نوشت

بر بیاض چشم خود از حنانه مدنگه

حرف رنگین لبش بر برگ گل خواهیم نوشت

میتراشیم خامها از آه سوزان به نفس

شد سوادم روشن از افوا رسیای کسی

شاخ سنبل شد قلم در دست من از جذب شوق

آیت نینگ عشق از خط و خالش خوانده ام

<p>از جهای حسن او هم پیش او از بچگی پیتا برویت ز بس مشرق فکر گشته است</p>	<p>شکوه اش را بیشتر ز بیشتر خواهم نوشت مصراع قد تو بر لوح بصر خواهم نوشت</p>
	<p>پنجم ناصر ز سحر ز گس پیارا از دل پر در و حرف پنجر خواهم نوشت</p>
<p>یاد تو بجان ما تیرین است هر چند در ما کنی بهوائی بنگاهمه زلفت مشکبازش دل را ز عنسم و الم را نه از فرقت یار بر نیاید رحمت بکسی که یک نفس هم</p>	<p>دل خوش کن عاشقان سیرین است تیرنگه تو لوشین است از شام گرفته تا بچین است هر چند که ناله ام خیرین است بر سختی جانم آسیرین است از کرده خویش شکر گین است</p>
<p>ناصر بصرق نشانی یا</p>	

پروین از مهر خوشه پیمیت

دصحن باغ آن تدرعنا فرآمده است	یا شاخ گل بصورت انسان برآمده است
با تاج زر چه کار که مردان عشق را	زنجیر و داغهای جنون بیورآمده است
ظاهراً حقیقت عسل و کمال است	عشق از قیاس هم و گمان برترآمده است
زان ترش روزنمژه شیرین با آداست	پرویز را که دل بسوی شکرآمده است
دیوانه را بگشت گلستان چه الفتیست	دامان کوه و دشت با و خوشترآمده است
حاجت تو عرض نه داربان بادشاه سن	مسکین گدای خسته دلی برآورده است
امروز یار در بر آمد بوقت نزع	ای غم تو دور باش که غم کم آورده است
آئینه دیدار و جهان گشت پر ز نور	با آنکه مهر و ماه ممت بل برآمده است

ناصر اگر شکست بقلب فتد چه و

از نمزه اش فرایب در شکرآمده است

وسعت آباد دل ما را فتادی جنت است

همچو نرگس هر گلچینی است بهر دیش

عرض مطلب کی تواند کرد عاشق و غیرش

می پذیرد نیک و بد آئینه تا در صفا

ماز سوز ناله داغ و آواز شادی خنده و

گر حضور دل ترا مطلب بود گنایم بش

گر بمنبت نعمت الوان دهند نه هر دن

در بهاران هر که جان داده است از فرط شرب

کار و انرا پنج رهن میرسد از بهر مال

حالی را مست می سازد بد و رسا غری

هر که روزی دید مهرش درون سایه کشت

و به جام باده نرود ما کند و حدیث است

سخت حسن لغریب ما ز عاشق الفت است

تا که او را دید چون آئینه محو حیرت است

بیچکس را فی ندارد و تا که در دل کلفت است

چون گل و بیل میان جان و جانان صحبت است

آفت آسایش ما طین عروج شهرت است

قرص نان من و سلوایت گری منت است

گر بدانی فی تحقیقت غرق بحر رحمت است

از سرستی چو بگذشتی دگر امنیت است

در می خجانه چشمش عجب کیفیت است

خال کنج لعل نوشین تو شحم الفت است

در بهار بوستان حسن او موی میان	رشته شیرازه گلدسته جمعیت است
هر که بامهر و رز و زو و بر گردان	طالع برگشته مارچین خاصیت است
هر کمالی راز والی لازم آمد در جهان	تور ماه چار و د دیگر بسوی رجعت است

ناصرین مصر عرصایب تک ضعیف و
وسعت مشرب عبارت از فضا خیمت

بود صفا ی دلم آنچه نیست نیت است	نه بهانه میانه بهر نچه هست خود است
زبان شکوه ندارم شرکایت نیست	نه از جو تو خواهی کنی کهن که نکوست
هزار بار بدم گفتم و میگویند	بگو بگو که نرغسم چه گفته تو نکوست
چگونه با گل رعنا و تیشیم بهش	بماز جو نسخت نکار ما میگردست
زمین سخت که بادوست هم و شایم	و گرنه جاسی شکایت ز دشمن بدگست
زاشک دیده خونین و لان نشگفته شد	نگو که لاله دشت جنون ما خود دروست

<p>خراب میکده چشم آن غزال شدیم خذر کنسید ز تیغ زبان این مردم بگر و چهره آن ماه خطازنگاری</p>	<p>نه شوق باوه کشیها الفی پنبه بوست جدا کنند یک لجه گوشت را از پوست بسان سبزه ریحان میزد بلب بوست</p>
<p>ز حال دل بتو ناصردگر گفته شود که زخم بر سر زخم ست و غم هم بر اوست</p>	
<p>یارب آن یار گزین خوشگین من کجاست در فراقش ناتوان گردیده ام مانند کاه با ختم در عشق او چیزیکه با خود داشتم از تب عشقش سراپا سوختم مانند شمع از فراقش قائم ختم گشته مانند هلال و غمش چون عنکبوت از لاغری گردیده ایم</p>	<p>آن گل خوشبوئی رنگین آتشین من کجاست اسی صبا با من بگو آن نازنین من کجاست اوقت صبر و قرار و عقل دین من کجاست و اروی در دل ندو بگین من کجاست آن مه ابر و کمان شرمگین من کجاست آن بت نازک میان نازنین من کجاست</p>

آن صدبرو کمان هر چه بین من کجاست	از خدنگ غمزه اش صد زخم دارم جگر بگر
لاله روی شهید حرف نازنین من کجاست	قامتم از داغهایش حسنه زنبور شد

در کمندگیسوی رعنا غزالی بند شد

این زمان ماصردل صحرایشین من کجاست

آن سرو و آن صنوبر و آن بوستان کجاست	آن جام و آن صراحی آن لستان کجاست
امروز آرزو دست که با دختران کجاست	آن حسن و آن جوانی و آن شوقها نماند
آن یار را مقام کجاست و نشان کجاست	گر د جهان بر آدم امانیافتم
آن یار را که یاد کنی آستان کجاست	امروز دلق کهست و کنجی غنیمت است
از دوست هر چه هست مرا و امکان کجاست	آن یار بی نشان نبود و جوهر و عرض
قامت خمیده خواهش طبع جوان کجاست	ساقی بما اشارت میناچه میکند
آن باغ جانفرا و گل آشیان کجاست	ببل بطرفه سوز جگر گفت در قفس

صد پیچ و تاب داده مرا حبس کرده که
زلفت و گریه کتاب که تاب تو ان گنج است

چون مردمان دیده بیا او پدید نیست

ناصر تو راست گوی که یار نهان گنج است

گفته اند در ارباب دول و خواست

ناصر به گزینیا بد چون تو او گمرا نیست

بگهستان جهان یک میوه و خواست

در تحصیل عشقش سعی ماکونان نیست

گرچه ما را در حرم خاصیت ای شه راجه نیست

به که او را چشم پیدار دل آگاه نیست

هر که او سر بر روی ملک و حب جاه نیست

کبر با را اگر بدل دردی ز برگزینان نیست

از بلند و پست دنیای که او آگاه نیست

این دل دیوانه را با وی شود راجه نیست

بالضرورت دیدار و اندکی هم خورد ایم

از بلند و پست و عرض ملول منزه با غم نیست

بر سر کو تیا زلفت پیوست افتاد ایم

از ضیای جانفرا و بسج روشن غافل نیست

رابط خود با صا و قان پاک بیان کرده است

اینهمه رنگ توانائی که سیار و چهر است

این جواب آن غزل ناصر که میگوید
پشت روی کار عالم هیچ یک در نخواهد

آن یار گزین تا که درین ره گذری داشت	افشاند بخاک قدمش هر که سری داشت
امروز با غیار سمگار رفیق است	آن یار که گاهی بسوی مانظری داشت
کلهین چه کنی حساری جانم که در یابغ	این بلبس بیچاره گهی بال پری داشت
از دیده سرکش جمالش نتوان دید	نشاخت او آنکه صفای بصری داشت
از چشم حقارت منکر زانکه بگلشن	این نخل حزن از دیده گهی گدیری داشت
ای با و صبا اینقدر از راه کرم گوی	آن نوگل بیباک ز ما هم خبری داشت

بشاخت نگاه کرش جوهر ناصر
از موجه عمان تو هر کس گهری داشت

این دل ز حد خود قدیمی پیشتر ز	یعنی ز کوی یار بجای دیگر رفت
-------------------------------	------------------------------

<p>از تیغ ابر و تیور و دانه پیر سرم چون موی تابدار تم گشته و منون یک انگه فرسودل در بساط ماند به جا که رفت ابل نه بر غش بخت جانی رسیدم که نیاید بوم کس</p>	<p>بر هیچ تخیل خشک جز تر نرفت از حبت و جوی آن بتا که گز نرفت و بچو یا را آنچه ازین چشم تر نرفت آب گهر ز گردیشی بد نرفت سعیم گو برا طلب پیشتر نرفت</p>
<p>شمع جگر گداخته ناصحنه خوب گفت تا تاج بود بر سر من در دس نرفت</p>	
<p>عالم همه نرسنگده جلوه یارست غمهای گذشته گرونسیه نمودیم هرگز دل بی در و بیک جز نتانند در چار سوس شش جهت از دیده وحدت</p>	<p>هر سو که رو و خطره همان مانع و بهارست ساقی بطلب باده که بهنگام بهارست در چار سوس عشق همین سم و شعارست هر سو که نظر کار کند جلوه یارست</p>

د فصل خزان بلبل ولسوخت میگفت	گل غم سفر کرد و گلستان همه غارت
این گریه خونین کشت آن ناله جانسوز	مارا بدل و دیده همین عهد و قرار است
هر تخم گلی را که درین مزرعه کشتیم	بعد از سمر ما بر در تقوید مزار است
سخت جگر ما لاله صفت داغ نصیب است	آه دل و اسوخت هم نخل شرار است
در بحر بسیند از خس و سنگ و نظر کن	خس از ره تحسیر و آغوش کنار است
شکر است بحبزد دوست گزاید بخایم	مارا به بد و نیک تو ای غیر چه کار است

در بر تقوید مزار است

مارا بهوس دیدن گلزار نموده است	
صد داغ بدل ناصر از آن لاله عذارت	

در دوستان نشان محبت نموده است	فرقی کنون میان قیامت نموده است
بر هم شده است بهیئت ترکیب روزگار	آسودگی بجنگ قناعت نموده است
یکسان به زمینند بهرزه ز خود	در خاطر سحاب سخاوت نموده است

افسوس شرم چشم مروت نموده است

در طبع بیچکس ه الفت نموده است

دیگر دل و دماغ حکایت نموده است

ز انزو به ابر موج طراوت نموده است

از اهل و هر شکوه احسان نیکم

گر دهن بدامن و لبانش سست

چون شمع جانگداز خورشیدم بنیمم

آتش ز آه من به او در گرفت است

ناصر ز فیض عشق چو آهسته گشته ام

در خانه ام مستاع کدورت نموده است

شیرازه محبت مضمون آن میان لبست

بر رخم خوش قدان چون آنسو قد میان لبست

بر زخمهای مخفی مرهم نمیتوان لبست

از دست مانشاید در سای آسمان لبست

بر دوستان ز کینه این در نمیتوان لبست

تا مصحح قد او صورت گر جهان لبست

تاب و توان ربود از اندازهای ننگین

از ناوکل گماش در دل هزار چاکست

باناهاهی جانسوز مثل کشای چشم

باناخن محبت از دل گره کشودیم

<p>پیت بلند معنی مضمون حسد و ابرو از دست جواری جان پیرون چنان آید از پنج بزرگسده است سیل فناش آخر</p>	<p>تا دید روی او را طبع رسای جانست مهر تو در رگ و پی چون مهر آخوانست هر کس که در جهان پر شور آشیانست</p>
	<p>در عالمی که ما نیم ناصب سیر کن تا با وصف کیهان شورا ز گفتگو زبانست</p>
<p>هر دوش بجز کشتا دل کلید گیرست دل تجلی گاه حق آمد اگر بیت کسی آیه لَا تَقْتُطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ كُوشِ كُن در گستان محبت هر چه پروید بایرست وسعت آبا و قناعت طرفه ملکی بوده است شرم پیری را بعزت گر کسی از دنگاه</p>	<p>با صبا زانروم گرفت و شنود گیرست بر سر هر ر وزن او چشم دید و گیرست عاصیا نرا از کریم خود امید گیرست این چنین را آب و خاک مهر و سپید گیرست در ره هر گوشه اش نغز و زوعدید گیرست موسپیدی بجز لور و زیند گیرست</p>

گر پیشانیان جهان در حضرت تو بنده اند
ناصر مکیں بدر گاهت میگیر است

چون گرد باد دامن صحرای گرفته است	در خیر یال لفت تو تا جا گرفته است
در سر بهوای عشق تو ما و گرفته است	در دل غم من ای تو تا جا گرفته است
آهیم از ان سراج ز طوبی گرفته است	از زور عشق رتبه بالا گرفته است
شمشیه موج از کف دریا گرفته است	اشکم بزور دامن صحرای گرفته است
از بسکه در عشق بدل جا گرفته است	کار و دم میسج کند آه سر و ما
دیوانه راه دامن صحرای گرفته است	ای عقل نارسا توره شه خویش گیر
دستم کمان قوس قزح را گرفته است	دشمن چگونه جان ز خند غم بدر برد
این ز آل سنا خوروه دنیا گرفته است	پسند و حسد جان جوانان نامد آ
یارم خبر زنانه شبها گرفته است	با نامه ام چه کار و بقصد چه حاجت

این طفل اشک پیش ازین در کنار بود	امروز ره بجانب صحرا گرفته است
----------------------------------	-------------------------------

ناصر پشتم را نیست نیستی بنگر که حرف بر لب دریا گرفته است

هر جا که بنگری بود و جا گیتی نیست کنیم نقشهای مخالف ز لوح دل آسایش لب که بکج فای هست از ماسوی چو آهوی دشتی ریده ام از پنجه عفت با جل لجه بیش و کم	پس چون و چگونه و او را نظیر نیست چون مهر یا نقش و گردن پذیر نیست در بارگاه و کلبه شاه و قلع نیست جز یاد و دوست هیچ را در ضمیر نیست شاه و گدا و پیر و جوان را گزین نیست
---	--

جز خاکساری در دولتسرای عشق ناصر هیچ باب لم را گزین نیست
--

عمریست که دل بر سر کویتو مقیم است	رحم آر که در پیش خدا اجر عظیم است
-----------------------------------	-----------------------------------

از راه کرم بر سر این خسته گزین
 داریم بر منزل و لدار مقامی
 هر چند که تر دامن از بجز گذشته است
 گرد و بشفاز و دمسبدل مرض
 دنیا نبود و رخور خاصان الهی
 کیست بیکر و بی خودیش غم تو
 هر نخل که بی بر بو د از باغ بر آرند
 در ظاهرا اگر سیر سیابان کند اما

و دیدار تو ای یار شفا بخش سقیم است
 ما را نه بدل خواهش جنات نعیم است
 نو میدگر دیم که لطف عفویم است
 چهار اگر تاج فرمان حکیم است
 در پیش سگ انداز که آن غلامیم است
 هر چند دل ز تیغ جفای تو دوشیم است
 هرگز تو کم خواهش آزن که عقیقیم است
 دیوانه ما بر در آن شاه عقیقیم است

در موسم گل بامی و معشوق بیایم

سزین

ناصر چه کنی منع که آئین سریم است

مرغی است که در کنج قفس مانده نخورده است

آن دل که غم خال تو جانا نه نخورده است

دلش کشد آنکه خور و ذوله خویش	سیر چنگ فلک بهت مروانه نخورده است
باقصر فلک فرشتش زمین کارنده است	دارسته عنم از بستر و کاشانه نخورده است
از اهل طلب رنجبه مشور آنکه یقین است	یک جبه کس از روزی پیکانه نخورده است
در کوچه زلفش بر دراه کسی کو	صد زخم بدل چون جگر شانه نخورده است
این گریه جانسوز ندانم ز چه راه است	گر شمع بدل حسرت پروانه نخورده است
ناور بود آن عاقل دیوانه که گاهی	سیل برخ از پنجبه فرزانه نخورده است
صد بار فدا ده است ز سر از می پند	فرزانه مگو لغزش مستانه نخورده است

جز تارک نیامی فی کیست که تارک

از دور فلک بازی طفلانه نخورده است

هر چند کل بجنده و گرم تغافل است	خونین جگر ز ناله جانسوز بیل است
با و صبا بسوی چمن روی کرده است	ای دل ترا ز خویش نه جای تامل است

ای فلسفی متدیم تغیر پذیر نیست	بنگر که کاز بسله جهان در تزلزل است
این پیچ و تاب رسته جانرا که میداد	ما راست یا کست دلاویز کا کل است
بر سیکر مبارک ابل نیت و مقدر	نقش حسیه رسکه نقد توکل است
رنگ بهار رویتودر چشم عاشقان	موج مل و شعاع غور و کبیت گل است
رنگ صبیح چهره او رشک یا بمن	خال سیاه چرو و او تخم سنبل است

ما صریح خوب گفته اسیر و شناس
مگذر ز حق جواب تغافل تغافل است

بدل الفت مرا ایجان از نیست	که خدو نکاه خاص ز به نیست
بر است نیت از آب خطیبت	و دوریا از و خیمه مار نیست
شاید نجیه بهرگز روی زخم	که یکانش مروان است نیست
مهره که بیهوشی لاله زای	یقین میدان که خاک شنگ نیست

<p>قص بندغم او مرغ دل شد ز ما هر کس که نفع بود بر داشت بفر ما تیغ جور ت را که گیرد ز آه آتشین دل سر شکم</p>	<p>کجا ما را هوای آشیان است ز عکس سبخت در فکر زیان است که پتو جان بر بار گران است به بحر دیده ام رنگ رو است</p>
<p>چه خوش ناصر کلیم خسته جا گفت پس از الفت قصن هم آشیان است</p>	
<p>شوق را هر خیمه سی کاه است تا فدا گشتیم شد معلوم ما کشتی چشم نمیدانند کنا از هجوم داغهای عشق ا</p>	<p>بور لعلش قمار شکی است از خودی پر دختن هم صحت سیل اشکم را نه تهر و ساحت این دل بریان با هم نمایی است</p>
<p>حال زار ناصر تنی شناس</p>	

میشاسد هر کجا صاحب دلست

کدام عیش که باشوخ فی سوارم نیست	کدام درد که در ناله های زارم نیست
براد در وز پامانده ام نمى غلطم	کدام خار که در سینم نگارم نیست
زدست زلف گره گیر تا بدار کج بخش	چه تا بهشت که در جان پیقرارم نیست
نمیکند ارست ایشوخ از برم هرگز	که اعتماد برین عده و قرارم نیست
سپرس از سرو سامان برگ و بارم	که نخل سوخت ام خبر شراره بارم نیست
ز فیض باری ابر حبار میخندم	بناال خشک و افوس نوبهارم نیست
کجاست با دمر اوی که بحسب طلا	قشاده زورقم و در نظر کنارم نیست

بتازه رونی گلشن چه رو کنم نامهر

بهار رنگ ندارد چو گلغندارم نیست

هر کراورد صبح قرآنست

نور از جبه اش درخشانست

رابط شور و گداز چنان است	هست پروانه هر کجا شمع است
دیده مادر لیت عیان است	چشمه هرگز نیست توان گفتن
هرگز نیست او پشیمان است	هست دانه شاکی و دیگر
نیست شخصی که او گریزان است	حال دنیا چنین بود ای جان
هر کس امروز چشم گریان است	لب خندان دهند فردایش
دل مادر چه زنجیر است	بکش اینی لاف یار گرتوان
آئینه بر رخ توحیران است	حیرت ما توان ساخت ازین
در خورشیکش صفایان است	گر کشد سر به چشم فغانش
خم زلف تو طوفان چوگان است	گوز غورشید و دل ز ماه ربود
از خیال خوش گلستان است	غنچه دل بحیب فکر امر و
آتش مازنو گلستان است	توفیلی شقایق ماصول است

تلخی خوان و هر را بسنگ وین با نره هست حب نبات	وین اثر درش نمکدان است کام شیرین از آن بخندان است
در گلستان بیا که چون بلبل ناصر از شوق تو غر نجوان است	
بنامی ماه عیدش ابرو چمن هلاکت در خاک و خون نشان یکین هرا پنجه نوی از بوستان چه کام باد بوستان چه نسبت مخ گر سینه بودم هر سو می دویدم هر شیشه دل ندارد تاب نظاره تو	بکشاجاب دی چون مهربی زوت از حکم عشق کردم من خون خود حلاکت دارم فراغتی من در گوشه خیالت هر بند دلم زلفت انگند شوق خالت آینه آب گردواز پر تو جالت
ناصر مصیبت پی هر طریق فرو هر کس که پنجه شد افتاد در ضلالت	

<p>در روز و شب از حجره خواب حرامست از ضعف با قوت پروا ننماید است از کوی قمری رگ جان در پیش آمد ابرست هوا جام بد و رست درین وقت و درخ نشاسیم و نظر نیست بجنت از دست و زبان نفع رسانید بمر دم</p>	<p>گویند ره خانه آن یار که امست بهر جا که نشستیم همان حلقه و امست در باغ مگر سر و قدش مست خرامست ساقی چو دهر بوسه دگر عیش تمامست مارا بسر کویتوای یار مست امست امروز شما را که فلک رام و بکامست</p>
<p>ای شاه نجف در کف حفظ گیرش ناصر ز دل و جان بعلام تو غلامست</p>	
<p>در عشق یار از دل جان میتوان گذشت گر صد هزار تاب بجان چون سن به صد چین فتا و بر رخ و اعضا ز کافرت</p>	<p>از بهر اوزیر و جهان میتوان گذشت کی از خیال موی میان میتوان گذشت ای دل کنون ز طبع جوان میتوان گذشت</p>

<p>هنگام نوبت جانی زدست رفت گر جذبه بسی توکل مدو کند خرو و بزرگ اهل جیسا تراشا غنیمت</p>	<p>ایدل زد و برطل گران میتوان گذشت از یک طیش ز کون و مکان میتوان گذشت از اختلاط پیر و جوان میتوان گذشت</p>
	<p>از باد و دل گرفت و از حرف زده هم ناصر ز فکر سوز زبان میتوان گذشت</p>
<p>از پنخودی با خب روزگار نیست مارا جدا نکلند ز بزم وصال یار بی لعل خوشگوار تو ای جان عاشقان ما قلمکام ز هر مجموعیم پیش ما عریان تنان وادی پیاک عشق را مانند بید دست طمع را بریده ایم</p>	<p>شکر خدا که در دس روزگار نیست یک ذره سوز و رنج در روزگار نیست یک قطره آب در جگر در روزگار نیست شیر و شکر به بحب و در روزگار نیست لب برگ و هشت از شجر و در روزگار نیست ما تو قم شکر و در روزگار نیست</p>

از داغ عشق خرمن با شعله پرورست هر دم لبداغ حبه ای کباب کرد	پروای برق پر شرر و زنگار نیست رحمی لطیف شعله ور و زنگار نیست
وارسته ام ز حاصل دنیا گشته ام ناصر هوای برگ و برر و زنگار نیست	
قدش تا دید شد سرور و دانست یکی از شیر مست و گیر از می ز عشقت عاشق و معشوق مست بهر جابن گرم شور تو باشد سرایت کرده عشقت در گونی اگر چشم است اگر جان است اگر عقل بیکتائی نموداری بهر زنگ	شده از رنگ ویش از غوان مست زاکر است چنین هم جوان مست مردسان چنین با بلبان مست غدیرو جو و بحر بیکران مست ز سر تا پاشده وح و روان مست ز ایمایت شده داند جهان مست ز بوی گلستان گلستان مست

ز بوی او مشام دوستان مست	بیش از آن لاف غنبر بیزای با
شود تا بوستان بوستان مست	نگاه دست کن تو سوی گلزار
ز نام او زبان اندر دلبان مست	بود با مغر سر و داشت مخلوط
بسودایت بود چله جهان مست	بود و درش جبهت عشق تو ساقی
یک ایما ت شد پیر میغان مست	بان و غمی خم نوشی که میکرد
ز سهم او شده بحب کمان مست	نگاه دست ز بهر آلودگری
چه رکعب چه درویر میغان مست	دلی کز ما و من آزاده آمد
جهان اندر جهان اندر جهان مست	همه عالم سربا بت تو آ
گل اسفید وزر و وارغوان مست	گلستان یدم اندر عشق روی
<p>مگو قاسم که ناصر شد ز شوق مست</p> <p>همیشه از تو وقت صوفیان مست</p>	

<p>ما را ز فرط عشق هانجا اقامت است گنج مراد در گرد استقامت است صندوق سینۀ ما گنج امانت است طول شب و سراق چو روز قیامت است از بس ز دیده سیل سرشک ندانست</p>	<p>در هر کجا که جلوه آن سرو قامت است حاصل نمی شود ز بجابت پیشینیم اسرار خاص عشق در آنجا نهفته ایم من سوختم چو شمع و پایان نمیرسد ترا منی مآ شده از پاکد امنی</p>
--	--

ناصر، هیچ باب دل خوشیتن بند

این عالم خراب نه جای اقامت است

<p>خال جادوی تو بندوی سپوش من است مست عرفان معانی لب خاموش من است نکبت پیرین لب گلپوش من است حلقه بندگی زلف تو در گوش من است</p>	<p>بوی گیسوی تو آشفته کن هوش من است می کش ساغر وحدت دل پر جوش من است بانیم سحری بوی خوشی می آید چون گریزم ز دم تیغ نگا بت لشیخ</p>
---	---

جان دل چون نکش بر جوهر فایش صبر
بار سنگین فایش بسودش من است

می کشیدار گلستان بلخ جانان عبث	بی خط و زلفش نگه بر سنبل و یحییان عبث
شمع غورشید از نهیب باد صحرای من است	بر چراغ من میزنند باد صحرایان عبث
خاموشی شیرازه اوراق جمعیت بود	غنچه لب بسته گردن چمن خندان عبث
نیست امیدی که آنجا سبز گردد و دانه	بر زمین شور باشد ریزش باران عبث
هیچ میدانی که او را اختیار دیگر است	نیمانی شکوه از گردش و ران عبث
غنچه خاموش را سیب گران سوده است	همچو گل گردیده ای غیب خندان عبث
باعث تشویش خاطر باشوی چون گیس	بی طلب در خانه هر کس مشو همان عبث
بل پرسته در کنج قفس افتاده ام	میبرندم از برای دیدن بستان عبث
هر خاموشی کشدن از لب آفرین را	هست نزو و تقوان پیش کج بختان عبث

مهربان بر حال ما آن سنگدل هرگز نشد	عمر با کردیم صرف ناله و افغان عبث
------------------------------------	-----------------------------------

گریه پیری تو به ناصرا ز می ساقی کنیم

عمر با کردیم صرف خدمتستان عبث

چه سیر باغ روم پر خنکار عبث	چه بی لبش بکشم جام خوشکوار عبث
ز داغهای جنون هر دلی که گلزار است	چرا نگاه کن سوی لاله زار عبث
گذشت آن بت طنا ز از ره دیگر	نشسته ام بسرا راه انتظار عبث
بود چو شام غریبان هجر صبح طون	بغیر یار بود ماندن دیار عبث
میا ز گوشه میخانه زینهار برون	بدون بادیه بود موسم بهار عبث
بر آرد گرد و رت ز سینه ات زخا	میوش آینه خویش در غبار عبث
چو گل کشته جبین جلوه کن بنگینش	مخور بدیده بلبل بزرگ خار عبث
بدشمنان نکند آنچه کس کنی تو بما	بدوستان بود این سم و این شعار عبث

شو بگردم دنیا دگر دو چار عیث

سایغ نغمه سدرائی توای هزار عیث

فتاده توجه در فکر روزگار عیث

چو راحتی ند پذیرج صحبت شان

بود زبش بنم غفلت بگوش گل پنبه

جهان و کار جهان جمله پیچ و ناچیز است

شنو نصیحت مارا بگوش جان نهار

بغیه دان بسنن سیرالذرا عیث

شام مارا نیست پایان الغیث

دین و ایمان دین و ایمان الغیث

بی بطمی در جهان الغیث

نیست پیدای هیچ درمان الغیث

الغیث از یار خندان الغیث

از خجها و اریه خندان الغیث

گشت مارا طول خبیران الغیث

برده از من هر دوزخ کافرش

در میان گنج منم افاده ام

در دندم در دستم در دندم

خرمن پروانه پریب رعیت

بر جگر از تب بدست کس

تابزلفش شانه را ہی یافته است
 مغز را در استخوان من بسوخت
 مانع قطره او گشته اند
 پنجه بر از حال زار عاشق اند
 در شب هم بران دست جورم
 و آتش پر زور و رفت گشته است
 گل بچشم من نماید همچو حنار
 همچو آهوا از بر ما می رسند
 تشنه لب در دشت غم افتاده ام
 در بهار بلمه آن گلزار
 پای مالنگ است وره و درویش

خاطر من شد پریشان الغیث
 از تب سوزان هجران الغیث
 از جفا بی رقیبان الغیث
 از آثام فلک های خوبان الغیث
 چاک شد حبیب و گریبان الغیث
 سینه سوزان دیده گریان الغیث
 بی رخ او در گلستان الغیث
 الغیث از شوخ چشمان الغیث
 نیست پیدا آب حیوان الغیث
 همچو گلشن گشت بتان الغیث
 ای رفیقان ای رفیقان الغیث

کوچ زلفش دراز افتاده است
 کرد تا آن نازنین غم من
 بوستان در دیده بی خط لبش
 بچو و دوشمع بی زلف کسی
 کرد ما را بی سخن از گردشی
 آتش فرقت عجیب آتشیست
 تا شدم محور خش آئینه و آ
 از تپش افستان و خیران میروم
 کاسه از دست گداز کور چوب
 می کنند از باد بی مهر خزان
 ز حنم خون گرم دل من جوش زد

راه ما را نیست پایان الغیث
 ملک دل گردید ویران الغیث
 میزند از سبزه پیکان الغیث
 رشته جان گشته پچان الغیث
 چشم او از می پرستان الغیث
 نخت و لرا کرد و بریان الغیث
 چشم من گردید چیران الغیث
 میرو و او گرم جولان الغیث
 میبایسند این حریصان الغیث
 در گلستان غنایان الغیث
 گشت شکم بچو مرجان الغیث

ناصر از هجر کسی چون ابرتر چشم من گردیده گریان الغیث		
سوختم از دلخ هجران الغیث آتش عشقش کند طرز دگر در فراقش دیده گریان عاشق در دیم و درمان میکنند زخمی خود را بکشت آتش خویش قطره از می خورم گریه تبون	رخ نمایی ماه خوبان الغیث جان من هر لحظه بریان الغیث میکند سامان طوفان الغیث از ستمهای طبیبان الغیث از تغافل گرم جولان الغیث میشود آن قطره پیکان الغیث	
با که ناصر در خود ظاهر کنم و که بجا فرستند یاران الغیث		
هر کرا رنجور گردانده هست و نیاز در دگر گیری رسد و اندک میرد حسیج		

از برای جوع نامحمود از عقل ست دو	چون سگ گر گینج گردی کجی گرد احتیاج
هست از نیروی نازی قناعت و جهان	هر که دارد چیره دستی در نبرد احتیاج
از در حق بصر حاجت در بدر بر گز مرد	هیچ کس را خوش نیاید وی در احتیاج
از دمای خنیر محتاجان بر آید کایا	هست تیری روی ترکش آه سر و احتیاج
از عونت صدره باطل غفلت میرود	مهره تاش شد ز نیگردد و نبرد احتیاج
میگزیند از تو همچون تیر از بحر کمان	آشنایان را نباید گفت در احتیاج
نخل را تاش یک سر و میسازد چو برگ	باشد از برو خزان هم سخت بر و احتیاج

در ترازوی تامل بار با سنجیده ام

پیش دردی نیست تا صبر جم نبرد احتیاج

جلوه پیر گشت تا آن خوش قدمستان کج	از نجالت سرو ها گردیده گلزار کج
زلف او از ناز میبارد و سر تبار کج	مار را ناچار باشد شیوه رفتن کج

راستی در جای خود زیاده و کم در جای
 منحرف از صحتش البته میاید شدن
 بر صراط مستقیم شرع باید راه رفت
 کیمت تا گرد و طرف از سر و قدان چمن
 میرسد آنجکه طبیعت زنجبیلی پشما
 کج کشود ز ظاهر و باطن کمی افتی پا
 میتوان دریافت خوی شخص از اشیاء
 کج رویهای فلک ای دیده و در امر و نیست
 بار و در گرد و قد هر کس که خم شد از ادب
 راست رو باش از بخواهی جهان آنگاه
 سیر و دلهای که بی خضوعی مشکل است

خوبی ترکان منم زاید گرد بسیار کج
 هر که بگذارد کلمه در کوچه و بازار کج
 بد تر از ما راست باشد هر کار فاسد کج
 نوجوان خوش قد من گر کند و ستار کج
 سیخه در پا قرون گریست نوک خان کج
 منهدم گردد و نمک کن گرد بود دیوار کج
 و ز کمویان حسن خلق و در بدان طوار کج
 ز ابتدا بگذشته بنیاد و معمار کج
 شاخ بار آور بود بنگر تو از شجار کج
 کی بسوزی در آید بچسب با مار کج
 رشته گرد در سجه آید میشود ناچار کج

<p>داری از سودای تجویفی پاشن خویش از کجی هرگز ننماید آنکه باشد کج مزاج خون ناحق ریختن از دسکافات عیان</p>	<p>بد نما باشد چو باشد رسته باز اسج بر سر دریاست و ایم موج را رقص کج باز و شاهین را از ان باشد شکار کج</p>
<p>بار با سنجید و ام ناصر بنیران قیاس راست باشد طبع خند اینکه رلف یاس کج</p>	
<p>چنانکه تیر بدت میشود پیر محتاج دلی نماند که آبی بروی کار آرد اگر چه موجب چندین هزار تو نعم درین زمانه که اهل بیت از میان افتاد برین منت عالی بهیچ باز بجز ز فیض جود ذاتی بسان دیریم</p>	<p>بکوی یار بود ناله بر اثر محتاج شده هست دید بنحو نایب مجر محتاج مکن لطف خدا یا بهیچ و محتاج کسی مباد آهی بیکدگر محتاج چو از خشک نگر وید چشم محتاج صفا سرشت نگر وید بر پدر محتاج</p>

<p>با بروی نباشد ازو که محتاج که تحمل شمع نباشد برگه محتاج</p>	<p>اگر چه در کف بحر پرورش یابد کسی ز آتش سودا که دخت کشته</p>
	<p>بر و پریدن رنگی بنرم او هم نگشته ناله عاشق بیال و محتاج</p>
<p>ایش سزا ست هر که گذار ز روی گنج پیه و ده پیش ما چه گنی گفت گوی گنج ای خنجر نظر تو میفکن بوی گنج چون پشت روی ما بود پشت روی گنج گر عاقلی بر آرزو دل آرزوی گنج وارسته ایم نیست بدل آرزوی گنج پار بکش بدامن حرمان سوی گنج</p>	<p>قارون بزیر خاک شد از جستجوی گنج ما کشته ایم مار نهوس را تو ای حریص گنج عروس خسرو پر ویز بگرداند باطن همه تباه و بظا مهر نقش ست ضحا که شد هلاک ز مار سیاه حرص گنج فراغت ست باشت یگان گنج قطع امید گنج مرادست ای غریز</p>

گرد و روان نقش کف پاش جوی گنج	گر خاکساری در دلم کند کس
	<p>در سینه تو گنج حکیمست جانفزا ناصر توزینها رکن جبهت جوی گنج</p>
<p>ای سلیمان مان هرگز نخوان سرپیچ تا توانی زینهار از خاکساران سرپیچ زخم شتاقیم ای خار غیلان سرپیچ در بهار خط از ان لطف پریشان سرپیچ گرچه زندان است ان چه نندان سرپیچ همچو گواشاوه از زخم چو گمان سرپیچ فصل گل از عرض حال بپیان سرپیچ باشکوه بادشاهی اضعیفان سرپیچ</p>	<p>باشکوه فوج خدا از خاکساران سرپیچ سیم قلبت میشود از صحبت ایشان طلا در کف پانیش ز انسا نکه تازانوسید رشته ویرینه الفت تو مگسل زینهار گوشه آرام زین بهتر نباشد د جهان سر بدر بردن ازین میدان بود محال اتماس پیدلان منظور کن ای باغبان مور عاجز را سلیمان و اجابر دست خود</p>

<p>گر تو سخا ہی شہادت بگذرا ز آبجیت</p> <p>گر تو روبا ہی بکنج خانہا امین نشین</p>	<p>لیک از آب بقای تیغ جانان سچ</p> <p>گر عکبر داری چو شیران زیستان سچ</p>
	<p>نور میگرد و غبار تیروات ناصر چو صبح</p> <p>دژہ سان از ہر آنخو رشیدان سچ</p>
<p>شاه ما آمدہ است بر سر صبح</p> <p>فتح ابواب عیش بر رخ بہت</p> <p>تحنی برنج جنگ رفت اور</p> <p>آمد آن مہر لطف بر بام</p> <p>کن تو نحو اصری بکفت آور</p> <p>حسن صلح ست بگرمی نشا</p> <p>تا توانی بصلح شو ہم دست</p>	<p>گشت فیروز منہ شکر صبح</p> <p>یار از دست لطف و صلح</p> <p>شاد کا میم مارہ شکر صبح</p> <p>گشت طالع بفرم و صلح</p> <p>پر گرانمایہ است گوہر صبح</p> <p>حسن خلق آمدہ است یو صلح</p> <p>شاہد عشرت ست بر سر صبح</p>

پنجا آمده هست ساعت صبح	هست هر باد و راخار شتر
دوستان را بیکدگر چهر نیست چیزی گر برابر صبح	
صیقل بلوح سینه زدن اضفای صبح دار و دم سیح دم جانقزای صبح در بوستان و هر آب و هوای صبح جائی مرو تو از در و و لسترای صبح دلخای مرده را نفس جانقزای صبح از راه صدق هر که شوخ کپای صبح بیدار دیده که بود آشنای صبح سنگین بید خواب شود و هرلوی صبح	خواهی که کامیاب شوی از تقای صبح چون زنده ابد نبود آشنای صبح روشن دلان چو شبم گل فیض میبرند روشن دلی نصیب به خورشید ازین است اکسیر اعظم است درین تیره خاکدان اهل نظر بدیده کشدش چو تو تیا با آفتاب دعوی محبتیش رسواست غفلت مرا به موسم پیری یادده

انصاف میدهی تو اگر خندهای صبح	بر ریش خافلان گرا خواب بوده است
زان پیشتر که مهر کشاید لوبای صبح	اهل دلی اگر تو کشاید هات ز خواب
گلهای فیض از چمن دلکشای صبح	اهل نظر ز دیده بیدار چیده اند
بر دربار بی ساهله دست دعای صبح	بی بهره نیست هیچکس از فیض عام
کامل عیار میشود از کیبای صبح	چون آفتاب دیده بیدار هر گز است
پهلو و نهیت خنده عشرت قلمی صبح	عیش مدام لازم روشن دلان بود
بی بهره نیست هیچکس از عطای صبح	گسسته است سفره اش از قاف تا بقاف
از بیدار رخ بخشی جو دو سخای صبح	هر فردی بخوابش کند ناز آفتاب

عاشقانه
شبان
در موضع نورین اعجاز
در موضع نورین اعجاز

ناصر درین بیمار خموشی نمیسزد
از بیل و گل ست چمن در شمای صبح

عاشقانه
شبان
در موضع نورین اعجاز
در موضع نورین اعجاز

قبول شد ز لب می کشان دعای قلم

رسید ابرو نمودار شد بهای قلم

ز حسن نقطه و وبالاست حسن معنی را
 قفا و گلی ست سرانجام سرفراز یجا
 با اعتدال هوای بهسار مینازد
 بدور ساعن چشم سیاه مست کسی
 ز چشم و لعل لب یار می گساران را
 کریم منت سائل غصه بگردن خود
 بیاده ساقی ماسر من عجب نتجیت
 چه لازم ست که منت کسی کشد از شمع
 گدای سیر زنده مهر خاموشی بر لب
 قسم بجان تو ساقی که من حسریدم
 نظر سیاه سازد بچشمه حیوان

و در صفای و گراباده راضفای قبح
 به بین که شیشه می میفتد بیای قبح
 لبی که گشت درین ابراشای قبح
 نمانده ست مرا بیج انتخابی قبح
 می و آتشه میباید از برای قبح
 مدام شیشه می مینهد بیای قبح
 که برده هوش مرا چشم مهره سای قبح
 چراغ بزم چو گردید لاله سای قبح
 تپی ز می چو شود نشنوی نوای قبح
 اگر تو خصوصه جان میکنی بجهای قبح
 چشید هر که دم آب جانفرای قبح

تسلیمی بل سبترار می بخشم گذر زباده پرستی بچشم ساقی ساز شدی چو پیر میخانه رخت پرو کوش نه من بسیکده از اختیار بر دم را من آن نیسم که کنم اکتفا با غمی شود زباده چو خالی بطاق نسیان است	بیاد عمل تو گردیدم آشای قدح مباحث ای دل دیوانه مبتلای قدح برایشهای سفیدست خنث برای قدح که گشت گردش چشم تو ز نههای قدح خم شراب بر می کشم بجای قدح کسی نیزم ندیدیم مستلای قدح	
چو زباده پرستی در بزم میخانه رخت پرو کوش چو پیر میخانه	مرا ز پیر معانست ناصر این تلقین که هیچ وقت مشغول از دعای قدح	بیاد عمل تو گردیدم آشای قدح مباحث ای دل دیوانه مبتلای قدح برایشهای سفیدست خنث برای قدح که گشت گردش چشم تو ز نههای قدح خم شراب بر می کشم بجای قدح کسی نیزم ندیدیم مستلای قدح
همچو خوش آفتاب صبح ندیده هست صبح مست بگلشن رسید پرده فرخ باز کرد یافت زو غش ضیا چون دید پضا جهان	بلکه بگوش کجا صبح شنیده هست صبح بانگ بزن عنذلیب صبح دیدم هست صبح دست چو از آستین صبح کشیده هست صبح	

مهر جهان تاب یافت از سبب این که نباش
 چون نقبت از نفس در ره سعی و تلاش
 یکدو می بیش نیست عمر تو اش پدید
 عمر بک سیر او یک نفسی پیش نیست
 بهره و راز نعمتش هست و ضعیف و شریف
 با دهر روشنند لان هست ز نوح جگر
 تا ز نظر رفت آن مهر لغت تیغ کین
 دیده ها و روشن هست زانکه ز شام سیاه
 یوسف خورشید را از چهره تاریک شب
 در دل او همچو ماگر اثر عشق نیست
 نیست گرا ز دوست شق و جگرش خار خا

همره روشن لان صبح بریده هست صبح
 و طلب او بسی صبح دیده هست صبح
 یک نفسی در جهان صبح کشیده هست صبح
 گل ز ریاض امید صبح بخیده هست صبح
 سفره بروی زمین صبح کشیده هست صبح
 ساغر می ز آفتاب صبح پوشیده هست صبح
 بر رسم از آفتاب صبح کشیده هست صبح
 سر نه و نباله وار صبح کشیده هست صبح
 از رس آه دل صبح کشیده هست صبح
 آه چرا اینقدر صبح کشیده هست صبح
 پیرهن خود چرا صبح دریده هست صبح

<p>چندین پست و سرچشمه و مناجات و دعا و توبه و استغفار</p>	<p>صبح صهبائی ستیلی ناصر برخ و دیده غفلت کشا صبح و دیده هست صبح</p>	<p>چندین پست و سرچشمه و مناجات و دعا و توبه و استغفار</p>
<p>میتوان راز و عالم خواند از سیاهی صبح میزند صهبای معنی موج از مینای صبح میزند نور تجسلی موج از سیاهی صبح خلعت نورست نیابرد و بالای صبح حاجت عینک ندارد و دیده پنهانی صبح گرچه باشد یک دهن خندیدن گلهای صبح بی بها افتاده از بس گوهریتای صبح منظهر انوار باشد چهره زیبای صبح سخت پر حمی نت چیدن چمن گلهای صبح</p>		<p>میزند موج ضفا آئینه گلهای صبح خالی از حالی نباشد وجد و مستیهای صبح هر که میسود نفس آئینه اش روشن شود پاکدامانی چه خوش روشن اثر باد آشتی است گر و عالم در رمی فیض نگاهش میرسد دور سازد از دل بلبل غم کیسایه هر کجا جوهر شناسی هست عاجز گشته است جلوه گاه نور حق آئینه روشن بود خون بلبل ریختن ای غبان انصاف نیست</p>

صیقلی باشد جدا از جبر هر گزینۀ
از لب او میرود و گانچنان خون دلم
دل غم عشق روشن او و تجربه غیر بیست
و دیده بیدار باشد هر که او یافته است
نور صلی زاستین کس فرو نشسته است
میشود از مشرق همیشه نمایان آفتاب
اینچنین زیانکاری نیست دیگر گامان
میشود پامال تر از سبزه خوابیده سرود
ساقیا در ساغر ما باده از مسینا بریز
و دیده او میشود پر نور همچون آفتاب
حرف شیرینش چو طوطی نقل مجلسها شود

زنگ از دل میرود این شاه صباهای صبح
میزند خون بهاران خوش از گلهای صبح
میشود عالم منور از یزدی پنهانی صبح
خوش فضا باشد از جنبه این پنهانی صبح
از هوا باکی ندارد و شمع بی پڑای صبح
غوطه زد هر کس چون دل دیرای صبح
از شفق وار و خانی به دوست پای صبح
مینماید جلوه بهر که قامت رعنائی صبح
میکند گوهر فشانی ابر عشرت زای صبح
سوخت هر غم خواب خود را آتش او صبح
هر که دارد در نظر آینه سیاه صبح

ابر بر جاو گل خندان و گلشن تازه رو	می توان برداشت ساقی بنیاد مینای صبح
یک نفس غافل نباشد شبنم آتشین	میشناسد دیده بیدار و حسیبای صبح
برگ برگ باغ را آئینه خورشید کرد	پر قوروی که شد ناچهرن پیرای صبح
این جواب آنقل ناصر که میگوید سپهر از شراب فیض خالی کی بود مینای صبح	
شد ز عکس وی آن گلچهره نور افشان قمر	خنده بر خورشید وار چون گل خندان قمر
بی لب لعش بزم من گل عشرت نهاد	شد بدستم همچو چشم خوشچکان گریان قمر
دل که خالی از محبت هست پیشک مرده است	گر ندارد باوه گلگون بویچبان قمر
از امید شربت وصل لب شاداب اُم	بر کف ساقی شد از شادی گل خندان قمر
رتبه به رنگ نبوت تا به وصل او رسد	کردم از یاقوت رمان بهر آنجانان قمر
بسکه محوصانی رنگ رخسار گردیده است	شد بدست او لبان آئینه حیران قمر

<p>نوبهار آمد بچنگ وعودامی میخوریم عالم آب است باید خشک مغزی رفع کرد تا که از دست گارشش نجا بر داشته است هست چون مینای خالی بزم بی آن با هر</p>	<p>تا کی باید کشید از تخشب پنهان قرح متصل باید زد و در موسم باران قرح هست بر مهر منیر آسمان از قرح خوش نمی آید چشم در شب بجران قرح</p>
<p>کهنه رندم کار من ناصر شراب آشامی کی گذارم من گفتا هست من جاقین</p>	
<p>حرفی ز تب جگر و هم شرح سوز و قلم و دوات و کاغذ یک ذره ز حال من نپرسد پروانه صفت لبوخت یکسیر از آب جهان خراب گردد</p>	<p>هر نقطه اش از شر و هم شرح من سوز جگر اگر و هم شرح دیش که سر سیر و هم شرح دیگر چه زبال و پر و هم شرح گر شمه ز چشم تر و هم شرح</p>

<p>از آه در بون گرد هم شرح از فصل دگر هنر هم شرح از زلف نگار گرد هم شرح از ناز کی کمر هم شرح</p>	<p>آتش بفلک زبانه گیرد هر گاه قلم بدستم آید در تاب زبان قد چو سنبل دارم چو خیال نوشگانی</p>
<p>اشکی که چکد ز درد ناصر چون قیمت آن گهر هم شرح</p>	
<p>شنو تو گفته ما و دگر میسر صلاح عبث به پیش خسیان کنی هزار کج نبوده است کسی را ز دام زلف نجاح بیا زلف و رخت بگذر مسا و صباح برای هر در و قفلی بود بیدار</p>	<p>رسیده فصل بهاران نبوش ساعراح هر آنچه هست مقدر تهورسد بیشک نه من بجلقه گیسوی او گرفتارم دمی بدون خیال تو نیستم هرگز کشته عقده دل میشود ز آه رسا</p>

<p>چفایده هست ز جنگ و جدال میگویم ز شام چهره شو نا امید و خوشدل باش ضمیمت است جوانی و وصل یار و بهما کشت و کار و دو عالم میسر است بمن فراق کعبه مقصود پیست را نمود جهان ز پر توروی تو گشت نورانی درین ملاحظه ای لعل یا ربی حاجت بخت و جوی تو ای سر باغ رخساری</p>	<p>بهر که در بخوری پیش آید صلح و صلاح تو صبح وصل طلب کن خالق الاصلاح منته تو سانه می راز کف جلیح و روح همیشه و روز زبان من است فیتلح بکن تو کشتی مار را روانه ای ملاح شب وصال تو ما رست روز بفتح دلیر نوش بکن خون مایه قست مباح بسان آب روانیم روز و شب سیلح</p>
	<p>پا تو پیروی خواجه کن بجان مهر براحت مل جان کوش صبح و روح</p>
<p>جام بگفت در چمن یار رسیده است صبح</p>	<p>مست شده غنایب با ده کشیده است صبح</p>

ویدۀ دل باز کن صبح دمیده هست صبح	سگ نژای آدمی خواب سحر تا بکی
تا ترسد چشم بد نیل کشیده است صبح	حال بنا گوش یاز سپح تو دانی چیست
ایینه روی خویش باز ندیده هست صبح	صافی پیشانیست تا که نظر کرده است
آه جگر سوز تا که شنیده هست صبح	چادر خاکستری بر سر خود کرده است
همره روشن لالان باغ بریده هست صبح	فیض سحر ناطرست بان تو خبر داشت
در نظر عاشقان رنگ پریده هست صبح	تازه بهار سحر طرف بنا گوش است
بانگ بزن عنایب گونیده هست صبح	سوی گلی روی ماست بنجد با جرات
بر سر ما دم تیغ کشیده هست صبح	بی لب و رخسار و شوق صبوحی بخت
جامه سیاه کرده شب جیبیده هست صبح	زاده دل غم گزین ناله جان خربین

ناصر معجز بیان نغمه عشاق خون
تاخته بر چنگ چرخ رست شیده هست صبح

اقبال تو کشیده به عالم لولاستح	کوست بگوش چرخ رسانده صد فتح
چرم هر بر بر سر کوست کشیده چرخ	تا کلاه زار زار بر آید صدای فتح
از صبح با سعادت سیماش روشن	روز و غاب چشم احبالقای فتح
عیش و نشاط شادی هر خرمی که هست	آورده بهر ما خبر غم زدای فتح
خیاط کارخانه رونق ده جهان	چسبان بدوخت بهر غلامت قبا ی فتح
در بانغ زوز کار صلا ی نشاط را	در دوا ده است مژده عشرت فرای فتح
هر غنچه مراد که باشد شگفت است	در بانغ انبساط رفیقش هوای فتح
تا شد سوار آصف جم قدر بهر رزم	کردند قدسیان دل جان سایه فتح
داده کلید حبسه حصون جهان خدا	برداشت تا که دست دعا از برای فتح

ناصر خدا بفرست آصف خدا نمود
از فضل خویش چون بیضیالوای فتح

گشته چون سست ماهرگان شوخ
 بردم ز دتیر ماهرگان شوخ
 مانع نظاره او میشود
 تیغ بازی گرچه ابرویش کند
 سرمه در چشم سیاهش تا کشید
 نه نگاه چشم او تیر بکشد
 در جگر آخر مرانیشتی شکست
 ناخن تو عفت ده دل باز کرد
 یک خدنگ از بهر صید این است
 دل کمند زلفا و پوچیده است
 از تعافهاست طاعت طاق شد

شب بختش آشنای ماهرگان شوخ
 رنجت خون صید ماهرگان شوخ
 از تو دارم شکوه ماهرگان شوخ
 سیزند تیر رسا ماهرگان شوخ
 جان ما را شد بلا ماهرگان شوخ
 پرده این تیر را ماهرگان شوخ
 داشته است این مدعا ماهرگان شوخ
 مر جاصد مر جبا ماهرگان شوخ
 صفت کشید نه چرم ماهرگان شوخ
 کرد جان را بتلا ماهرگان شوخ
 رحم کن بجز خا ماهرگان شوخ

<p>شاه این مدعاثرگان شون نیش چندین خاراثرگان شون آتش شوا آتشاثرگان شون نیست هرگز آشاثرگان شون</p>	<p>آهوی چشمت زخود چکانه است ورول من ازخا بکسته است دشت ورم را نهایت بوده است چشم او گاهی نگاهی میکند</p>
<p>دل ز ناصر برده و نکر شده است روی دارد بر قضاثرگان شون</p>	
<p>میانیک و بد خلق بر زبان گستاخ ورین خرابه نه بنید آشیان گستاخ مرد بخانه هر کس ز بهر زبان گستاخ مهر پیش لبش نام زنگسان گستاخ مکن نگاه بسوی شکستان گستاخ</p>	<p>مکن بطعن کسی دلبان گستاخ مزار خانه با نام و نیک رنجت بجاک طعن و لیل کند شخص را بدیده خلق عقیق و لعل بدخشان حسرتش خجلت ز جو بگذر و بر حال خویش رحم مکن</p>

ز شبست عرق بر رخ گل سنبلی
برای آنکه نگه کرد باغبان گستاخ

غزل شریف
ز شبست گل سنبلی
پایان طرنا صرومی بخلوت دل
نشین بنار و سپندار آسپهان گساح

نوبهاران و بد و درست ایام گل سرخ
بیکه هر شاخ گل مشعل روشن ادر
صاحب شمع نمانده همت درین فصل پیک
از رگ ابر چنان نقشه می میبارد
بیکه از فیض هوا جلوه گل عام شده است
آب و تاب چمن ازا بر بھاران باشد
نشا انسر و ز بود دیدن باغ گل سرخ
شمع در بزم سمر پاشده باغ گل سرخ
بزم باغ ست منور ز چراغ گل سرخ
که پراز باد و اعلی ست ایام گل سرخ
بلبلان را نبود فکر سرخ گل سرخ
جلوه برق بود چشم و سپاس گل سرخ

غزل شریف
ز شبست گل سنبلی
صبح با آن گل گلزار امانا گرفت
بوسه پاید بود و شرط جنت گل سرخ

مخل افروز جنون گشت چرخ گل سرخ	کار صد چشم پری کرد ایام گل سرخ
مدهی شد که دلم جاده نوردی میکرد	یافت از کوچه زلف تو سرخ گل سرخ
از رخ خویش که امروز ثواب افکنده است	کرد پرواز ز سر عجب و دماغ گل سرخ
نوش بنی منیش میسر نبود در عالم	نیست از خار و دین باغ فراغ گل سرخ
کار بلبیل نتواند که کند زراغ سیاه	طرفه کان خال بود شیفته زراغ گل سرخ
طفل گل گشت ز شوخی به فی شلخ سوا	شده دیوانه ماست ز لایع گل سرخ
نگفت زلف که بیا و بجا آمده است	که شده تازه بگلزار دماغ گل سرخ
حسن از عشق بر و مایه آرایش خود	اشک بلبیل شده روغن بچران گل سرخ

کرده ام سیر و تماشا بگلستان هاست

چون لب یار بخندید ایام گل سرخ

زباده شفقتی رنگی جهانان سرخ	بود چنانکه شد از عکس گلستان سرخ
-----------------------------	---------------------------------

رخ ز باد لعل ست چون گلستان سُرخ
 اگر بهار کند چهره گلستان سُرخ
 بهار باغ ارم میشود کسند هر که
 ز خون آبله ام نوک خار گردیده است
 ز ناز کی زده گردست را بدست گل
 درین بهار و دبالا می دو آتش کش
 شراب از گنجه خویش میدهد ساقی
 بلعل ناز کند زین سبب که گردیده است
 ز خون دیده من لعل بار شد رگ ابر
 و خاک تربت او جای سبز دنی بدیدم
 ز خون زخم کف پای عاشقان عجب

لبش چو لعل بختان شده است از پان سُرخ
 منور نگ رخ ما خیال جانان سُرخ
 گفت از خاور رخ از باد و لب از پان سُرخ
 بهر کجا که نظر گرفته در میان سُرخ
 شده است بخت آنگلبدن چو جهان سُرخ
 ز موج رنگ رخ شد بهای لبان سُرخ
 ز نسا چون نشود چشم می پرستان سُرخ
 ز خون دیده من یک این پایان سُرخ
 درین بهار بود قطره های باران سُرخ
 شود ز خون دل هر که تیر جانان سُرخ
 شود چو لاله اگر خاک این میان سُرخ

بشت دشو ز درنگ عشق از چهره
 بپین بچشم تعمق تو تا که دل غنچه
 چنانکه میشود از مهر روی گل رنگین
 حاسی پای نگاه نظر رگی گردد
 که بود صید فکن یارب اینک که گرویده است
 کدام لاله رخ شمع تابد جلوه گریست
 ز جوش زخم دل از دیده بجز خون جاریست
 رواست نامه مار شک بوستان گرد
 ز خون دیده من غم گرفت ابر مطیر
 دلم شکفت بشادی بان گل امرو
 بپین کمال نزاکت که وقت خوردن پان

بعین بجز بود رنگ و می جان سُرخ
 کدام لاله که گردید زیر احسان سُرخ
 ز فیض جام شود روی ده خواران سُرخ
 ز موج لاله زبس کوه ارست با آن سُرخ
 ز موج خون شکارش تمام میدان سُرخ
 که شد زیر تو او چون چمن شبستان سُرخ
 از آن چو نخبه مرجان شده است مگر آن سُرخ
 ز خون دیده رقم کرده ایم عنوان سُرخ
 عجب مدار که گوهر شود چو مرجان سُرخ
 که شد ز خون دلم دست تیغ جانان سُرخ
 شود چو نخبه لعش گل زخندان سُرخ

اگر محال که سولیش نگاه گرم کند
 نمیرسد بدل و اعتدال افکارم
 بزرگ سبب زخندان او ندیدم
 پر و بزرگ سمندر نگه زویدن
 ز شوق لعل لب یار و در نسبت شوند
 ز نفرت دلغ و لم بیرش ز رنگ بهار
 چه نشأ در سرمن از می و دوا تشه زد
 چکد سرشک همه خون و چشم گریانم
 نگاه چون رگ یا قوت آتشین گردید
 چه رنگ بودند انم درون خشم و دم
 یکی ز معجزه عشق من پیر حسین است

که شد ز باوه رخ او چه مهر تابان سرخ
 اگر ز خون رخ خود گل کند بستان سرخ
 درین چنین بزرگت ناخندان سرخ
 ز بس ز آتش می گشته روی جانان سرخ
 بزرگ گل بچین پسته می خندان سرخ
 چه شد که گشت مرا همچو لاله و امان سرخ
 چه کرد رنگ لب لعل خویش از پان سرخ
 همیشه لعل بر آید ازین بنشان سرخ
 چه بست مهر من آن چنین زرقان سرخ
 که گشته است بسی غنچه های پیکان سرخ
 ازان چه مهر بود روی من بدوران سرخ

بزرگ کاهی پیران عشق لطفی هست
 بیا و چهره پر خون ماتما شاکن
 ازین زیاده بچار کدام بستان هست
 ز آفتاب شود آتخینت نکه ابر شفق
 ز بس خدنگ نگاه تران شاه شدم
 ز حسرت رخ تو جوش خون بدل دارند
 بخویش حسرت تیر تر از بس بروم
 کدام عاشق دل داده کشته که شده است
 برای سوختن ماکناه گرم بس است
 نبود مستی طالع ازین زیاده که درش
 بخویشانی چشم درین ببار نگر

اگر چه هست چو گل چهره جوانان سرخ
 ندیده تو اگر روی درو مندان سرخ
 ز جوش لاله بود تربت شهبان سرخ
 ز عکس و تواترینه شد بد انسان سرخ
 بسان غنچه زخوم شده هست پیکان سرخ
 چو برگ گل شده متعارفند لیان سرخ
 بسان غنچه زخام کمدمید پیکان سرخ
 ترا چو قطره خون تکه گریبان سرخ
 ز نارشم رخ خویش اگر داند سرخ
 نگشت تیغ تو از خون بیکنا مان سرخ
 ندیده تو اگر قطره های باران سرخ

مر از صفحہ آئینہ شسته است این بود	که شد زیر تور و تیو چشم گریان مُرخ
گدازشی بدل از آتش مذاق تو بود	که شب چشع مرا بو چشم گریان مُرخ
بسینه بس که کنم قطع راه مُرگان را	بخون آبله دل کست مغیلان مُرخ
چهره و شاه شهبان سبزه نربانی	مزن طپانچ مکن چهره تیمان مُرخ
بجاست گریات الیم سبعة ناز کند	شد از امام صفت چهره خراسان مُرخ
چنانچه روز ز غور شدید میشود روشن	شده است وی من از مهر شاه مردان مُرخ
ز فیض صائب رنگین سخن چو زنبور	چو روی مانع ارجم چو صفایان مُرخ
همیشه تا که بود از معانی رنگین	بهار دانش صاحب لالان مکان مُرخ
همیشه تا که بود آب رنگ این گلشن	چو محب باد آلهی مُرخ فصیحان مُرخ

بهند و رنگ نگرود سیه دل روشن

که هست ناصر هر جای رنگ نیکان مُرخ

کند باد و علی چرا نظر صبر

شد از شراب سخن چهره بخندان سخن

تم

بعونه تعالی ثناء حسب لید اول از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر خجسته

از ابتدای حرف الالف لغایت آخر حرف النحای معجمه در مطبع کتب سرکار بندگان

علی حضرت قدر قدرت اقدس بمایون حضوری دام اقبالهم واقع عوینی قدیم در بلدة فرخنده

حیدرآباد و کن با به تمام و صحیح جناب آقا میرزا نصر الله خان ولایت یار جنگ بیاد و شلخص بقدر

تباریخ ششم شهر شوال سنه هزار و صد و یک هجری می صلی الله علیه و آله

بقلم کتیر بن بندگان مرزا محمد عبدالرحمن کاتب قدیم مطبع

نزیور طبع آراسته گردید

نقطه

۶۲۳



13220	
11	9
S. A. M.	

423

